

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره صدوشصت‌وپنجم، اردیبهشت ۱۴۰۳، سال پانزدهم

اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

ماهنامه‌ای در جست‌وجوی زیبایی، دانایی و نکویی

قیمت: معرفی به دیگران

داستان ایرانی

داستان ترجمه

جستار و ناداستان

نگاهی به رمان «شغل پدر»

یادداشتی بر رمان «سور بُز»

بررسی رمان «همسفر گریز»

مقاله «زن، ادبیات، زادبوم»

نگاهی به فیلم: «ابدو یک روز»

معرفی رمان «سگ و زمستان بلند»

باورهای عامیانه «سوت زدن، سوسک»

خلاصه اسطوره «نبرد پاریس و منلائوس»

معرفی برنده جایزه نوبل «اودیسیاس الیتیس»

یادداشتی بر داستان «همراه آهنگ‌های بابام»

مقاله «نخستین گام‌های تحلیل یک داستان کوتاه»

جستار «درگیری‌های روزانه خانواده من برای یافتن غذا در غزه»

این شماره همراه با: عبدالله کوثری، علی اشرف درویشیان، پوروین محسنی آزاد، مهدی عاطف‌راد، غزل شاه‌پناه، علیرضا سبحانی، حمید نیسی، آذر بنی‌اسدی، فاطمه محبی‌زاده، مژگان مشتاق، مهناز رضایی لاچین نغمه نائینی، شهرنوش پارسی‌پور، مهسا بحرینی، سپیده جنیدی، بهمن عباس‌زاده، گلبرگ فیروزی، سمیه جعفری محسن میرزایی، فرشاد ذوالنوریان، عبدالمطلب برات‌نیا، اودیسیاس الیتیس، سُرژ شالاندون، ماریو بارگاس یوسا جوزف اونیل، تولگا گوموشای، داینا مالوک، انیولا آرادیا، جوی ویلیامز، مصعب ابوطاها

کانون فرهنگی چوک

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

«چوک» نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: سوری رحیمی

هیئت تحریریه

دبیران بخش‌ها

گیتا بختیاری (دبیر بخش داستان)

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)

مهدی عبدالله‌پور (دبیر بخش مقاله)

تحریریه بخش درباره داستان

ریتا محمدی، شهناز عرش‌اکمل، مصطفی بیان سعید زمانی، مرتضی غیاثی، زهرا فرازاندام، آزاده جمشیدپور، سیما میرهادی‌زاده، نوشین جم‌نژاد، زویا قلی‌پور، اکرم حسینی‌نسب، آریانا سلطانی، آرزو معظمی

تحریریه بخش ترجمه

اسماعیل پورکاظم، سمیرا گیلانی، آرزو کشاورزی

---

www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir
info@chouk.ir
chookstory@gmail.com
telegram.me/chookasosiation
instagram.com/kanonefarhangiechook

تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک در سایت کانون فرهنگی چوک قابل‌دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به‌هرطریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت‌کاغذی و... حسن‌نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

سخن سردبیر

با افتخار صدوشصت‌وپنجمین ماهنامهٔ ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

به امید خدا، جشن نوزدهمین سال فعالیت خانهٔ داستان چوک و اختتامیهٔ دومین جایزهٔ ادبی چوک در این ماه برگزار خواهد شد. پیش از هر چیز سپاسگزاریم از همهٔ دوستان و همراهانی که همچنان در عرصهٔ ادبیات حضور دارند و بدون هیچ چشم‌داشتی همراهی‌مان می‌کنند.

تصمیم داریم در بخش‌های جایزهٔ ادبی چوک تغییراتی ایجاد کنیم که با توجه به کمیت و کیفیت آثار به نتیجهٔ مطلوب‌تری دست یابیم؛ این مهم به زودی به سمع و نظر دوستان خواهد رسید.

بعضی فکر می‌کنند که اگر در یک جایزهٔ ادبی حائز مقامی نشوند، از ارزش کار و فعالیت هنری آن‌ها کاسته شده است که صدالبته چنین نیست و فکری بیهوده است؛ کسب نکردن مقام در جایزهٔ ادبی، شکست محسوب نمی‌شود؛ اصلاً عرصهٔ ادبیات و هنر بازنده ندارد. افرادی که در این دوره، جایزهٔ ادبی را می‌برند؛ شاید همان کسانی باشند که در دورهٔ قبل یا جوایز ادبی دیگر، هیچ‌گاه مقامی کسب نکرده‌اند؛ اما اکنون با پشتکار و امید به مطلوب خود دست یافته‌اند.

ادبیات عرصه‌ای زیبا برای تلاش و استمرار است. به امید روزی که هر نویسنده‌ای با این اندیشهٔ پویا به شایستگی در جایگاه برگزیده و تقدیر قرار بگیرد.

هر کسی که در عرصهٔ ادبیات امیدوارانه و عاشقانه بی‌بخل و حسد تلاش می‌کند؛ قطعاً برنده است و ما همه برنده‌ایم! چرا که تن به بیهودگی و روزمرگی نداده‌ایم و بی‌پروا خلق می‌کنیم، هر آنچه در ژرفای تفکرمان است و چه لذت و مقامی از این بالاتر!



مؤسسهٔ خادمین علی‌ابن‌ابیطالب





تو نیکی میکن و در دجله انداز   که ایزد در بیابانت دهد باز

خدمات مؤسسه

اشتغال زنان- مدرسه‌سازی - مردم بی‌شناسنامه - توزیع لوازم‌التحریر
کپرنشینان - بی‌خانمان‌ها - کودکان بی‌سرپرست

شماره شبا IR600120020000008768607317

شماره کارت 6104337811235256

شماره حساب‌های ارزی-دلار

397.160.13916823.1

IR710570039771613916823101

شماره حساب‌های ارزی-یورو

397.160.13916823.2

IR710570039771613916823102

@palivar1

@mehr_va_mah1172

@emamaliinstitute









مؤسسهٔ مهر و ماه کاسپین





تو نیکی میکن و در دجله انداز   که ایزد در بیابانت دهد باز

خدمات مؤسسه

کودکان محروم از پدر و مادر - کودکان بد سرپرست - کودکان بی سرپرست
مرکز شبه‌خانواده - شیرخوارگاه - مرکز نگهداری موقت
خانواده مهر و ماه - سالمندان بی سرپرست - معلولان ذهنی

شماره حساب بانک پاسارگاد 397.110.14792814.1

شماره شبا؛ IR560570039711014792814001

شماره کارت؛ 5022297000190525

شماره حساب‌های ارزی-دلار

239.7150.14792814.1

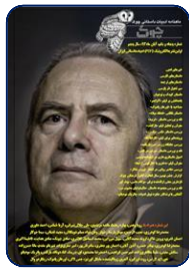
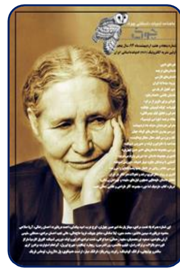
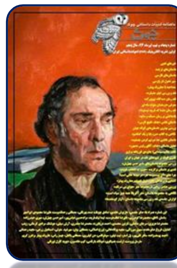
شماره حساب‌های ارزی-یورو

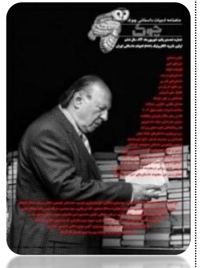
239.7150.14792814.2

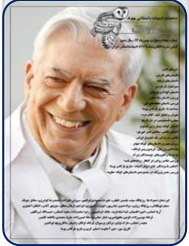
@palivar1
@mehr_va_mah1172
@emamaliinstitute

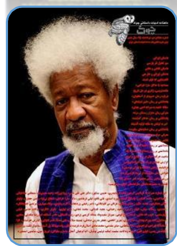
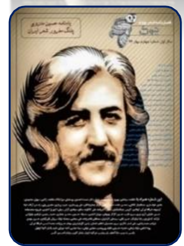




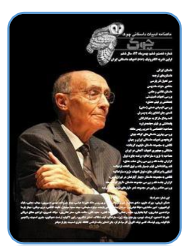


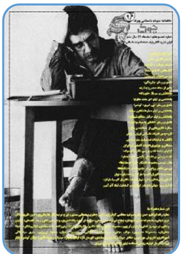


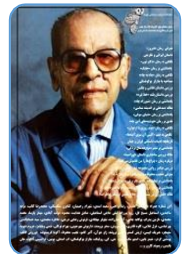


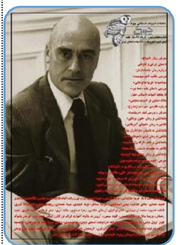


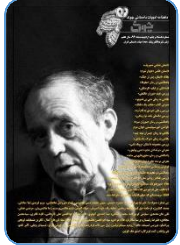



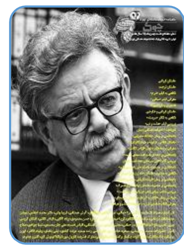
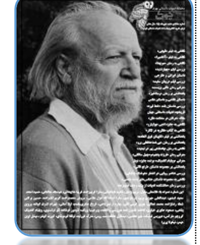
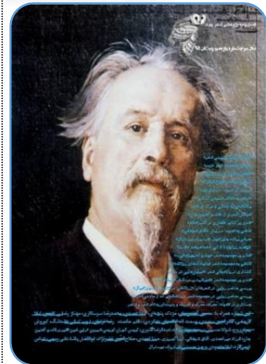





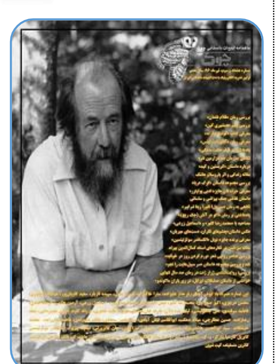








گلولهٔ بهشتی

زندگینامهٔ حاجیه خانم برمکی

مادر شهید عین‌الله حقیقت

عصمت مدبر

نشســته بودم کناری و چشــم دوخته بودم به ولی و مســئول پذیرش. ولی کمی از او فاصــله گرفت و بعد با صــدای بلند شــروع کرد به اذان گفتن: «الله اکبر الله اکبر، اشهد ان لااله الاالله، اشهد ان محمدا رسول الله» عین الله بــه خاطر دردی که داشت بی‌حال و بی‌رمق کنارم نشــســته بود و هیچ نمی‌گفت. چشــمانش را روی هم گذاشته بود و فقط گوش می‌کرد. از این کار ولی تعجب کردم.
ساعت ده صبح بود و هر جور حساب می‌کردی وقت اذان نبود.



ISBN: 978-622-90610-6-0

قیمت: ۱۰۰۰۰۰۰ ریال

آرامشِ جانِ خسته

فائزه قباديان

اشک‌هایم بی‌اختیار جاری شد. فکر دوری از مادر، نرفتن ســر خاک پدر، ندیدن دوستان، آدم‌های روستا، آقا معلم، که دلم می‌خواست شــاگردش باشم؛ ولی چون بیست‌روز از هفت‌سالگی کم داشتم، نتوانستم به مدرسه بروم. دل کندن از کوه‌ها، درخت‌ها، صــدای زنگوله گوســفندان و بوی خوشِ دود و آتش، علفزارها، چشمه‌ها، مشــک‌های آب که با بند به کمر می‌بستیم و از چشمه به خانه می‌بردیم سخت بود.



ISBN: 978-622-90682-0-0

قیمت: ۵۰۰۰۰۰ ریال

مارال

یک

در میان نور و تاریکی

امیرحسین محمودوند

مــارال و دوســتــانش با یــک اشتبــاه
بــه یک دنیــای دیگــر سفــر می‌کننــد
حــالا آن‌هــا در تلاش بــرای یافتــن
راهی هستنــد که بــه خانــه برگــردند
اما در مسیــر، حــوادث و اتفاق هایــی
عجیــب پیــش روی آن هاســت ...



ISBN: 978-622-90068-4-9

قیمت: ۴۰۰۰۰۰ ریال

طبیعی‌ترین شکل ممکن

صبا محمودوند

کلاه از سر برمی‌دارد
بلوط
و به جان می‌خرد
مویه‌های زنبق وحشی را،
سه‌تارِ انسجام
روی اولین نُتِ معنا می‌رود
وقتی دخترِ عشایر می‌نوازد
صدای طبیعت را بر قالی‌اش،
زنِ ایل
می‌کوبد
مَشکِ خاطره‌های اضافی را
تا از تدفین گره‌اش
بازیافت شوند
پسماندهای احساس
و مردِ ایل
به چرا می‌برد
گله‌ی احساسات را
با کمانِ معرفت
که تیرش
خلاص کند
همه‌ی نقاب‌ها را.



ISBN: 978-622-90682-2-7

قیمت: ۵۰۰۰۰۰ ریال

خیال شیدا

زهرا آذرنیوش چلچه (شیدا)

باتوای سرخی هنگام غروب
از ورای سرتاری شب
در پی سایه امید،
به فردای سپید
سفری خواهم کرد...



ISBN: 978-622-90610-0-8

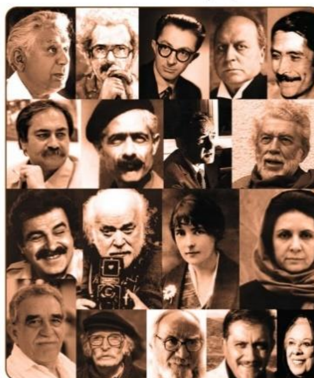
قیمت: ۱۰۰۰۰۰۰ ریال



بیست

بیست یادداشت از برداشت

« نوشین جم‌نژاد»





مجموعه «بیست» که مشتمل بر تحلیل و بررسی بیست داستان می‌باشد شیوه‌ای نو و جذاب در مطالعه خلاق است، که به قصد شناخت داستان و اهمیت آن گردآوری شده است. این مجموعه شماری از بهترین و به یادماندنی‌ترین داستان‌های کوتاه جهان را اعم از داستان‌های ایرانی و خارجی در بر دارد و نیز حاوی برداشت‌هایی است که به قصد کشف و شناخت ارزش‌های پنهان داستان‌ها، نادیدنی‌ها، کاویدن زوایای ژرف‌تر و این که دریچه‌های بیشتری را به جهان داستان‌ها گشوده است نشان می‌دهد. اهمیت مطالعه داستان‌ها همراه با تحلیل شان در آن است که آدمی را از هیاهوی زندگی روزمره برای هیچ می‌رهاند و بینش و نگرشی عمیق بدو می‌بخشد و در عین حال، تجربه خواندن و تجربه درست زیستن در جهان پر آشوب امروز را غنی‌تر می‌کند.



ISBN: 978-622-90610-9-1

قیمت: ۱۰۰۰۰۰۰ ریال

برنامه شماره پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «کباب غاز» نویسنده «سیدمحمدعلی جمالزاده»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدا بردار: امیراحمدی افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «چاچه خیرک» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ماهی و جفتش» نویسنده «ابراهیم گلستان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «عدل» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره شش نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «حاجی مراد» نویسنده «صادق هدایت»
هنرمندان به ترتیب ایفای نقش: مهدی رضایی، طیبه تیموری‌نیا، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره یک نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «اندوه» نویسنده «آنتوان چخوف»
هنرمندان به ترتیب ایفای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هفت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «تپه‌هایی همچون فیل‌های سفید» نویسنده «ارنست همینگوی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

داش آکل

برنامه شماره هشت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «داش آکل» نویسنده «صادق هدایت»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره نه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «خوشبختی چیه؟» نویسنده «محمدرضا گودرزی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، مرضیه اسدی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره ده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «خرگوش باهوش» نویسنده «مهدی آذر یزدی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره یازده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «زیرباران» نویسنده «احمد محمود»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دوازده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان [illegible] نویسنده «بیژن نجدی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سیزده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان [illegible] نویسنده «عزیز نسین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان، مائده مرتضوی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهارده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ساعت من» نویسنده «مارک تواین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره پانزدهمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه [illegible] نویسنده «صمد بهرنگی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره شانزدهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان [illegible] نویسنده «بهرام صادقی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هفدهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «سگ خوشبخت» نویسنده [illegible]
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هجدهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان [illegible] نویسنده «هاروکی موراکامی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره نوزدهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «خوشه» نویسنده «اسماعیل فصیح»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیستم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «کله و قلقله زن، کره آورنده» نویسنده «فضل‌الله مهتدی (صبحی)»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، زیبا حاجیان، علی شمسی، مهدی رضایی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و یکم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «خطبه» نویسنده «چارلی چاپلین» مترجم «احمد شاملو»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «در برابر قانون» نویسنده «فرانتس کافکا» مترجم [illegible]
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «جشن فرخنده» نویسنده «جلال آل احمد»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: [illegible]
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «حسن کچل»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، علی شمسی، مهدی رضایی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهل نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «مسک کجایی؟» نویسنده «پرویز کلانتری»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: مهدی رضایی

برنامه شماره سی و نه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «جکو آره» نویسنده «توبیاس وولف» مترجم «شادی شریفیان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و هشتم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان [illegible]
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، المیرا مجابی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و هفتم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان [illegible]
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، المیرا مجابی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: مهدی رضایی

برنامه شماره سی و ششم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان [illegible]
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: زیبا حاجیان

برنامه شماره سی و سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «افاده‌ای‌ها» نویسنده «وودی آلن» مترجم «اسدالله امرایی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: علی شمسی، مهدی رضایی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

دربارهٔ داستان

مقاله: «زن، ادبیات، زادبوم»؛ «مهناز رضایی لاچین»

خلاصه اسطوره: «نبرد پاریس و منلائوس»؛ «مرتضی غیاثی»

باورهای عامیانه: «سوت زدن، سوسک»؛ «سیما میرهادی‌زاده»

معرفی برنده جایزه نوبل: «اودیسیاس الیتیس»؛ «گیتا بختیاری»

بررسی رمان: «همسفر گریز» نویسنده «نغمه نائینی»؛ «زهرا فرازاندام»

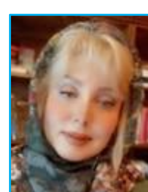
مقاله: «نخستین گام‌های تحلیل یک داستان کوتاه»؛ «آزاده جمشیدپور»

معرفی رمان: «سگ و زمستان بلند»؛ «شهرنوش پارسی‌پور»؛ «اکرم حسینی‌نسب»

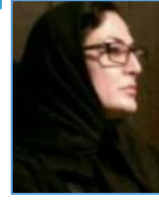
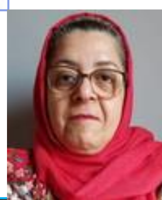
نگاهی به رمان: «شغل پدر»؛ «سُرژ شالاندون»؛ «مهسا بحرینی»؛ «مصطفی بیان»

یادداشتی بر رمان: «سور بُز»، «ماریو بارگاس یوسا»؛ «عبدالله کوثری»؛«آریانا سلطانی»

یادداشتی بر داستان: «همراه آهنگ‌های بابام»؛ «علی اشرف درویشیان»؛ «نوشین جم‌نژاد»









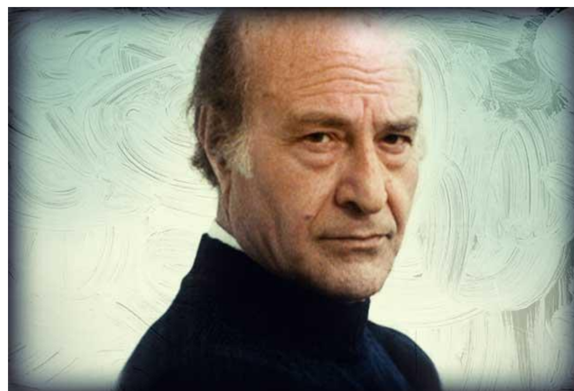






برندگان جایزۀ نوبل ادبیات «اودیسیاس الیتیس»

نیسنده «گیتا بختیاری»



اودیسیاس الیتیس (Odysseas Elytis) با نام مستعار اودیسه آلپودلیس شاعر یونانی، ادیب، مقاله‌نویس و مترجم، به‌عنوان نماینده قطعی مدرنیسم رمانتیک در یونان و جهان شناخته می‌شود. در کارنامه ادبی وی بیش از ۲۵ مجموعه شعر با مضامین مختلف وجود دارد که به زبان‌های مختلف ترجمه شده. او یکی از توده‌ترین شاعران نیمه دوم قرن بیستم است. شعر «اکسیون استی» او "به عنوان یادبود شعر معاصر تلقی می‌شود" این اثر آنقدر ارزش دارد که به همت میکیس تئودوراکیس روی آن موسیقی گذاشته شد. این آهنگ ورد زبان همه یونانی‌ها است. در سال ۱۹۷۹، جایزه نوبل ادبیات را دریافت کرد.

زندگینامه

اودیسه فرزند «پانایوتیس آلپودلیس» و «ماریا ای ورانا» آخرین ازشش فرزند خانواده در ساعات اولیه ۲ نوامبر ۱۹۱۱ در شهر هراکلیون در جزیره کرت به دنیا آمد. خانواده او اصالتاً اهل میتیلن بودند. او بعداً برای جلوگیری از هرگونه ارتباط با خانواده ثروتمند خود از صابون‌سازان، نام خانوادگی خود را تغییر داد. نام مستعار شاعر به نقل از نیوریوک تایمز در واقع «ترکیبی از عناصر الاس، کلمه یونانی یونان است. elpidha، کلمه امید. الفتریا، کلمه آزادی، و النی، نام شخصیتی است که در اساطیر یونانی، زیبایی و احساسی بودن را به تصویر می‌کشد.

آلپودلی‌ها بعداً به آتن نقل‌مکان کردند، جایی که پدرش کارخانه صابون‌سازی (میراث خانوادگی) را در پیرئوس دوباره راه‌اندازی کرد. در سال ۱۹۱۸ خواهر بزرگش را که مبتلا به آنفولانزای اسپانیایی شده بود از دست داد. پدرش نیز در تابستان ۱۹۲۵ بر اثر ذات الریه درگذشت. (پدرش پانایوتیس ممکن است الهام بخش الیتیس برای نوشتن بوده باشد.)، الیتیس در سال ۱۹۲۷ به سل مبتلا شد. در مدت زمانی که در حال گذراندن دوران نقاهت بود، با ولع تمام اشعار یونانی را که می‌توانست خواند و در این ولع خوانده، اشعار کنستانتین کاوافی شاعر یونانی را کشف کرد. در ۱۳ سالگی شروع به انتشار اشعار خود در «دیاپلاسیس تن پدیون» کرد. تعطیلات تابستانی خود را در جزایر دریای اژه گذراند و این اولین تماس او با دریا بود که بعدها در آثارش نقش آفرینی کرد.

در سال ۱۹۲۸ از دبیرستان فارغ التحصیل شد و امتحانات دشوار ورودی دانشکده حقوق دانشگاه آتن را با موفقیت پشت سر گذاشت. در سال ۱۹۲۹ تصمیم گرفت که بجای حقوق، ادبیات و شعر را دنبال کند. در امتحانات مرتبط با حقوق شرکت نکرد و صلاحیت قانونی خود را دریافت ننمود. در همان زمان سوررئالیسم را کشف کرد، مکتبی فکری که تازه در فرانسه در حال ظهور بود. چنان جذب این مکتب شده بود که آرزوی خود را برای تبدیل شدن به یک نقاش به شیوه سوررئالیست‌ها را در خانواده مطرح کرد، اما این علاقه با مخالفت خانواده روبرو و به سرعت این ایده از طرف آنها خنثی شد.

در سال ۱۹۳۵ اولین شعر خود را با نام مستعار الیتیس، در شماره ۱۱ مجله New Letters (Νέα Γράμματα) به تشویق دوستانی مانند جورج سفریس منتشر کرد. در همان سال با نویسنده و روانکاو آندریاس امبیریکوس (یک دوستی مادادم العمر) آشنا شد، و این امکان را برایش فراهم کرد که بتواند به کتابخانه وسیع کتاب‌های امبیریکوس دسترسی داشته باشد (در سال ۱۹۷۷، دو سال پس از مرگ امبیریکوس، الیتیس، کتابی برای ادای احترام به او نوشت.)، مجموعه Prosanatolizmi (جهت‌گیری‌ها) در سال ۱۹۳۶ منتشر کرد که اولین مجموعه شعر الیتیس بود. این اثر مملو از تصاویری از نور و پاکی، عنوان «شاعر آفتاب‌خور» را برای نویسنده‌اش به ارمغان آورد.

در سال ۱۹۳۷ به مدرسه نظامی ملی در کورفو پیوست. با شروع جنگ جهانی دوم، فعالیت‌های ادبی خود را برای مبارزه با سپاه اول ارتش در آلبانی علیه فاشیست‌های بنیتو موسولینی متوقف کرد. برداشت‌های او از این دوره بی‌رحمانه زندگی‌اش بعداً در شعر بلند «آواز قهرمانانه و مرثیه‌ای از

ستوان دوم گمشده مبارزات آلبانیایی» ثبت شد که به عنوان یکی از تاثیرگذارترین آثار انسانی الهام گرفته از جنگ در نظر گرفته می‌شود.

در سال ۱۹۴۱، به بیماری حاد تیفوس شکمی مبتلا شد، و به بیمارستان Ioanina به بخش آسیب‌شناسی افسران منتقل شد. الیتیس دوران بسیار سختی را پیش رو داشت از سویی هر لحظه به مرگ نزدیک می‌شد و از طرفی با ورود آلمانها، ماندن در بیمارستان یعنی اسارت و زندانی شدن در اردوگاههای آلمانی؛ باید تصمیم می‌گرفت که خطر سوراخ شدن روده و خونریزی را بپذیرد و منتقل شود یا به اسارت آلمانها دربیاید، در نهایت او ریسک خونریزی را بر ماندن در بیمارستان ترجیح داد به آیگرینیو منتقل شد و از آنجا به آتن بازگشت، جایی که در طول اشغال آلمان به آرامی اما پیوسته بهبود یافت.

در طول جنگ داخلی یونان و پس از آن، او تقریباً ۱۵ سال در سکوت ادبی فرو رفت و در سال ۱۹۵۹ با «آکسیون سیتی» (To axion esti) دوباره به دنیای شعر قدم گذاشت، که به‌طور گسترده به عنوان شاهکار آثار او مطرح می‌شود، زیرا نه تنها در آن جوهر وجود خود بلکه هویت کشور و مردم خود را بررسی می‌کند؛ اثری که در سال ۱۹۶۰ او را برنده جایزه کتاب ملی کرد. این اثر شامل شعر و نثر، افسانه و تاریخ است اگرچه به نظر می‌آید یک اثر ملی یا حتی ناسیونالیستی باشد اما چنین نیست، در واقع جوهره این آهنگ "بیش از حد یونانی" است، اما از ابتدا به «انسان جهانی» اختصاص داده شده است. الیتیس در این اثر در تداعی یونان ابدی، دیدگاهش از جنگ و عواقب آن، و جشن پایانی زندگی بشری، صدای عصر معاصر می‌شود. اثری که خواننده را تشویق می‌کند تا زندگی را در پرده برداری کامل آن تأمل کند، که بیش از یک شعر، خاطره چند بعدی مردمی را بازگو می‌کند که چگونه سرنوشت به نوبه خود آنها را نازپرورده و بدرفتار کرده است، اما می‌دانستند چگونه با کلمه، به خط حیاتشان وابسته بمانند. نام این اثر اصطلاحی غیرقابل ترجمه وام گرفته شده از توده ارتدکس، به معنای «آنچه شایسته است» و همچنین «ستایش شود»، نقش اساسی در افزایش آگاهی یونانیان در آغاز سال ۶۰ داشت.

در سال ۱۹۶۰ برادر بزرگترش کنستانتین و به دنبال آن مادرش ماریا ورانا آلپودلیس درگذشت. در سال ۱۹۶۷ الیتیس به مصر سفر کرد و از اسکندریه، قاهره، الاقصر و اسوان دیدن کرد. در بازگشت به یونان در ماه مارس، جمع‌آوری قطعات اشعار سافو را که به یونانی مدرن ترجمه شده بود، به پایان رساند و آنها را با شمایل‌نگاری دیافانوی خود گردآوری کرد که سرانجام در سال ۱۹۸۴ بدون نقشه‌هایی که به‌همراه نسخه‌های خطی اصلی ترجمه‌های اولیه سافو در آرشیو مدرسه آمریکایی مطالعات کلاسیک ذخیره شده‌اند، منتشر نمود. با شروع دیکتاتوری نظامی ۲۱ آوریل یونان (۱۹۶۷-۱۹۷۴) از دید عموم ناپدید و خود را به پاریس تبعید کرد (۱۹۶۹ تا ۱۹۷۲) در زمان دیکتاتوری در اسکوفا زندگی می‌کرد و پس از بازگشت در سال ۱۹۷۲ در آتن ساکن شد.

در پاریس با فیلولوژیست، ترانه‌سرا و موسیقی‌شناس انگلیسی، «ماریانا کریزی» زندگی می‌کرد که متعاقباً برنامه رادیویی افسانه‌ای کودکان «اینجا سرزمین لیلیپوت» را تولید و اجرا کرد. از روابط بین کریزی و الیتیس این چنین به نظر می‌رسید که این دو مخفیانه در پاریس ازدواج کردند، اما با بازگشت او به یونان ازدواج فرانسوی آنها باطل و از هم جدا شدند و البته هرگز طلاق نگرفتند. با این حال، وقتی الیتیس درگذشت، او را با نوار عروسی نقره‌ای که نام «ماریانینا» روی آن حک شده بود، به خاک سپردند. روزی که درگذشت، در آپارتمانش عکس سه زن تاثیرگذار در زندگیش وجود داشت؛ در اتاق خوابش عکس سیاه و سفید مادرش و عکس کریزی که در اواخر دهه شصت که در پاریس گرفته شده بود و در اتاق نشیمن عکس رنگی آنیتا بود که برای اولین بار در سال ۱۹۷۳ با این شاعر آشنا شد و سپس در اوایل سال ۱۹۸۰ برای رادیو CBC با او مصاحبه کرد. الیتیس در سال ۱۹۸۷ او را زندگی نامه‌نویس مجاز خود معرفی کرد.

اثر «ماریا نفلی» (Maria Nefeli) را در سال ۱۹۷۸ منتشر کرد، منتقدان پس از موفقیت چشمگیر «آکسیون ستی»، منتظر آن بودند که الیتیس چه مسیر جدیدی را در این اثر دنبال کرده و آیا توانسته از شاهکار خود پیشی بگیرد، «ماریا نفلی» انتظارات منتقدان را برآورده نکرد، آن‌ها با یک اثر تجربی و نه چندان جذاب با ارزش نسبتاً زودگذر روبرو شدند. به گفته الیتیس این تفاوت چشمگیر: «ناشی از ارائه کاملاً متفاوت آن بود. در حالی که اشعار پیشین به بیان تقریباً بی‌زمان واقعیت یونانی می‌پردازد، که ریشه در تجربهٔ خودم است، اما... مستقیماً وقایع واقعی را رونویسی نمی‌کند؛ در حالیکه ماریا نفلی بر اساس زن جوانی بود که او را واقعاً ملاقات کرده بودم.» زنی متفاوت از زنانی که در آثار اولیه او نقش آفرینی داشتند. ماریا «نماینده جذاب، رهایی یافته، بی‌قرار زن جوان امروزی بود.

در سال ۱۹۷۹ زمانی که جایزه نوبل ادبیات را دریافت کرد، در خارج از زادگاهش یونان نسبتاً ناشناخته بود. اگرچه

آکادمی ادبیات سوئد این افتخار را به سایر نویسندگان کمتر شناخته شده قبلی - از جمله اوجنیو مونتال، ویسنته آلیکساندر و هری مارتیسون- داده بود. با این وجود، انتخاب آنها غافلگیرکننده بود. آکادمی اعلام کرد الیتیس را «به خاطر اشعارش، که در برابر پس زمینه‌های سنتی یونانی است، که قدرت لذات جسمانی و مبارزه مدرن فکری روشن‌بینانه را برای آزادی و خلاقیت به تصویر می‌کشد» بهترین گزینه برای این انتخاب می‌داند. آکادمی نوبل همچنین با اشاره به اکسیون ستی عنوان کرد که این اثر به عنوان "یکی از متمرکزترین و غنی‌ترین اشعار ادبیات قرن بیستم" است که می‌توان آن را هم به‌عنوان یک سخنرانی سکولار، بازتاب‌دهنده میراث یونانی و روحیه انقلابی کشور و هم به‌عنوان نوعی زندگی‌نامه، که در آن ریشه‌های معنوی حساسیت فردی شاعر در بستر فلسفی گسترده‌تر سنت یونانی قرار دارد، نگریست.

اشعارش در برابر پس زمینه‌های سنتی یونانی است، که قدرت لذات جسمانی و مبارزه مدرن فکری روشن‌بینانه را برای آزادی و خلاقیت به تصویر می‌کشد.

الیتیس در ۱۸ مارس ۱۹۹۶ در حال برنامه‌ریزی برای دیدار دوستان در خارج از یونان در سن ۸۴ سالگی بر اثر نارسایی قلبی در آتن درگذشت. او دوست داشت که جسدش سوزانده شود اما این با اصول دین ارتدکس یونانی مغایرت داشت و همین مانع از آن بود که به آخرین آرزویش برسد.

جهان ادبی اودیسیاس الیتیس

تلاش اصلی او این بود که وجدان مردم را از ندامت‌های غیر قابل توجیه رها کند و عناصر طبیعی را از طریق قوای اخلاقی تکمیل کند، تا به بالاترین شفافیت ممکن در بیان، توفیق در نزدیک شدن به راز نور دست یابد. خورشید در آثار اولیه او نقش محوری دارد. اشعار او نور، دریای فیروزه‌ای، مناظر صخره‌ای و ویرانه‌های باستانی کشور بومی الیتیس را جشن می‌گیرند. تجربیات الیتیس در طول جنگ جهانی دوم عنصر تاریک‌تری را وارد دنیای شعری او کرد. اولین اشعار الیتیس یک فردیت قوی از لحن و محیط در حالت سوررئالیستی را به نمایش گذاشت

عقاید نظری و فلسفی الیتیس در سلسله مقالاتی تحت عنوان مقالات باز (Ανοιχτά Χαρτιά) بیان شده است. او علاوه بر شعر آفرینی، خود را به ترجمه شعر و تئاتر و همچنین مجموعه‌ای از عکس‌های کولاژی پرداخت. ترجمه‌های شعر او در قالب کتاب‌های مستقل، گلچین یا نشریات به یازده زبان منتشر شده است. الیتیس با حضور فعال بیش از چهل سال، عناصر خاصی را از یونان باستان و بیزانس در اشعارش به عاریت گرفت، اما خود را منحصراً وقف هلنیسم امروزی کرد، که در آن کوشید به روشی خاص بر اساس جنبه‌های روانی و عاطفی یک اسطوره مدرنیستی را برای نهادها بازسازی کند.

الیتیس معتقد و پیرو اعداد، اعداد در تمام اشکال آن بود: کتاب مقدس، کابالا، کلدانی و فیثاغورث. او همچنین به طالع‌بینی ودایی اعتقاد داشت و برخی از باورهای هندوئیسم را درست می‌دانست. اشعارش با ترکیبی از انعطاف‌پذیری تازه، حسی و بی نظمی کاملاً منظم به وجه تمایز آن شکل می‌دهد، که نه تنها بسیار شخصی است، بلکه نشان دهنده سنت‌های مردم یونان است. یونانی بودن و بخشی از سنت ادبی ۲۵ قرنی آن برای الیتیس مایه افتخار بود. سخنان او، پس از دریافت جایزه نوبل، گواه این احترام عمیق به مردم و کشورش بود: «می‌خواهم باور کنم که با تصمیم امسال، آکادمی سوئد می‌خواهد شعر یونانی را به طور کامل در من ارج بگذارد. من می‌خواهم فکر کنم که می‌خواهد توجه جهانیان را به سنتی جلب کند که از زمان هومر در آغوش تمدن غرب ادامه داشته است.»

جذب او به آموزه‌های سوررئالیست دریچه دیگری را در سنت ادبی یونان پیش روی او در ادبیات باز کرد. الیتیس بعداً انگیزه‌های نهفته در پذیرش آرمان‌های فرانسوی را این چنین توضیح داد: «بسیاری از جنبه‌های سوررئالیسم را نمی‌توانم بپذیرم، مانند جنبه متناقض آن، دفاع از نوشتن خودکار. اما به هر حال، این تنها مکتب شعری و به اعتقاد من، آخرین مکتب در اروپا بود که سلامت معنوی را هدف قرار داد و در برابر جریان‌های خردگرایانه واکنش نشان داد که بیشتر اذهان غربی را پر کرده بود. از آنجایی که سوررئالیسم این عقل‌گرایی را مانند طوفان از بین برده به ما این امکان را داد که از نظر فیزیولوژیکی خود را با خاک خود پیوند دهیم و واقعیت یونان را بدون پیشداوری‌هایی که از رنسانس حاکم بوده است در نظر بگیریم...»

البته الیتیس تنها اصول منتخب از سوررئالیسم را که با واقعیت یونانی خود تطبیق داد؛ «تداعی آزاد ایده‌ها» بود، مفهومی که او اغلب از آن استفاده می‌کرد، زیرا به او اجازه می‌داد اشیاء را در «واقعیت» و همچنین در «سوررئالیت» شان به تصویر بکشد که آن را در اشعار مختلف نشان داده است، چنان که وقتی دختر جوانی به میوه تبدیل می‌شود، منظره‌ای به بدن انسان تبدیل می‌شود و حال و هوای یک صبح به شکل درخت در می‌آید. الیتیس مدعی شد: «من

همیشه مشغول یافتن تشابهات بین طبیعت و زبان در قلمرو تخیل بوده‌ام، قلمرویی که سوررئالیست‌ها نیز به آن اهمیت زیادی می‌دادند، و به درستی هم چنین بود. "همه چیز به تخیل بستگی دارد، یعنی اینکه شاعر همان پدیده‌ای را که شما می‌بینید، اما متفاوت از شما می‌بینند."

او با توصیفاتی مانند: شاعر شهودی که بدبینی را رد می‌کند و درگیر تصاویر سوررئالیستی خود می‌شود، یا شاعری که واقعیت‌های سخت زندگی در اشعارش با صدای امید، نیروی نور، گرما، بیداری ... بیان می‌شود، مخالف بود. او اظهار داشت که «نظریه قیاس‌های من ممکن است تا حدی دلیلی باشد که برای اینکه من به عنوان شاعر شادی و خوش‌بینی خوانده می‌شوم. این از اساس اشتباه است. من معتقدم که شعر در سطح معینی از موفقیت نه خوش بینانه است و نه بدبینانه. این بیشتر حالت سومی از روح را نشان می‌دهد که در آن اضداد وجود ندارند. ... چنین شعری مانند خود طبیعت است که نه خوب است و نه بد، نه زیبا و نه زشت... فقط ساده است. چنین شعری دیگر تابع تمایزات معمول روزمره نیست.»

برترین اثرش «آکسیون ستی» چرخه‌ای شاعرانه از نثر و منظومه متناوب است که بر اساس عبادت باستانی بیزانس الگوبرداری شده است. الیتیس مانند دیگر نوشته‌هایش واقعیت یونانی را با لحنی به شدت شخصی به تصویر می‌کشد. منتقدین معتقدند که شاید این اثر را بتوان به بهترین وجه به عنوان نوعی زندگی‌نامه معنوی تلقی کرد که تلاش می‌کند بسطهای ملی و فلسفی حساسیت شخصی شاعر را نمایش دهد. استراتژی الیتیس در این اثر ارائه تصویری از آگاهی یونانی معاصر از طریق ایجاد شخصیتی است که در عین حال خود شاعر و صدای کشورش است.

الیتیس در مصاحبه‌ای با ایوار ایواسک برای کتاب‌های خارج از کشور، خلاصه‌ای از آثار زندگی خود را اینگونه بیان کرد: «من شعر را منبعی از معصومیت پر از نیروهای انقلابی می‌دانم. مأموریت من این است که این نیروها را علیه جهانی که وجدانم نمی‌تواند آن را بپذیرد هدایت کنم، تا آن جهان را از طریق دگردیسی‌های مداوم با رویاهایم هماهنگ کنم. من در اینجا به نوعی جادوی معاصر اشاره می‌کنم که مکانیسم آن به کشف واقعیت واقعی ما منجر می‌شود. به همین دلیل است که معتقدم، تا حد ایده‌آلیسم، در مسیری حرکت می‌کنم که تاکنون هرگز تلاشی برای آن انجام نشده است. به امید به دست آوردن آزادی از هر محدودیت و عدالتی که با نور مطلق قابل شناسایی باشد، من یک بت پرست هستم بدون اینکه بخواهد این کار را انجام دهد، به تقدس مسیحی می‌رسد.

اگرچه شهرت الیتیس به عنوان یک شاعر بزرگ با دریافت جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۷۹ تضمین شد. با این حال، الیتیس یک مقاله نویس پرکار بود و انواع نقدهای غیرداستانی را به رشته تحریر درآورد که ترجمه و گردآوری شده بود.

افتخارات

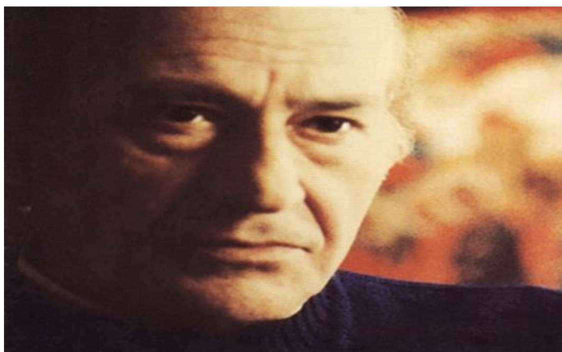
او عضو انجمن منتقدان هنر یونان، AICA-Hellas، انجمن بین المللی منتقدان هنر بود. دو بار مدیر برنامه بنیاد ملی رادیو یونان (۱۹۴۵-۴۶ و ۱۹۵۳-۱۹۵۴)، عضو شورای اداری تئاتر ملی یونان، رئیس شورای اداری رادیو و تلویزیون یونان و همچنین عضو کمیته مشورتی بود. سازمان ملی گردشگران یونان در جشنواره آتن. در سال ۱۹۶۰ اولین جایزه دولتی شعر، در سال ۱۹۶۵ نشان ققنوس و در سال ۱۹۷۵ دکترای افتخاری در دانشکده فلسفه دانشگاه تسالونیکی به او اعطا شد و شهروندی افتخاری شهر میتیلین را دریافت کرد.■

منابع:

https://en.wikipedia.org/wiki/Odysseas_Elytis

https://www.poetryfoundation.org/poets/odysseus-elytis

https://www.nobelprize.org/prizes/literature/۱۹۷۹/ely tis/facts/





یادداشتی بر رمان «سور بُز»

نویسنده «ماریو بارگاس یوسا»؛ مترجم «عبدالله کوثری»؛ «آریانا سلطانی»

«درام دهشتناک اما تکراری سیطره استبداد»

تقدیم به استاد عبدالله کوثری

اورانیا. پدر و مادر چندان لطفی در حق‌اش نکرده بودند، نامش آدم را به یاد سیاره‌ای در آسمان یا فلزی معدنی می‌انداخت، به یاد همه چیز مگر زنی بلندبالا و خوش سیما با پوست آفتاب سوخته و چشم‌های درشت و سیاه کم و بیش غمگین که از توی آینه به او نگاه می‌کرد. اورانیا! واقعاً که چه اسمی. خوشبختانه حالا دیگر کسی به این اسم صدایش نمی‌کرد، حالا به او اوری می‌گفتند، یا دوشیزه کابرال، یا خانم کابرال، دکتر کابرال. تا آنجا که یادش می‌آمد از وقتی سانتو دومینگو یا سیوداد تروخیو را (آخر آن روزها هنوز نام قدیمی شهر را به آن برنگردانده بودند.) ترک کرده بود، در آدریان یا بوستن یا واشنگتن دی. سی یا نیویورک هیچ‌کس اورانیا صدایش نکرده بود، برخلاف خانه یا مدرسهٔ سانتو دومینگو که خواهران راهبه و همکلاسی‌هاش این اسم مضحک را، که از وقت تولد به او تحمیل شده بود، دقیق و درست تلفظ می‌کردند. ببینی سلیقهٔ مادرش بود یا پدرش؟ دیگر خیلی دیر است، دخترجان، مادرت توی بهشت است و پدرت محکوم به مرگی تدریجی.

ماریو بارگاس یوسا، ترجمه عبدالله کوثری، نشر علم، صفحه نخست.

بی‌شک اگر شما به دنبال رمانی میخکوب کننده می‌گردید، سور بز یوسا می‌تواند گزینه مناسبی باشد.

این رمان نوشته ماریو بارگاس یوسا، نویسنده و فعال اجتماعی و سیاسی و ادبی اهل پرو است.

فضا و بافت کتاب عمدتاً نمایانگر و شرح دهنده ۳۱ سال چیرگی ظلم و خفقان و استبداد سیاسی، اجتماعی و سیاسی در کشور دومنیکن است؛ زمانی که فرعونی مستبد و ظالم به نام تروخیو این بار در سرزمین حوزه کارائیب عنان قدرت را در دست گرفته و دیکتاتوری و اقتدارگرایی عظیمی را بر این کشور می‌گستراند.

یوسا در نوشتن این رمان از سبک یا تکنیک «بوم» استفاده کرده است که نوعی تکنیک ادبی آمریکای جنوبی است، و در این تکنیک شما با داستانی منسجم اما چند تکه مواجه می‌شوید که به صورت موازی برای شما کلیه ماجراهای اصلی و حاشیه‌ای ماجرا را روشن می‌کند.

سور بز در سه لایه داستانی روایت می‌شود؛

تروخیو از سال ۱۹۳۰ تا حتی پس از جنگ جهانی دوم یعنی تا ۱۹۶۱ قدرت مطلق در دومنیکن بود. برای رسیدن به قدرت و حفظ آن از هیچ اعمال خشونت و وحشتی فروگذاری نمی‌کرد و گذشت و شفقتی درون وجودش یافت نمی‌شد. روایت موازی نخست بیان جزئیاتی از یک حکومت اقتدارگرا که اغلب به سوی تمامیت‌خواهی و توتالیتر شدن پیش می‌رفت می‌باشد؛ لایه موازی دوم ماجرای ترور شدن تروخیو در شب ۳۰ ام ماه می ۱۹۶۱ به وسیله گروهی آزادی‌خواه است؛

بخش سوم روایت نیز ماجرای زندگی زنی به نام اورانیاست، که ۳۵ سال است دومنیکن را با هر مشقتی که بود ترک گفته است و نام و آوازه‌ای جدید در کشور آمریکا پیدا کرده و قصد دارد برای آخرین دیدار از پدرش پیش از مرگ به موطن خویش بازگردد. رابطه او با خانواده و دوستان، خاطرات وحشت‌انگیز و غمگین کودکی و نوجوانی و سپس بازگشت او به کشورش و مواجه شدن او با برخی تغییرات که هرکدام خاطرات شخصی جدیدی برای وی از دل ظلمات فراموشی بیرون می‌کشیدند، همگی جزئی از لایه سوم و موازی داستان‌اند. سور بز را می‌توان رمانی اجتماعی، سیاسی، تاریخی و انسانی دانست؛ چرا که از دل رنج‌های انسانی، اسناد معتبر و مصاحبه‌های گسترده با بازماندگان آن دوره دومنیکن توسط نویسنده و در نهایت امید که در سرشت بشر حضور دارد زاده شده و به تحریر در آمده.

> بی‌شک اگر شما به دنبال رمانی میخکوب کننده می‌گردید، سور بز یوسا می‌تواند گزینه مناسبی باشد.

کسی که در سایه ظلم، نابرابری سیاسی و اجتماعی، بی‌عدالتی گسترده و حتی اجبار به ترک وطن خویش بوده باشد با اورانیا همزادپنداری می‌کند. حتی جزئیاتی که ماریو بارگاس یوسا از اسناد محرمانه دولتی و سفر به کشور دومنیکن به دست آورده کافی است تا جزئیات داستان همگی جهانی ملموسی را برای ستم دیدگان دنیای مدرن امروز خلق کند. این رمان دلنشین اما جنبه‌های تلخی هم دارد، ترورها، کشتارها، پرت کردن مخالفان به خلیج کوسه‌ها، شکنجه‌ها و

تمامی جزئیاتی که بر اساس واقعیات، گفته شاهدان و اسناد باقی مانده روایت شده همگی دلخراش نیز هستند؛ برای کسی که انسانی مشفق و همدل باشد، ناراحتی و شکنجه شدن ملتی از مردمان هرکجای دنیا که باشد ماجرای غمگینی خواهد بود.

به قول سعدی، شیخ اجل:

بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی‌غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

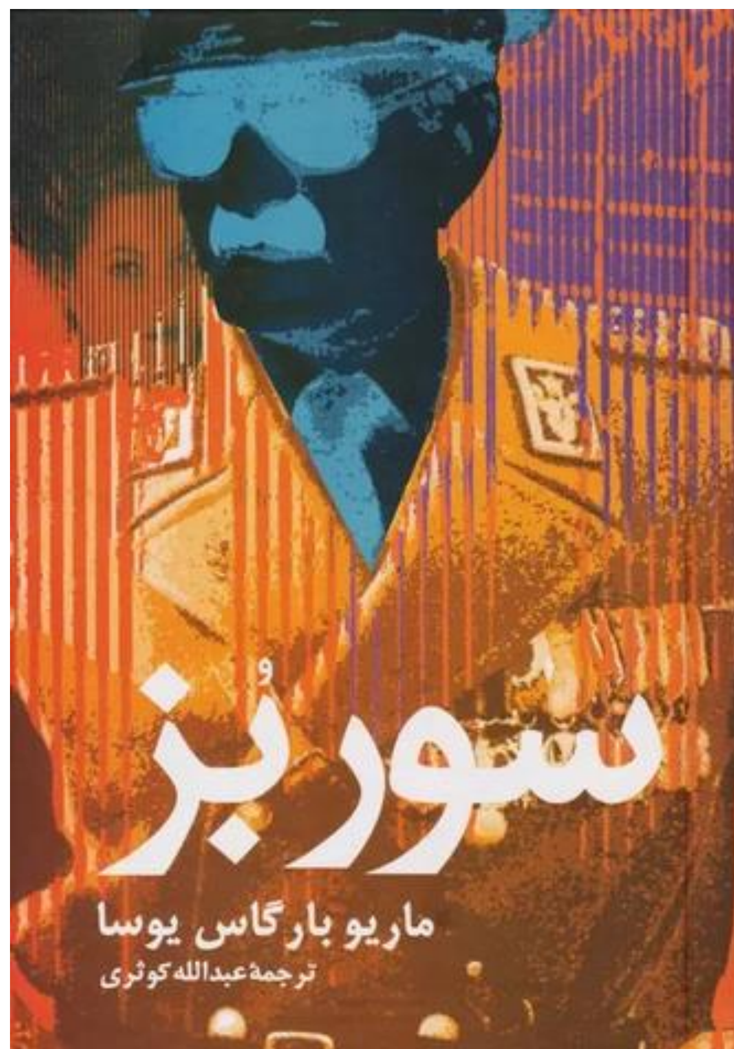
اما تمامی این جزئیات را ماریو بارگاس یوسا در داستان چنان چیره دستانه و منسجم بیان می‌کند تا بتواند تا حدی واقعیات حکومت ظالم تروخیو را ترسیم کند. تروخیو بی‌شک با ترفند و فریب‌های بسیاری توانست ۳۱ سال بر اریکه قدرت تکیه زند و حتی عده‌ای از مردمان کشور را نیز در این بی‌عدالتی، و با طمع و آز آن‌ها نسبت به قدرت داشتن، همراه خود کند. هرچند پایان زندگی‌اش در تاریخ خونبار بود.

این رمان خواندنی و جذاب را استاد کوثری به زیبایی ترجمه نموده‌اند و خواندن آن شیرین و روان و گیراست.

شایان ذکر است که تروخیو در کشور خود نماد شهوت‌رانی و تجاوز به همسران و اعضای خانواده کابینه دولت بود و به او لقب بز داده بودند؛ بز نماد شهوت است.

روز سور بُز، سیِ ماه مه
روز شادی و عیش مردمه
می‌ریزن بیرون همه از خونه
کوچه و بازار پُر هیاهو، پرهمهمه
ترانه‌ای دومینیکنی

در پناه خرد



یادداشتی بر داستان «همراه آهنگ‌های بابام»

نویسنده «علی‌اشرف درویشیان»؛ «نوشین جم‌نژاد»



علی اشرف درویشیان داستان‌نویس و پژوهشگر سوسیالیست و عضو کانون نویسندگان ایران بود. او در یک خانواده کارگری کُرد در محله آبشوران شهر کرمانشاه به دنیا آمد. در داستان‌هایش به مردم فرودست می‌پرداخت. همچنین بسیاری از داستان‌های درویشیان، بخش‌هایی از زندگی خودش می‌باشد که به تصویر می‌کشد و به گفته وی الهام‌های داستانی‌اش را هنگامی که در روستاها معلم بوده از دانش‌آموزان و خانواده‌های آنها و تفاوت‌های فکری این دو گروه گرفته است. او ترجمه‌ها و فرهنگ لغت‌هایی را به زبان کُردی منتشر کرده است. همچنین به جمع‌آوری و ثبت فرهنگ عامه نیز علاقه داشت. درویشیان نویسنده‌ای با علاقه به سبک رئالیستی بود. وی در نویسندگی تحت تأثیر نویسندگانی چون صادق هدایت، بزرگ علوی، محمود دولت‌آبادی، ارنست همینگوی، گابریل گارسیا مارکز و ویلیام فاکنر بود. او با صمد بهرنگی در خانه جلال آل احمد آشنا شد. او می‌گوید پس از مرگ صمد بهرنگی در سال ۱۳۴۷ کوشیده تا راه او را ادامه دهد.

> وی در نویسندگی تحت تأثیر نویسندگانی چون صادق هدایت، بزرگ علوی، محمود دولت‌آبادی، ارنست همینگوی، گابریل گارسیا مارکز و ویلیام فاکنر بود.

این داستان رئال از زبان کودک روایت می‌شود. کودکی که در زمره راویان معصوم می‌گنجد و هر چه را می‌بینند بر اثر تجربه‌هایی است که ناخواسته برایش پیش می‌آید و همین باعث می‌شود که او را به نوعی خودآگاهی نزدیک می‌کند. در واقع می‌توان گفت مشاهدات این کودک نشانه تیزبینی و دقتی است که می‌توان از کودکان انتظار داشت. اما قصه، قصه کودک نیست بلکه در مورد مردمان فرودستی است که سرمایه‌داری همه چیزشان را گرفته و آنها را بی‌مصرف و بی‌معنی کرده است. همراه آهنگ‌های بابام داستان همراهی با غم‌ها و سرکوب‌ها است؛ داستان داراها و ندارها، بالا و پایین‌ها و قربانی کردن ارزش‌ها است. برجسته شدن رنج‌ها و ستم‌هایی که بر زحمت‌کشان می‌رود، در خدمت القای درون‌مایه‌ای است که می‌توان آن را دلیل دیگری بر رئالیستی بودن این داستان محسوب کرد: این که زندگی زحمت‌کشان بر اثر ستم طبقاتی با محرومیت و درد عجین می‌شود، بی‌عدالتی اجتماعی را در این داستان به زیبایی به تصویر می‌کشد. پیرنگ داستان روایتی را در خط زمان به جلو می‌برد و تکنیک‌هایی مثل سیلان ذهن یا تک‌گویی درونی را بازگو نمی‌کند.

مظهر ستم طبقاتی در این داستان، قاسم چاوکاو است، خرده سرمایه‌داری که وقتی حادثه انفجار رُخ می‌دهد، دست‌هایش را به کمر می‌زند و به کارگران لت‌وپارشده‌اش دشنام می‌دهد. صاحب کارگاه است و دو تا دیزل و یک تریلی، یک قهوه‌خانه بزرگ و یک قمارخانه هم دارد. پاسخ این پرسشِ مادرِ راوی خطاب به همسرش که آیا «فکر می‌کنی که آن شکایتی که از قاسم چاوکاو کردیم نتیجه بدهد و تاوان چشم‌های تو را به ما و پول خون عیسی را به مادرش بدهد؟»، پیشاپیش بر خواننده معلوم است که با شخصیت‌پردازی نویسنده از قاسم چاوکاو پیداست که او هیچ بخشی از هزینه‌های درمان کارگرانش را تقبل نمی‌کند و نسبت به آنان بی‌اعتنا است و از کمک به مادر سالخورده و ناتوان عیسی که یگانه فرزندش را از دست داده است خودداری می‌ورزد. نویسنده پس از زمینه‌چینی، داستان را وارد «کنش خیزان» می‌کند. قاسم چاوکاو، پوکه‌های گلوله‌های توپ برای ذوب شدن به کارگاه ریخته‌گری را منتقل می‌کند و انفجار یکی از همین گلوله‌ها باعث مرگ عیسی و جراحت شدید عمو کاهی و نابینایی پدر راوی را باعث می‌شود. پدر به دلیل فقر به قاچاق چای روی می‌آورد، ولی این کار نمی‌تواند دوام بیاورد. در نتیجه، او و راوی آواره خیابان‌های تهران می‌شوند تا با نواختن تار و به رقص درآوردن عروسکی که مادربزرگ و مادر راوی درست کرده‌اند، پولی بدست آورند. آوارگی در خیابان‌های تهران با آن چراغ‌ها و تابلوهای رنگی، نماد دیگری از نظام سرمایه‌داری است که بر وجود بی‌عدالتی صحّه می‌گذارد و محنت و دربه‌دریِ راوی و پدرش را نشان می‌دهد. در این قسمت از داستان، بار دیگر کشمکشی بین مرد گُنده و دخترک لوس از یک سو و راوی و پدرش از سوی دیگر تکرار می‌شود. مرد گُنده نه فقط راوی را کتک می‌زند، بلکه با سوءاستفاده از نابینایی پدر، زمانی که راوی در خواب است عروسک را می‌دزدد. ربوده شدن عروسک اوج داستان است و نمادی از مردمی است که با هر آهنگی می‌رقصند. پس از این اتفاق، داستان وارد کنش افتان می‌شود وقتی راوی نامه خود

به مادرش را مرور می‌کند و آن نامه‌ای است که راوی برای مبارزه با بی‌عدالتی و جلوگیری از پایمال شدن حقوق ستمدیدگان می‌بندد.

در این شهر بی‌عاطفه فقط همگنان پدر هستند که به او و فرزندش کمک می‌کنند. یکی از آنها ریخته‌گری است که دکان خود را برای خواب شبانه در اختیار آنان قرار می‌دهد.

«ریخته‌گر مرد خوبی است. زن و چند بچه دارد و نمی‌تواند ما را به خانه خودش ببرد، چون همه‌شان توی یک اتاق زندگی می‌کنند. ریخته‌گر اسم مرا توی یک کلاس شبانه می‌نویسد.»

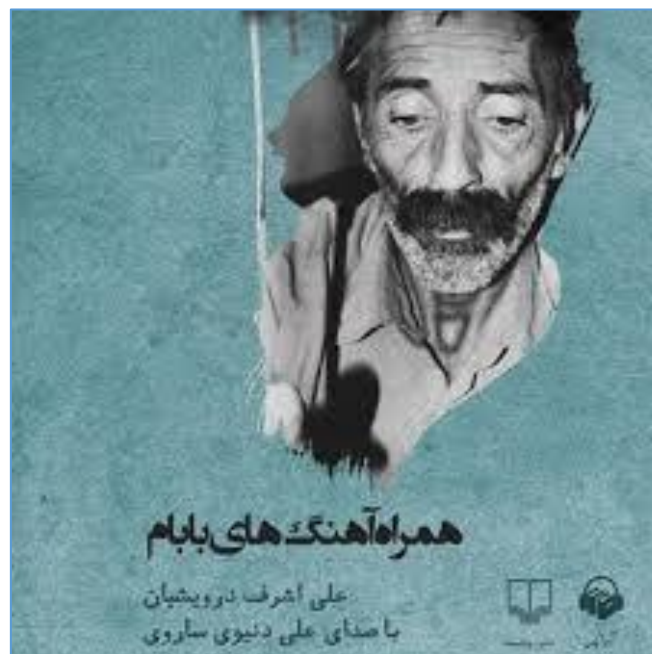
یکی از این همگنان، حاجی فیروزی است که بدون هیچ آشنایی قبلی، با راوی و پدرش دوستی می‌کند: «یک روز یک حاجی فیروز پیش ما می‌آید و کنار ما می‌نشیند. با پدرم دوست می‌شود. با هم به دکان ریخته‌گری می‌رویم و شام می‌خوریم.» در داستان‌های رئالیستی، از جمله مضامین تکرار شده این است که فرودستان به سبب وجه اشتراک رنجها و دردهایشان، خودبه‌خود با همدیگر همدردی و اتحاد طبقاتی دارند. راوی همچنین به شعری اشاره می‌کند که حاجی فیروز می‌خواند و پدر راوی خیلی از آن شعر خوشش می‌آید و آن شعر را یاد می‌گیرد و می‌خواند. شعر نشان می‌دهد که هر چقدر زندگی توانگران با آسایش و رفاه توأم است، بر عکس آن زندگی فرودستان با محرومیت و درد می‌باشد.

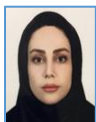
عموکاهی شخصیت دیگری است که به پوچی رسیده و در مورد هر چیزی نگرشی بدبینانه دارد، دائماً همه چیز را همچون پرِ کاه بی‌ارزش می‌داند. او بر اساس آنچه از مصیبت‌های پی‌درپی آموخته، وِرد کلامش این است که «این زندگی به کاهی نمی‌ارزد».

در کل، همه رخدادهای داستان پرجاذبه هستند و چون زمینه‌ساز رویداد دیگری می‌شوند، خواننده را به خواندن بقیه روایت علاقه‌مند می‌کند. وقایع با مهارت نویسنده چنان به زیبایی نگاشته شده‌اند که هیچ رویدادی در داستان تصنعی به نظر نمی‌آید و نویسنده وضعیت کار و زندگی شخصیت‌ها را به دقت و با تصویرسازی بسیار روشن و گیرا بیان می‌کند.

اسم داستان استعاره‌ای است از آهنگ‌های غمگینی است که متعلق به طبقه فرودست و زحمت‌کش می‌باشد. صدایشان را کسی نمی‌شنود و دائماً مورد توهین و سیلی قرار می‌گیرند که نظام سرمایه‌داری بر آنها تحمیل کرده است.

در پایان داستان با قسمت زیبایی روبه‌رو می‌شویم، آنجایی که راوی می‌گوید: «ننه جان من درس می‌خوانم و قول می‌دهم که خوب درس بخوانم و دانا بشوم و عروسک دزدها را سر جایشان بنشانم و جواب سیلی‌شان را بدهم و تلافی عیسی را در آورم. در بندهای بعدی می‌گوید: «بابا جانم من درس می‌خوانم و کتاب هم زیاد می‌خوانم تا نویسنده بشوم و زندگی تو و ننه و مادربزرگ را بنویسم. نویسنده می‌شوم و از چاقوی تیز قاسم چاوکاو و دار و دسته‌اش هم نمی‌ترسم. دراز می‌کشم و از گوشه در به ستاره‌ها نگاه می‌کنم و دلم می‌خواهد خواب عروسک را ببینم.■





مقاله «نخستین گام‌های تحلیل یک داستان کوتاه»

نویسنده «آزاده جمشیدپور»

داستان‌های کوتاه، کوتاه‌تر و معمولاً پیچیده‌تر از اکثر رمان‌ها یا نمایشنامه‌ها هستند؛ پس تحلیل و کالبدشکافی آن‌ها به ظرافت، دقت و آگاهی بیشتری نیاز دارد. در تحلیل یک داستان کوتاه پیام‌هایی که نویسنده قصد دارد به خوانندگان خود منتقل کند از بیشترین اهمیت برخوردار است. پس برای برداشت نزدیک‌تر به ذهنیت نویسنده لازم است علاوه بر شناخت دقیق عناصر داستان، به چند نکته و راهکار نیز توجه شود. درواقع برای لذت بردن مضاعف از داستان کوتاه، دانستن مبانی تحلیل داستان مهم است. در این مقاله گام‌های نخست برای شروع تحلیل داستان کوتاه را معرفی و تا حدودی باز می‌کنم.

مهم‌ترین اصول شروع تحلیل داستان کوتاه به شرح زیر هستند:

۱-کنجکاوی در ذهنیت و پیام نویسنده

برای شروع تحلیل داستان کوتاه اولین محرک، حس کنجکاوی است. علاقه به این که کشف کنیم نویسنده از نوشتن این داستان چه منظوری داشته و بر چه باور یا ارزشی انگشت گذاشته است. مخاطبی می‌تواند در تحلیل داستان کوتاه موفق باشد که داستان را تنها برای سرگرمی و گذران زمان فراقت نمی‌خواند؛ بلکه از کشف لایه‌های پوشیدهٔ داستان بیشتر لذت می‌برد. مخاطبی که بعد از خواندن داستان تا مدت‌ها به ماجرا، گفتگوها و خط داستان می‌اندیشد. در ذهن خود بارها رخدادها و صحنه‌های داستان را بازآفرینی می‌کند و به دنبال ردی از اشتراک میان آثار یک نویسنده می‌گردد.

با چنین کنجکاوی و اشتیاقی می‌توان یک داستان کوتاه را به‌خوبی تحلیل کرد؛ جوری که در پایان باز هم بخواهید چیزی از زیر لایه‌های داستان بیرون بکشید و برای دوباره خواندن و اندیشیدن به عمق کلمات بی‌قرار باشید. هرچند داستان کوتاهی که تحلیل می‌کنید ساده و کوتاه باشد، باز هم کنجکاوی در کلمات، جمله‌ها و شیوهٔ پشت‌سر هم قرار گرفتنشان اشتیاق شما را برای کشف درک تازه‌ای از مقصود نویسنده، بهترین محرک ذهن برای تحلیل داستان است. هر داستان کوتاه ساده‌ای هم می‌تواند برای مخاطب کنجکاو حاوی گوهری برای استخراج باشد.

۲-شناخت عناصر داستان

دربارهٔ عناصر داستان گفتن و نوشتن در این مقاله تنها به درازگویی و تکرار می‌انجامد؛ پس شناخت عناصر داستان را به منابع معتبر این مقوله سپرده و به اهمیت درک جایگاه و شیوهٔ به‌کارگیری آن‌ها در داستان می‌پردازم. شایسته است از ابتدای این بحث تأکید کنم که ضروری است مخاطب تحلیل‌گر تمام عناصر تشکیل‌دهندهٔ داستان را کاووش کرده و یک‌به‌یک از میان داستان بیرون بکشد. برای آسان شدن این کار پیشنهاد می‌کنم از ابتدای خوانش داستان، لیستی از تمامی عناصر داستان همراه داشته باشید و هرکدام را حین خوانش اولیه تشخیص دادید، با ذکر صفحه و سند داستانی یادداشت کنید.

> عناصر داستانی که به‌راحتی تشخیص داده نمی‌شوند و نشانگر چیره‌دستی نویسنده هستند، باید در خوانش‌های بعد و در پیچاپیچ لایه‌های داستان کشف شوند.

عناصر داستانی که به‌راحتی تشخیص داده نمی‌شوند و نشانگر چیره‌دستی نویسنده هستند، باید در خوانش‌های بعد و در پیچاپیچ لایه‌های داستان کشف شوند. برای حصول این دستاورد لازم است مخاطب تحلیل‌گر داستان را چندبار بخواند یا تحلیل‌ها یا نقدهایی را مرور کند که بر آن داستان نوشته شده؛ سپس آرای تحلیل‌گران و منتقدان دیگر را با نظر خود مقایسه کند. از پیچیده‌ترین عناصر داستان می‌توان به درون‌مایه و لحن اشاره کرد؛ به‌خصوص لحن داستان‌هایی که نسخهٔ ترجمه شدهٔ آن‌ها را می‌خوانیم.

۳-خلاصه‌نویسی

برای لذت بردن از تحلیل یک داستان کوتاه، خواندن یک‌باره و خلاصه‌نویسی از ماجرای داستان بهترین و ساده‌ترین کار است. از آن‌جا که در تعریف داستان کوتاه آورده‌اند: «داستان کوتاه نوشته‌ای است که در یک نشست می‌توان آن را خواند.»، پس آسان‌ترین راه شروع تحلیل داستان کوتاه این است که ابتدا آن داستان را در یک نشست بخوانید و بلافاصله خلاصه‌ای در حد یک پاراگراف از آن بنویسید. سپس این خلاصه را بارها بخوانید و سعی کنید آن را در یک جملهٔ کوتاه کنید. به این طریق معمولاً به طرح داستان و بهتر از آن، به درون‌مایهٔ داستان دست خواهید یافت.

۴-بررسی تم‌های داستان

اگر به چند داستان کوتاهی دقت کنید که در ذهنتان ماندگار شده‌اند، در خواهید یافت که آن داستان‌ها برای ذهن شما

دارای رنگ و حس‌وحال خاصی هستند. مثلاً داستان معروف «داش آکل» اثر ماندگار صادق هدایت، تم و حال‌وهوای لوطی‌گری و جوامردی دارد. یا داستان «تپه‌هایی همچون پیل‌های سپید» اثر درخشان ارنست همینگوی، تم و حال‌وهوای آزردگی و دل‌زدگی را به ذهن مخاطب القا می‌کند. بنابراین تشخیصتم داستان، شاه‌کلید یک تحلیل ارزشمند است. برای تشخیص این ویژگی در داستان کوتاه لازم است مخاطب تحلیل‌گر داستان را چندبار و در حالات متنوعی از خلق‌وخوی خود بخواند و درک خود را از حس‌وحال نویسنده هنگام خلق آن داستان یادداشت کند.

۵-روان‌شناسی شخصیت‌های داستانی

با قاطعیت باید گفت که مهم‌ترین بخش تحلیل یک داستان کوتاه، به‌خصوص داستان‌های مدرن و پست‌مدرن، شناخت درست شخصیت داستانی است. چگونگی پرداخت شخصیت توسط نویسنده و میزان تأثیرگذاری شخصیت داستانی بر ذهن و حافظهٔ مخاطب، ارتباط مستقیم با لایه‌های روان‌شناختی شخصیت دارد. برای شناخت درست یک شخصیت داستانی لازم است مخاطب تحلیل‌گر مطالعات قابل استنادی در زمینهٔ روان‌شناسی شخصیت، شناخت مکانیسم‌های دفاع روانی و ناهنجاری‌های روانی داشته باشد. این آگاهی‌ها در کنار آموختن شیوهٔ صحیح تحلیل روانکاوانهٔ داستان، از شما یک تحلیل‌گر حرفه‌ای خواهد ساخت.

برای بعضی اختلالات و بیماری‌هایی که شاید مخاطب تحلیل‌گر اطلاع علمی درستی دربارهٔ آن‌ها نداشته باشد، لازم است از تحلیل‌های دیگری از آن داستان بهره بگیرد که در اینترنت و منابع تحلیل داستان موجود است. سپس باید بار دیگر داستان را بخواند و این‌بار تمام تمرکز خود را روی کشف لایه‌های روان‌شناسانهٔ داستان بگذارد. تحلیل‌گر باید به این نکته توجه داشته باشد که در علم و ادبیات امروز، تحلیلی شایستهٔ استناد و ارزش‌گذاری است که به بیشتر لایه‌های روان‌شناسانهٔ داستان پرداخته باشد. پس تنها تحلیل چگونگی شخصیت‌پردازی کافی نیست و باید شخصیت را کالبدشکافی کرد.

۶-آدرس‌دهی

هنگام تحلیل داستان کوتاه، هرکجا که به ویژگی بارزی از داستان اشاره می‌کنید، لازم است سندی از اعتبار سخنتان ارائه کنید. برای این کار باید بعد از مطرح کردن برداشتتان از هر بخش و لایه‌ای از داستان، آدرس جمله یا جمله‌هایی که باعث آن برداشتتان شده‌اند را ذکر کنید. مثلاً اگر دربارهٔ صحنه‌پردازی زیبای داستان نظر می‌دهید، جمله‌های زیبایی از متن داستان مثال بزنید که باعث ایجاد حس خوبی در برداشت شما از صحنهٔ داستانی شده است. این کار نشان‌دهندهٔ مهارت شما در تحلیل داستان کوتاه است و خوانندهٔ تحلیل شما را مطمئن می‌کند که شما تنها ذهنیت خودتان را به او تحمیل نمی‌کنید، بلکه بر اساس مستنداتی از متن داستان نظر می‌دهید.

گرچه تحلیل داستان کوتاه خزیدن زیر لایه‌های آشکار و نهان داستان است و ذهن کنجکاو و علاقه‌ای همراه با سماجت می‌طلبد؛ اما برای تحلیل ارزشمند یک داستان کوتاه کافی نیست. تحلیل داستان کوتاه به‌نوعی مهندسی معکوس داستان است. تحلیل‌گر به خود این امتیاز را می‌دهد که بارها خود را به‌جای نویسندهٔ اثر قرار دهد و سعی کند ذهنیت نویسنده را برای خود بازسازی کند تا سر از سِر سرمامک داستانی که خلق کرده و انگیزه‌های پشت این کار درآورد. در پایان لازم است از مهارت خود دفاع کرده و تحلیل داستان را از نقد متمایز کنم؛ چراکه تحلیل نوعی بازآفرینی و تشریح است و نقد، بازرسی و اعمال نظر فنی در داستان است. ■





بررسی رمان «همسفر گریز»

نویسنده «نغمه نائینی»؛ «زهرا فرازاندام»

درباره کتاب: رمان همسفر گریز ۷۷۴ صفحه دارد، در ۶۷ فصل با راوی دانای کل نوشته شده و در سال ۱۳۹۸ توسط انتشارات سخن به چاپ رسیده است.

درباره نویسنده: خانم نغمه نائینی متولد ۱۳۶۰ و فارغ‌التحصیل رشتۀ تئاتر از دانشکدۀ هنر و معماری، فعالیت‌ها در زمینۀ طراحی صحنه و لباس و نگارش برنامه‌های تلویزیونی از سال ۸۳، شروع رمان‌نویسی با سایت نودهشتیا از سال ۹۱؛ رمان‌های چاپ شده: زمین به شکل احمقانه‌ای گرد است (نشر علم نو تجدید چاپ از نشر سخن)، آینه‌ای برابر آینه‌ات می‌گذارم، کافه ژپتو، دلکوچ و دل‌باز همگی از نشر سخن



خلاصه رمان: رمان دربارۀ زندگی نفس نوشته شده که پدرش را در ده‌سالگی از دست داده و پس از آن همراه مادر و برادرش که چند سالی از او بزرگ‌تر است به خانه‌ای جدید نقل مکان می‌کنند، در طبقۀ پایین خانه‌شان خانواده‌ای ارمنی ساکن هستند که دو پسر دارند وهر سه پسر به تبعیت از یکدیگر به موسیقی روی می‌آورند؛ ولی نفس عکاسی را انتخاب کرده و در این زمینه مشغول تحصیل و فعالیت است.

از همان بدو ورود به آن خانه وابستۀ آرتین شده و با بزرگ‌تر شدن‌شان این کشش تبدیل به دلبستگی دو طرفه می‌شود؛ ولی هیچ‌یک این علاقه را به دیگری ابراز نمی‌کند، درنتیجه هر دو ناخواسته دچار سوءتفاهم شده و زمانی که دوست برادرش به خواستگاری نفس می‌آید مردد می‌شود و نمی‌تواند ذهن مشوش خود را آرام کرده تا از یاد آرتین بکاهد، متأسفانه زمانی این راز برملا می‌شود که راه بازگشتی وجود نداشته و زندگی نفس دچار مشکلاتی می‌شود.

بررسی رمان:

نام داستان خاص بوده و نوعی تناقض را نشان می‌دهد که می‌تواند جالب باشد؛ اما طرح جلد تنها برگرفته از شخصیت پسر داستان است و جذابیت خاصی ندارد. وقایع رمان به‌صورت خطی بیان شده و شیوۀ پردازش آن به گونه‌ای است که توانسته کشش و هیجان لازم را برای خواننده ایجاد کند، شروع قصه نیز به‌خوبی مخاطب را جذب کرده و تا انتها دنبال خود می‌کشاند.

برای اولین بار رمانی را خواندم که به‌زحمت می‌شد غلط املایی یا نگارشی در آن یافت و فقط محدود به دو سه مورد است که جای تحسین و تبریک به نویسنده دارد. به‌جای سال تحویل بهتر است نوشته شود تحویل سال، خیره‌اشان و معرفی‌اشان یک الف اضافه دارد و خیره‌شان و معرفی‌شان درست است، کلمۀ آرم به‌جای آرام نوشته شده است، همین اندک تنها اشکالات جزئی بود که با آن برخورد کردم.

سؤال بزرگی که در این داستان مطرح است چرا نویسنده نام آرتین عبادیان را برای کاراکتری ارمنی برگزیده است؟ آرتین نامی است که ریشۀ ایرانی دارد و عبادیان ریشۀ عربی، آیا اجداد این خانواده ایرانی بوده‌اند؟ اگر جواب مثبت است پس این همه جبهه‌گیری برای وصلت ارمنی و مسلمان در این خانواده دور از انتظار است و اگر جواب منفی است پس چرا نامی ارمنی برایشان انتخاب نشده است؟

از همان ابتدا علاقۀ نفس به آرتین نمایش داده شده و همچنین با بیان افکار و رفتار شخصیت‌ها می‌توان دریافت این کشش و علاقه دو طرفه بوده؛ ولی هیچ‌یک از علاقۀ دیگری به خود اطلاعی ندارند. هر دو از ابراز این مسئله واهمه داشته و همین امر سبب می‌شود به اشتباه بیفتند؛ با وجودی که دل در گرو یکدیگر دارند ناچار می‌شوند این علاقه را پنهان کرده و مسیر دیگری برای خود برگزینند، مسیری که چندان راحت نبوده و برای یافتن آرامش باید تلاش بسیاری داشته باشند.

خانم نائینی به‌خوبی توانسته بادقت و ریزبینی شخصیت‌های متفاوت را به نمایش گذاشته و نشان دهد هریک از کاراکترها با ویژگی‌های خاص خود چگونه با مقولۀ عشق برخورد می‌کنند، عشقی که از دلبستگی آغاز شده و پس از پشت سر گذاشتن وابستگی به مرحله‌ای می‌رسد که زندگی بدون دیگری را برایشان دشوار می‌کند. زندگی این دو خانواده درهم گره خورده و هر اتفاقی به منزلۀ آن است که یکی از اعضای خانوادۀ خودشان نیاز به همیاری و کمک دارد پس برای همگی حائز اهمیت بوده و از هیچ کوششی برای رفع مشکلات هم کوتاهی نمی‌کنند.

نکتهٔ مهمی که در این رمان به آن پرداخته شده تفاوت دین و مذهب است که براساس قوانین موجود مانع از پیوند دو دلداده می‌شود مگر آن‌که هر دو از یک آئین پیروی کنند؛ اهمیت به این مسئله تا آن‌جا پررنگ است که پدر خانواده تاب این حقیقت را نداشته و قلبش با او یاری نمی‌کند، ایمان و اعتقاد عمیقی که در باور افراد این‌چنینی وجود دارد اجازه نمی‌دهد قدمی برخلاف احکام موجود بردارند و پیروان‌شان را وادار می‌کنند طبق آن‌چه برایشان تعیین شده رفتار کنند.
شاید در قرن حاضر لازم باشد بازنگری به این باورها داشت و آئین‌های کهن را بروزرسانی کرد، انسان کنونی نمی‌تواند با قوانین گذشته که ریشه در سبک زندگی قدیم داشته، در عصر مدرن زندگی کند و خواه‌ناخواه دچار تعارض می‌شود؛ کاش این امکان فراهم می‌شد تا باورهای عهد قدیم مطابق با پیشرفت جامعه تغییر کرده و شیوه‌های نوین برای زندگی درنظر گرفته شود تا مانعی برای رسیدن چنین عشق‌های پاکی به یکدیگر وجود نداشته باشد.
احساساتی که ریشه در ذات آدمی داشته و از بدو خلقت در نهاد انسان جای گرفته و مخالفت با آن تنها موجب آشفتگی و رکود آدمی می‌شود، خدایی که بشر را آفریده در وجودش عشق را به ودیعه نهاده تا در کنار یکدیگر آرامش یابد پس انسانی که می‌تواند خلاق و پرتلاش باشد با بهادادن به نیازهایش قوت گرفته، درنتیجه برای خود و اطرافیان می‌تواند فردی مؤثر باشد؛ ولی قوانین دست‌وپاگیر که نگاهی خشک و رسمی به زندگی و عواطف انسان داشته و فاقد احساسات است، نمی‌تواند پاسخگوی حقیقت باطنی فرد باشد.
حقایقی در جهان هستی وجود دارد که آئین‌های کهنه توجهی به آن نداشته و سبب آزار روح انسان می‌شوند، وقتی گفته شده شما را برای آسایش یکدیگر آفریدیم چرا باید مانع رسیدن‌شان به یکدیگر شویم تنها به واسطهٔ تفاوت دیدگاه در نوع عبادات یا باورهایی که نمی‌تواند جوابگوی همهٔ خواسته‌های امروزی بشر باشد. خانم نائینی انگشت روی مسئلهٔ حساسی گذاشته که نیاز به بررسی بیشتر داشته تا دیدگاه عمومی به آن تغییر کند.
صدالبته که چنین تحول عظیمی جای کار بسیار دارد و جزو اصول زیربنایی اعتقادی بسیاری از افراد است؛ ولی همین که بپذیریم و باور داشته باشیم برخی از قوانین موجود با روح انسان سازگاری نداشته و نیاز به بازنگری دارد قطعاً گام بلندی در راه رسیدن به آرامش برخواهیم داشت، همیشه نمی‌توان براساس نگرش‌های زمان قدیم زندگی را پیش برد و هرازگاهی نیاز به بازسازی و نوآوری حس می‌شود، همان‌طور که خواسته‌های انسان عصر حاضر نیز قابل مقایسه نیست با افرادی که هزاران سال پیش می‌زیسته‌اند.
نویسنده در این داستان نشان داده وقتی نفس به‌اجبار سعی می‌کند عشق دیرین خود را در ذهن کمرنگ کند، در زندگی جدیدش نمی‌تواند با آرامش روزها را بگذراند و زمان زیادی طول می‌کشد تا این عشق عمیق را به پستوی ذهنش بسپارد. عشقی که هرازگاهی با دیدن یار دیرین سر برداشته و نمی‌تواند آن‌چنان که باید از زندگی پیش رویش لذت ببرد. مدام خود را سرزنش می‌کند چرا عشق اولیه در دلش کمرنگ نشده و با هر تلنگری زنده می‌شود، حال آن‌که همسر کنونی‌اش اجازه نداده کمبودی در زندگی حس کند و عشقی خالصانه را نثارش کرده تا زندگی بدون دغدغه‌ای برای نفس فراهم کند.
همین عشق بی‌پایان و بی‌قیدوشرط سبب می‌شود نفس حتی در نبود همسرش نتواند خود را ببخشد و پشیمان است چرا آن‌طور که باید به او ابراز محبت نمی‌کرده است؟ چرا قدر لحظات خوش زندگی‌اش را نداشته و حال باید افسوس روزهای رفته را بخورد. چیزی که افراد این داستان را درگیر تعارضی خسته‌کننده کرده همان اعتقاداتی است که مانع رسیدن به خوشبختی افراد شده و آنان را در بندی محصور کرده که توان خلاصی از آن ندارند. گرچه تغییر باورها سخت اما ناممکن نیست و امید که روزی بشر به این حقیقت دست یابد.
خانم نائینی به نحو احسن توانسته احساسات پاک این افراد را نشان دهد که به دور از هر نوع حب و بغضی تنها دنبال آرامش بوده و برای کنار هم بودن حاضر به هر نوع فداکاری هستند، فداکاری حتی از نوع دوری از خانواده‌ای که عمیقاً به یکدیگر وابسته بوده و گذشتن از این علاقه راحت نیست، طوری که زندگی معمولی را تحت‌الشعاع قرار داده و از روند همیشگی خارج می‌شود، هیچ‌یک نمی‌توانند رفتاری عادی نشان داده و به فراموشی بسپارند که سال‌های بسیاری دل در گرو یکدیگر داشتند. در آخر متذکر می‌شوم تمامی اصول داستان‌نویسی به شیوایی در این رمان رعایت شده و کتابی را در معرض دید مخاطب قرار می‌دهد که می‌تواند با خواندنش ساعات خوشی را پیش رو داشته باشد، خصوصاً شخصیت‌پردازی و فضاسازی به شکلی شایسته صورت گرفته و به خوبی می‌توان حضور خود را در داستان حس کرد. برای این نویسندهٔ توانمند آرزوی موفقیت روزافزون داریم.■



خلاصهٔ اسطوره «نبرد پاریس و منلائوس»

«مرتضی غیاثی»

[این داستان دنبالهٔ ده قسمت گذشته است و چکیدهٔ رخدادهای رزمنامهٔ «ایلیاد» را دربرمی‌گیرد.]

با خواب دروغینی که زئوس بر آگاممنون فرستاد، شور و شتابی افزون بر دل یونانیان درافکند. بدینسان آخاییان شورمندانه یورشی تازه را آغاز کردند. از آن سو تروااییان نیز دلیرانه در برابر آنان صف آراستند. با آغاز نبرد دلاوران هر سپاه به دنبال هماوردی درخور برای خود می‌گشتند. در این میان منلائوس بیش از هر کس به دنبال پاریس[۱] بود تا با کشتن او همسر خود هلن[۲] را بار دیگر بدست آورد. پس با شور و شرار بی‌اندازه چندان در میان لشکریانِ دشمن به دنبال الکساندر گشت تا سرانجام او را یافت. بی‌درنگ از ارابه پیاده شد و نیزه به دست به سوی پاریس دویدن گرفت. اما جوان ترسو همینکه چشممش به منلائوسِ نبردجو افتاد، قالب تهی کرد و خود را در میان سربازانِ هم‌دسته پنهان ساخت.

اما همینکه هکتور[۳] برادرِ بزدلش را دید که با گریختن از دست دشمنْ خود را خار و بی‌مایه می‌کند، خود را به شتاب به او رساند و به یادش آورد که زنبارگی و هوا و هوس او تروااییان را گرفتار چنین جنگ خانمانسوزی کرده است؛ با این همه اکنون که هنگام نبرد و آزمون نهایی فرا رسیده است، بجای رویارویی با سرنوشت، بزدلانه از آن می‌گریزد. الکساندر با شنیدن این سخنان شرمسار شد و پاسخ داد که هیچ هراسی از منلائوس ندارد و با جان و دل آمادهٔ نبرد با اوست؛ با این شرط که هلن و گنجینه‌اش بی‌چند و چون از آنِ فرد پیروز باشد و پس از پایان جنگِ تن به تن همهٔ سپاهیان دست از بهانه‌جویی بردارند و به خانه‌های خویش بازگردند. هکتور پیشنهاد برادر را منصفانه و دادگرانه یافت و آن را به اطلاع همگان رساند. سربازان هر دو دسته با شادمانی این پیشنهاد را پذیرفتند، ازجنگ دست کشیدند و پیمان بستند که به هیچ روی در جنگ تن به تن میانجیگری نکنند.

پس فرمان پیکاربس میان دو رسته بسته شد و میدان نبرد برای زورآزمایی آن دو گُرد آماده گشت. با آغازِ پیکارْ نخست پاریس نیزه‌اش را به سوی منلائوس پرتاب کرد، اما نیزه بر سپر مرد آرگوسی فرود آمد و آسیبی به وی نرساند. سپس منلائوس بخت خویش را آزمود و نیزه‌اش را با همهٔ نیرو به سوی هماورد پرتاب کرد. این زوبین نیز به سپر الکساندر برخورد کرد، اما نیروی شگفتی که منلائوس در انداختن آن بکار برده بود، سپر را از هم درید. بدینسان نوک نیزه از سپر گذشت و اندکی در تن الکساندر فرو رفت. منلائوس چون دید که پاریس زخم برداشته است، بی‌درنگ شمشیر از نیام برکشید و به سوی او تاختن گرفت. به محض رسیدن به او شمشیر را بر تارک دشمن فرود آورد. اما کلاهخودِ نیکوساخت و نفوذناپذیرِ پسر جوان تیغ منلائوس را بازداشت و آن را چون چوب خشکی در هم خُرد کرد. پاریس از آسیب جَست. پس مرد آرگوسی خشماگین کلاهخود پسرک را از یال گرفت و کشان کشان به سوی اردوگاه یونانیان برد. پاریس در چنگال نیرومند منلائوس گرفتار شده بود و می‌دانست که با رسیدن به اردوگاه بی چند و چون سر از تنش جدا خواهد شد. اما کاری از وی برنمی‌آمد، حریف سخت زورمند و کاردیده بود و فرار ناممکن. باری، از بخت خوش ناگهان بندِ ترگ از هم گسست، جوان بر زمین افتاد و خودِ خالی در دستانِ منلائوس ماند. الکساندر همینکه خود را از چنگال دشمن رها دید، به دَو از دست او گریخت و خود را به سپاهیانِ تروایی رساند.



شکل ۱ - نبرد منلائوس و پاریس (عکس از ولفگانگ زوبر).

---

[۱]. Paris؛ نام دیگر او الکساندر (Alexandros) است. هومر در ایلیاد هر دو نام را به کار برده است.

[۲]. Helenē

[۳]. Hektōr

منلائوس سرشار از غرور و تشنهٔ کشتن پاریس بار دیگر به میدان نبرد بازگشت، نیزه‌اش را از زمین برداشت و به دنبال پاریس رفت تا تن او را پیش از رسیدن به پناهگاه با زوبین سوراخ کند. بی‌گمان پاریسِ ناآزموده و ناتوان نیز در برابر این یورش کاری نمی‌توانست کرد و بی‌شک طعمهٔ حریف می‌شد. اما اینبار هم ایزدبانو آفرودیته به پاس پاسخ الکساندر در داستان سیب زرین، پا در میان ماجرا گذاشت و پاریس را یاری کرد. او جوانِ زن‌باره را در مِهی پوشاند و از چشمان منلائوس پنهانش کرد. سپس پسرک را پوشیده در مه برداشت و به اتاقِ خواب هلن در کاخ پریام برد.

هلن شوهر تازه‌اش را که به دستِ شوهر پیشین خار شده بود، با دلخوری فراوان پذیرا شد و او را سخت نکوهش کرد. اما پاریس بی‌توجه به این سرزنشها همسرش را با گفتاری شیرین نرم کرد و او به سوی خود خواند. سپس سوگند خورد که در نبردی دیگر دلیرانه‌تر بجنگد و بر منلائوس پیروز شود. هلن نیز دستخوش هوا و هوس با گفته‌های الکساندر نرم گشت. آنگاه زن و شوهر با شادمانی یکدیگر را در آغوش گرفتند و به بستر رفتند.

اما در دیگر سوی، منلائوس هنوز در میدانگاه به دنبال هماوردِ گریخته می‌گشت و ناسزاگویان او را به نبرد فرامی‌خواند. اما سرانجام دریافت که نیرویی آسمانی پاریس را از معرکه بدربرده است و دیگر دستش به وی نمی‌رسد. پس خشمگین و دلگیر به اردوگاه آخایی بازگشت. آگاممنون با دیدن این صحنه به میدانگاه آمد و پیمانی را که میان دو کشور بسته شده بود به یاد همگان آورد. سپس اعلام کرد که منلائوس بی‌چند و چون پیروز شده است و هلن و گنجینه‌اش باید به یونانیان بازگردانده شود.

در میان هر دو دسته هیچ سربازی نبود که از این رخداد خرسند نباشد؛ یونانیان از اینکه سرانجام پیروزمندانه به خانه بازمی‌گشتند و تروااییان از اینکه بدون جنگ و خونریزی بیشتر میهن خویش را از نابودی نگاه داشته بودند، در پوست خود نمی‌گنجیدند. حتی زئوس نیز با پیروزی یونانیان ناساز نبود، اما هرا و آتنه، بازندگانِ مسابقهٔ سیب زرین که سوگند خورده بودند ترویا را به خاک و خون بکشانند، از نتیجهٔ این نبرد تن به تن خرسند نبودند و به دنبال بهانه‌ای می‌گشتند تا بدان وسیله آتش جنگ را بار دیگر برافروزند. از این رو با تصمیم زئوس به مخالفت برخاستند و از او خواستند که از نابودی ترویا دست نشوید. زئوس وقتی ایستادگی همسر و دخترش را دید، به ناچار در برابر خواست آنان سر فرود آورد، اما هرا را سوگند داد که اگر روزی بخواهد یکی از شهرهایی را که هرا دوست می‌دارد نابود کند، اجازهٔ مخالفت با رأی او را نداشته باشد. هرا پیشنهاد زئوس را پذیرفت و آتنه را برای برافروختنِ دوبارهٔ خشم میان میرایان به میدانگاه فرستاد. آتنه خود را به ریختِ یکی از رزمندگان درآورد و به نزد یکی از تروااییان به نام پاندارُس[۴] رفت. آتنه او را به این امید که با کشتنِ منلائوس پاداشی شگرف از پاریس دریافت خواهد کرد، به انداختن تیز به سوی منلائوس تشویق کرد. پانداروس فریب خورد و برای خودشیرینی تیری در چلهٔ کمان گذاشت و به سوی آن قهرمان درانداخت. تیر از کنار آن دلاور گذشت و آسیبی جدی به او نرساند، اما همین بی‌احترامی به پیمان آتش‌بس، کافی بود تا دلِ یونانیان را از راستی و درستی تروااییان چرکین کند و بهانه‌ای برای ادامهٔ جنگ بدست آنان بدهد. پس خواست هرا و آتنه به انجام رسید، پیمان شکسته شد و آخاییان بار دیگر سپاه خویش را برای حمله به ترود آماده کردند.

برگرفته از:

- The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, ۲۰۰۸, epitome ٤,۱.
- The Iliad of Homer, Richmond Lattimore and Richard Martin, Chicago Press, ۲۰۱۱, Chicago, Books ۳-٤.



[٤]. Pandaros



معرفی رمان «سگ و زمستان بلند»

«شهرنوش پارسی‌پور»؛ «اکرم حسینی‌نسب»

شخصیت‌پردازی در این رمان درخشان است. پیوند بین شخصیت‌های داستان با اوضاع و حوادث سیاسی زمانه روایت پرکششی را نصیب مخاطب می‌کند.

به نظر می‌رسد با وجود اینکه شخصیت اصلی داستان "حوری" است، دختری از خانواده معمولی که زیر سلطه پدر دیکتاتورش است و باعث شده دختر از زندگی سالم دور نگه داشته شود، ولی انگار نقش "حسین " برادر حوری بسیار پررنگ‌تر است و نمود بیشتری دارد نسبت به خواهر چرا که در واقع "حسین" قربانی سلطه‌گری جامعه و بعد پدرش می‌شود. البته شاید رابطهٔ عمیق و نزدیکی که حوری با برادرش دارد ما را به این باور می‌رساند. برادری که با دیگران متفاوت است و روشنفکر و حرفهایش تأثیر زیادی روی حوری دارد.

از نظر من جذاب‌ترین بخش داستان گفتمان‌هایی است که در صفحات اول و میانی رمان بین خواهر و برادر رد و بدل می‌شود و البته که تفکرات خارج از عرف خانواده و آن زمان جامعه را نشان می‌دهد از طرف برادری که مدتی در زندان بوده است.

برای نمونه در صفحه ۹۶ رمان می‌خوانیم:

«می‌دانی این همان خدایی است که این ملت را از سقوط نجات داده است و خیلی چیزها را برایش حفظ کرده است. حافظ را، مولای روم را، این تتمه زبان را که دارد غارت می‌شود. روستایی‌های ایرانی جلوی مغول‌ها خم می‌شدند و می‌گفتند بله قربان. وسط دایره می‌نشستند تا مغول سرشان را ببرد، حتی برایش فلسفه ساختند، به چنگیز گفتند «شلاق خدا» یعنی اینطوری خودشان را تنبیه کردند. بعد دخترهایشان را به مغولها تقدیم کردند. خوب چهار نسل که گذشت مغولها به زبان این خدا شعر گفتند. بعد در میان جمعیت آب شدند. چندتایی واژه از آنها باقی ماند و یک چندتایی ساختمان خرابه. با عرب‌ها نیز همین معامله را کردند. این‌ها همه‌اش کار همان خدای بدرالسادات بود....»

این رمان یکی از نمونه‌های متون شاخص ادبیات داستانی معاصر ایران است.

مزیت اصلی رمان نسبت به بقیه رمانهای فارسی: در بررسی سبک‌شناسی این رمان به جهت تعدد استفاده از واژه‌هایی که زنان به کار می‌برند و تعداد شخصیت‌های زن که بیشتر از مردان است. و از آن به عنوان رمانی فمنیستی یاد می‌شود.

دقت نظر و نگاه به جزییات که به زیبایی در متن گنجانده شده است بر ارزشمندی این اثر افزوده است.

پارسی‌پور این رمان را بر اساس فضای پر از خفقان دهه پنجاه روایت کرده است. و با زبان زنانه گریزی زده است به مسائل روانی شخصیت‌ها. و با توجه به دیالوگ‌های مهمی که بین شخصیت‌ها وجود دارد هنرمندانه به تحلیل و تفسیر جامعه، خانواده و سنت پرداخته و با قلمی توانمند آن را نقد کرده است.

مفهوم آبرو در این رمان به خوبی نشان داده شده است.

> حوری ادامه دهنده اندیشه‌های روشنگر حسین برادرش است. دختری که نمی‌خواهد مانند تمام زنان دور و اطرافش باشد.

در پاره‌ای از کتاب می‌خوانیم که چطور زمانی که پدرِ حوری بعد از فهمیدن بارداری دختر او را تا سر حد مرگ و سقط شدن جنین کتک می‌زند و مدام دم از آبرو می‌زند و از قضاوتی که دیگران بعد از این درباره این خانواده خواهند کرد نالان است.

حوری ادامه دهنده اندیشه‌های روشنگر حسین برادرش است. دختری که نمی‌خواهد مانند تمام زنان دور و اطرافش باشد. سگ و زمستان بلند جامعه مردسالارانه ایرانی را روایت می‌کند که گویی تا همین دوره و زمان اکنون آن را حفظ کرده است و تغییر چندانی در پذیرش برابری جنسی این جامعه نداشته است. همان‌طور که اخبار تأسف‌باری از قتل‌های ناموسی می‌شنویم و می‌خوانیم که تبعیض جنسیتی و ناآگاهیِ رخنه کرده در فرهنگ کشورمان، باعث و بانی آن است و بسیاری رسوم غلط دیگر.

زنانی که با آمدن پای کلمه عرف حقوق بسیاری از آنها پایمال می‌شود و خواسته‌هایی که با یادآوری و پافشاری در پذیرش همین عرف کنار گذاشته و نادیده گرفته می‌شود. و آنها که جسارت خروج از این عرفها را داشته باشند از سمت خانواده، مستحق نابودی و کنار گذاشته شدندند.

تعمیم دادن شخصیت‌های رمان پارسی پور به کل مردم ایران نقطه قوت شخصیت پردازی نویسنده است.

در ادامه تحلیل سگ و زمستان بلند به این موضوع می‌رسیم که اصلی‌ترین درون‌مایه این رمان تقابل بین نسل‌ها و نقد قدرت است. که در کنش‌ها و و گفتگوهای داستانی و با زبانی زنانه منعکس شده است.

در واقع این رمان اعتراض نویسنده است به وضع زنان در جامعه، توجه به تجربه‌ها و احساسات زنانه و مبارزه با مردسالاری است.

درباره نویسنده

پارسی‌پور در ۲۸ بهمن ۱۳۲۴ متولد شده است. وی اعتراض خود را بعد از زندانی شدن و اعدام برخی نویسندگان، با استعفا دادن از تلویزیون نشان داد که تهیه‌کنندگی برنامه زنان روستایی را بر عهده داشت و بسیار هم علاقمند به حرفه‌اش بود. در استعفا نامه‌اش آمده؛ "استعفا می‌دهم تا به سهم خودم از آزادی و دموکراسی دفاع کنم."

و پس از استعفا بود که در تابستان همان سال سگ و زمستان بلند را نوشت. و در سال ۵۵ منتشر شد و اولین رمان اوست.

پاره‌ای دیگر از رمان از صفحه ۱۷

«می‌دانی عزیزم، من نه ناامید هستم، نه به پوچی رسیده‌ام. اما از این احساس دائم در آزمایشگاه بودن رنج می‌برم، و آنها که در ایوان نشسته‌اند نمی‌دانند که همانند من در آزمایشگاه هستند. از ندانستن آنها رنج می‌برم. از آن رفیقانی که شانه سپر می‌کنند و به مصاف مرگ می‌روند، رنج می‌برم. چون نمی‌دانند در آزمایشگاه هستند. چون آنها هم گویی بر اساس مقدراتی قدیمی می‌جنگند، در قالب پهلوان ظاهر می‌شوند و به این جنبه آزمایشگاهی توجه ندارند، آگاهی نشان نمی‌دهند. چون این اگر روشن شود، آنگاه می‌شود کاری کرد، ولی تا وقتی روشن نشود می‌توان همیشه، دسته دسته، گوسفند دار به مسلخ رفت. می‌دانی حوری ما بدجوری تحقیر شده‌ایم، بدجوری. من دیگر ایمانی ندارم. به هیچ چیز. اگر می‌دانستی بی‌ایمانی چه درد بدی است.»■





مقاله «زن، ادبیات، زادبوم»

«مهناز رضایی (لاچین)»

بخش اول: چرا ادبیاتِ زنانه؟

ادبیات گوهرِ درخشندهٔ حیاتِ بشری است؛ محملِ اندیشه‌ورزی‌های تحقق‌یافته در زبان؛ رنج‌آفریده‌ای از جنس واژه؛ آیینهٔ روح و نمودِ فرهنگِ ما...

چه‌گونه می‌توان چنین گوهری را منحصر به مردان و یا زنان دانست؟! مگر جز این است که زنان و مردان، دو پارهٔ وجودِ بشرند؟ هر آدمی-صرفنظر از زن یا مرد بودن- در موج‌خیزِ زندگی غوطه می‌خورد و...گاه یکی، در کرانهٔ هستی؛ تن‌خسته از بارِ گرانِ از سر گذشته‌ها، زبان به روایت می‌گشاید. همهٔ ماجرا همین است.

چه خوب که روایت هم را بشنویم، چه خوب که "زیست‌جهانِ[۵]" خود را وسعت بخشیم؛ تبادلِ فرهنگی از مسیرِ "زبان"، انعطافِ ذهنی و هم‌فهمی.

برای من چه فرق می‌کند که "روایتگر"، مرد باشد یا زن؛ از تجربه‌ای مردانه بازگشته باشد، یا زنانه؟ ما با هم کامل می‌شویم؛ ما پاره‌های تنِ آدمیت.

> برای من چه فرق می‌کند که "روایتگر"، مرد باشد یا زن؛ از تجربه‌ای مردانه بازگشته باشد، یا زنانه؟ ما با هم کامل می‌شویم؛ ما پاره‌های تنِ آدمیت.

زیباست که هر روایتگر به زبانِ ویژهٔ خود، داستانش را در میان می‌گذارد. زیباست که نوعِ نگاهِ ما با هم فرق می‌کند و هر یک از راویان، کنج‌وکناری را دیده که دیگری از آن آسان گذشته است. فهم و ادراکِ ما مدیونِ هزاران چشمِ نگرانی است که زندگی را کاویده‌اند؛ مدیون ذهن‌های حساس و جان‌های هشیار.

خوب است که پیش از تقسیم جهان بینِ مذکر و مؤنث، به کرامت خود به عنوانِ "انسان" بیندیشیم.

بدیهی است که نوعِ تجربه‌ورزیِ زنان و مردان با هم تفاوت دارد؛ نوعِ مشارکت‌شان در زندگی و نظرگاه‌ها و خواست‌ها و نیازهاشان. نحوهٔ کنش و تعاملی متفاوت، بنابر نیازهای زیستی و سازهٔ وجودیِ هر کدام. تفاوتی مبارک. به مبارکیِ برخورداری از دو عضو قرینه در بدن که دامنهٔ عمل را تعریف می‌کند.

ریزکاوی و دقت‌نظرهای زنانه را کنارِ گستردگیِ دیدِ مردانه بگذارید. آنچه حاصل می‌شود، بصیرت و اِشرافی افزون خواهد بود. "گفتمان" ممکن‌شده از طریق تبادلِ روایت‌ها، دو پارهٔ حیات را ترغیب به بهتر نگریستن خواهد کرد؛ نه با چشمی ریز، که زن را به عروسکی شکستنی، تقلیل دهد و مرد را به دیوی زیانکار. شنیدن روایتِ "دیگری" برای بازنگریستن در "خود" و از میان برداشتنِ دیواری که خود و دیگری را جدا کرده است.

وقتی عرصهٔ رشد فرهنگی فراهم باشد، زنان و مردان، همدوشِ هم بروبالا خواهند گرفت و دغدغه‌ها از محدوده‌های کوچک گذر خواهد کرد. خواندن روایتِ زنِ متفکر، جامعهٔ دوشقهٔ ما را به آشتی توجه خواهد داد. زنان و مردانِ رشدیافته در بسترِ فرهنگ و بهره برگرفته از دانشِ دوران [۶]، تفاوت‌ها را به دیدهٔ احترام می‌نگرند و از خود گفتن‌شان، ابزاری برای تخریبِ دیگری نیست.

هر یک از ما، برساختهٔ مؤلفه‌های بسیاری هستیم: تاریخ، زادبوم،...و بلأخره نقشِ زیستی‌مان [۷]. حاصل، بلورهای رنگارنگ است که هر یک به‌گونه‌ای، نور را زیبایی می‌بخشد. نیاز نیست تفاوت‌ها را انکار کنیم و یا خود را، معیارِ سنجشِ قَدرمندی این و آن بدانیم.

هر "راوی" خویشکاری‌ای[۸]دارد، رسالتی برای خود تعریف کرده است و می‌کوشد با ارائهٔ ساخت و درونمایه‌ای روایی، شانه سبک کند. هر روایتگر، قهرمانِ روایت خود است. او نیز چون شخصیت‌های داستانش، به کنشی دست زده و زبان به سخن گشوده است و خواننده را از نقطه‌ای تا رسیدن به نقطه‌ای دیگر همراهی می‌کند. می‌توان در چندوچونِ داستان او نیز اندیشید. یقه‌درانیِ فمنیسم[۹]افراطی، در کنارزدنِ روایتِ مردانه و به کرسی نشاندنِ روایتِ زنانه، کشیدنِ دیواری دیگر میانِ زنان و مردان است. راهی که به آیندهٔ بهترِ اَبنایِ بشر کمک نخواهد کرد.

---

۵ lifeworld

۶ Knowledge

۷ biology

۸ function

۹ feminism

(وارن فارل [۱۰]، دربارهٔ جنبشِ فمینیستی، پژوهش‌های مفصلی دارد.)

اعتقاد به فاصله‌ای طی‌ناشدنی میانِ روایتگری زنانه و مردانه، نیاز مبرم به تصحیح و تعدیل دارد.

زمانی، روایتِ خنثی و جملاتِ گزارش‌گون را خاص مردان-از جمله همینگوی- می‌دانستیم، در حالیکه داستان‌نویسانِ تکنیک‌آشنای امروز-صرفنظر از مرد یا زن بودن- بنابر نیاز داستانی که می‌نویسند، از این شیوه سود می‌برند.

دیگر نمی‌توان ادبیاتِ زنانه را غیر جدی نامید. زنان کوشیده‌اند غلافِ ذهن بشکافند و پرتوی درخشنده بر گسترهٔ تیرهٔ ما و آن‌ها؛ خود و دیگری، بتابانند.

در نگاهی شخصی، گمان می‌کنم ارتباط زنان با "زبان"، بسیار نزدیک‌تر است؛ همچنان که مردان، "کنش" را بهتر می‌شناسند. زنان، رؤیا را بهتر می‌فهمند و مردان، منطق را. زنان، حس را و مردان، خردورزی را...(آنچه گفتم، معنایی مطلق؛ یا این و یا آن ندارد.) و پیکرهٔ بشری به جریان این دوگونه انرژی، نیازمند است؛ به همراهی و تلفیق.

در نگاهی شخصی، گمان می‌کنم ارتباط زنان با "زبان"، بسیار نزدیک‌تر است؛ همچنان که مردان، "کنش" را بهتر می‌شناسند.

اما تصحیحی لازم است: این که نویسندگانِ زن در توصیف‌گری توانمندترند و مردان در اجرای انضباطی سخت در خلقِ متن؛ متن زنانه (!) چنین است و متنِ مردانه (!) چنان،...به این معنی نیست که در هر یک از این دو جنس، تنها یک نیمکرهٔ مغز فعال است و دیگر نیمکره را خواب برده. به‌راستی چنین نیست. داستان‌نویسان امروز با هوشیاری و آگاهی و مهارتی هرچه‌افزون می‌نویسند و توانایی‌های چندگانهٔ خود را به نمایش می‌گذارند. مهم نیست که در پسِ متن، که نشسته است-مرد یا زن-؛ مهم این است که دانایی و تجاربِ خود را در حوزهٔ روایت، تبادل کنیم. نبردی در کار نیست. ادبیات دشتی گسترده است، تا سرخوشانه و یال در یال، بتازیم...

پیش از قضاوت دربارهٔ آثارِ ادبی زنان، لازم است که شرایط تاریخی-اجتماعیِ دورانِ خلقِ اثر را درنظر بگیریم. جایگاه و میدانِ عمل زنان در هر دوره، بر چگونگیِ آثارشان تأثیر داشته است. شما بوته‌گلی را در شرایطِ مطلوب و برخوردار از نور کافی مراقبت کنید، حاصل چه خواهد بود؟ شکفتن و گلباران. همین بوته در کنج‌گاهی تاریک، خواهد پوسید.

زنان، روحی مأنوس با طبیعت دارند و با آن هم‌تبارند. نگاه مِهرآمیختهٔ آن‌ها به هستی؛ در همراهیِ شعور، زندگی را بر مرگ غلبه خواهد داد.

از نظر آماری، هنوز هم فعالان ادبیِ مرد، پرشمارتر از زنان فعال در این عرصه هستند. شاید اگر زنان نقشِ چشم‌گیرتری در ادبیات جهان بر عهده گیرند، تسریِ نگاهِ مادرانه بتواند پرتوی بر تاریکیِ ستیزه‌جویی‌های ویرانگر بیندازد. این‌گونه که پیش می‌رود؛ بشر دیر یا زود، تیری در شقیقهٔ خود خالی خواهد کرد. آیندهٔ فرزندانِ زمین شاید به مِهر، روشنی گیرد. جوامع به شدت، به فرهیختگیِ زنانه نیازمندند. بشرِ امروز باید که عواطف انسانیِ جراحت‌دیدهٔ خود را به درمان بسپارد. جهانِ امروز، بیش از هر چیز به "مادری" نیازمند است. به طبیعتی بخشاینده...

بخش دوم: ضعف‌ها و قوت‌ها

زویا پیرزاد، اثری دارد به نامِ "چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم". این اثر در ظاهر روندی بی‌فراز و فرود دارد و از روزمرگی اشباع است. بستری فراهم می‌شود که "اتفاقی" بیفتد و نمی‌افتد. در بخشی از داستان، تحرک جای رکود را می‌گیرد و ضرباهنگی شادمانه در متن سرایت می‌کند، لیک ادامه‌یِ ماجرا ما را به همان مکررهای روزمره بازمی‌گرداند. اما چه می‌شود که پیِ این داستانِ بی‌هیاهو را می‌گیریم؟ داستانی که از سکون، به عدم تعادلی نسبی می‌رسد و دوباره به سکون بازمی‌رسد...

جریانی که "کلاریس" از سر می‌گذراند، فرصتی برای بازنگری در خویش فراهم می‌آورد. موقعیتی حسرت‌برانگیز دست می‌دهد و حسرتی در سایه مانده و کتمان‌شده سر برمی‌آورد. بنابر آموزه‌های آلن دوباتن [۱۱]بخشی از ذهن به فریبِ بخشِ دیگر مشغول می‌شود، تا سرابی را آب جلوه کند.

"قرار آشنایی" به "ناکامی و دل‌شکستگی" ختم می‌شود؛ مسیری که کلاریس را به خود او می‌شناساند [۱۲]. وجهی از حیاتِ روانیِ او آفتابی می‌شود و دوباره و به اختیار به سایه بازگردانده می‌شود؛ ماهیتی سایه‌روشن که دیگر قابلِ کتمان نیست و به تعقل و در طیِ زمان، باید درباره‌اش تصمیمی بالغانه گرفت.

---

[۱۰] Warren farrell

[۱۱] Alain de Botton

[۱۲] Self-knowledge

بلوغ مستلزم این است که با والاطبعیِ تمام بپذیریم که با ترابُردهای متعددی سروکار داریم و ملزم هستیم که بکوشیم به شکلی منطقی گره آن‌ها را باز کنیم. (آلن دوباتن)

موقعیتِ کلاریس؛ به عنوان همسر، با موقعیتی خیالین- محبوب- به قیاس گذاشته می‌شود. و درست در لحظه‌ای که کلاریس خود را به مطلوبِ ذهنی بسیار نزدیک می‌بیند، چیزی جز هیچ نمی‌یابد.

زن در ذهنِ خود، پناهگاهی به شکوه قصر یافته است؛ قصری مقوایی و بی‌بنیان که قطعاتِ آن در یک گفت‌وشنود کوتاه، فرومی‌افتد و پیشِ نگاهِ کلاریس به هیچ بدل می‌شود. بافته‌ای خیالین از هم می‌شکافد و...

> زن در ذهنِ خود، پناهگاهی به شکوه قصر یافته است؛ قصری مقوایی و بی‌بنیان که قطعاتِ آن در یک گفت‌وشنود کوتاه، فرومی‌افتد و پیشِ نگاهِ کلاریس به هیچ بدل می‌شود.

آنچه از ناهوشیارِ ذهنِ کلاریس جوشیده، به کانالِ هوشیاری می‌غلتد.

این رمان، مجالِ توجه‌یافتن به ناخشنودی‌های زنانه است که هرگز فریاد نشده‌اند.

پس از این تجربهٔ خاموش، کلاریس یک‌بار دیگر به خود بازمی‌رسد؛ ایستاده در مسیرِ روزمرگیِ همواره. زنی به اندازهٔ نسیمِ رهگذر، نادیدنی...او با این تجربهٔ نو، از این پس چگونه خواهد زیست، نمی‌دانیم. تصمیماتِ دیگر او هر چه باشد، دست کم می‌دانیم، چراغ این خانه، روشن نگاه داشته خواهد شد. رسمی فداکارانه که زنانِ بسیاری به آن پایبندند. نیم‌رخِ بسیاری از زنان، با سیلی سرخ نگاه داشته می‌شود.

در این رمان، زنان دیگری هم هستند و هر یک به نوعِ خود با مقولهٔ زندگی مواجهه دارد. زنی نویسنده-پیرزاد- زنانی را به ما معرفی می‌کند تا در جهان آن‌ها بنگریم.

خوب است که زنان را خودِ زنان تعریف کنند، چرا که جهانِ خود و دغدغه‌های خود را بهتر می‌شناسند.

در "پرندهٔ من" اثرِ فریبا وفی، زنان-مادر، شهلا، مهین،...- از طریقِ راوی معرفی می‌شوند. قضاوت، قضاوتِ اوست؛ که خود یک زن است. زنی که به خود باور ندارد و در کار خود مانده است. زنی که توانِ بیرون آمدن از قُنداقِ تربیتِ سنتی را در خود نمی‌بیند؛ تابع و صبور است، تا آن‌جا که وضعیتِ ناخوشایند، او را به فریاد درآورد.

مناسباتِ زنان و مردان در این اثر، مطلوب و به‌سامان نیست. سایه‌یِ بی‌تفاوتی، عدم پذیرش، گریز، ناراستی، تشویش، تنهایی، بی‌مهری، ...بر این مناسبات سنگینی می‌کند و از آفتاب خبری نیست. هر یک از زنانِ داستان، در پاسخ به وضعیتِ نامطلوبِ خود، واکنشی نشان می‌دهد که نمی‌تواند علاجِ روابطِ مخدوشِ خانوادگی-اجتماعی باشد. جوابیه‌ای بیمارگونه و برقراری تعادلی (!) که خراشی دیگر بر زخمِ کاریِ مناسباتِ سنتیِ زنان و مردان می‌نشاند...

این اثر فرصتی فراهم می‌آورد تا الگوهای رفتاری مختلف را در زندگیِ زنانِ جامعه‌مان ببینیم. نوعِ کنشگریِ (!) این زنان، وابستهٔ موقعیت، محدودهٔ اختیار و از همه مهم‌تر نوعِ تحلیل و ادراکِ آن‌هاست.

گلی ترقی در "خواب زمستانی"، سرمای تنهایی و انتظار را حس‌پذیر می‌سازد؛ درد مشترکی که گریبانِ زن یا مرد کهنسال را می‌گیرد. اما این داستان به هفت پیرمرد می‌پردازد؛ درختانِ پوسیده‌ای که بوی مرگ گرفته‌اند. مردانی ناتوان از هر کار، جز شخم‌زدنِ گذشته. اما زنان این داستان، تأثیرگذارند. شیرین، آدم‌ها را می‌فهمد و می‌تواند آن‌ها را از مِهر نصیب دهد. طلعت از جَذَبه‌ای رُعب‌آور برخوردار است. منیژه به دنبالِ ایفای نقشِ مادری است. هر سهٔ این زنان می‌توانند؛ در موقعیتی و در معنایی، پناه باشند. امیدی که در دل تاریکی بدرخشد؛ آنچه مردانِ داستان سخت بدان نیازمندند. مردانِ داستان، به نحوی زیرِ سایهٔ زنان هستند.

آثارِ شیوا ارسطویی، امکانی برای آشناییِ بیشتر با زنان فراهم می‌آورد. برخی زنانِ داستان‌های او، در مراحلِ مختلفِ رسیدن به خودباوری هستند. فرمِ زندگیِ برخی، جوابیه‌ای تنظیم‌شده در مقابله با مواضعِ مردانه است. این از نگاهِ من نوعی هرز رفتنِ نیروی زنانه است. نیرویی که صرف نبرد می‌شود، می‌تواند صرفِ رشد شود...

(از اما و اگرش چشم بپوشیم.)

از این نگاه کلی بگذریم و نمونه‌وار به رمانِ "نی‌نا"ی ارسطویی بپردازیم: دهٔ شصت است و سیروس، خانهٔ خود را دور از هیاهویِ دورانِ جنگ نگاه می‌دارد؛ آنچه آن بیرون می‌گذرد به اهالی این خانه مربوط نیست! فخری؛ همسرِ سیروس تابعِ اوست و منشاء تغییری در این نگرش نیست. "نی‌نا" تک‌فرزندِ خانواده، در چنین خانه‌ای بزرگ می‌شود؛ دختری که هرگز نمی‌تواند به درکِ "عشق به دیگری" برسد. عقیدهٔ حاکم در این کانونِ پرورش (!)، نوعی خوش‌باشیِ معوج و حقیرانه است. اهالی این خانه، کبک‌وار سر در برف فرو برده‌اند و ترجیح می‌دهند، آنچه دوروبرشان می‌گذرد را نبینند. حضورِ موقتِ احمدجان هم نمی‌تواند، تغییری در نگرشِ آن‌ها ایجاد کند. او می‌رود و تنها، تشویش و اضطرابی مبهم به‌جا می‌ماند...

نی‌نا نمایندهٔ زنانِ دوران خود نیست. زنانی که دور و نزدیک، از آتش جنگ سوختند و پاره‌های جگرشان را خون‌پالای در آغوش کشیدند. در این معنا، نی‌نا یک غریبه است.

چه دستورالعملی، از این کانونِ سه‌نفره، صادر می‌شود!؟

سیروس... به فخری اصرار می‌کرد لباس‌های رنگی و خوشگل بپوشد؛ مثل همان‌روزها بزک بکند. هربار فخری خواست دست از کار کردن در آرایشگاه ایفا بردارد، نشست و خوب براش حرف زد. مدام به فخری می‌گفت که او با این شغلش کمک می‌کند به زیبا ماندن زن‌ها و زیبا ماندنِ دنیا.

ظرفِ زمانیِ داستان، دههٔ ۶۰ است: چهرهٔ سوختهٔ شهرها، زیر بارشِ بمب‌وموشک، زنانِ درهم‌شکسته از کشتگانِ جنگ...پرسش این‌جاست که آیا می‌توان، واقعیتی به دهشتناکی جنگ را بزک کرد و زیبا نشان داد؟!...زیبا نگاه‌داشتنِ جهان پیش‌کش...

گویی اهالی این خانه- مرد و زن- به‌کلی از مرحله پرت بوده‌اند.

"خانهٔ ادریسی‌ها" اثرِ غزاله علیزاده، وجوهِ قابلِ تأملِ بیشتری دارد. "خانه" نقشی نمادین می‌گیرد و مناسباتِ اجتماعی بر مناسباتِ خانوادگی- از آن نوع که روزمرگی را پوشش دهد- رِجحان می‌یابد. آدم‌هایِ داستان، نمایندگانِ آحاد مردم‌اند و دیالوگ‌ها و کنشِ آن‌ها دایرهٔ تأثیرِ بزرگ‌تری دارد. علیزاده با دغدغه‌هایِ اجتماعی- که هنوز هم مردانه تصور می‌شود (!)- به سراغِ داستان رفته است. وی واقعیاتِ اجتماعی-تاریخی را به‌گونه‌ای خیال‌ورزانه، ارائه کرده است؛ اگر چه که واقعگراییِ اثر تفَوق دارد. ظرافت در تصویرگری و توصیفِ چیره‌دستانه، از امتیازاتِ کارِ نویسنده است؛ اگرچه که گاه توصیف بر روایت، مرجح شده است. وسعتِ بینشِ تاریخی و توانِ ادبیِ علیزاده، نظرگیر است. این رمان، امکانی برای شنیده‌شدنِ صدای [13] گروه‌ها با گرایشاتِ متفاوتِ اجتماعی؛ در آشوب‌زدگیِ ناگزیرِ دورانی خاص، فراهم آورده است. دشوار این‌که نویسنده توانسته خود را از مداخله‌گری و جانبداری، مصون بدارد.

"زن" در این اثر، عضوی از جامعه است که به‌نوعی در موقعیتِ خود، دست‌وپا می‌زند: خانم ادریسی، لقا، شوکت، رکسانا، رعنا، رحیلا...

در این وجیزه، امکان بررسی موقعیتِ یکایکِ آن‌ها نیست. به همین مختصر بسنده کنیم: شوکت زن مقتدری است، که لقا را به خودباوری فرامی‌خواند...لقا، خانم ادریسی و رحیلا از جنسِ زنانی چون شوکت و یا رکسانا نیستند؛ لیک مواجهه سبب می-شود که مفاهیم و تصورات، مورد تجدید نظر قرار گیرد. توهمِ سحرانگیزِ رحیلا جایش را به حضورِ روشنِ رکسانا می‌دهد. جایگاه لقا بازتعریف و سردوشیِ نازپروردگی از او ستانده می‌شود. عشق نمودی زمینی می‌یابد و...

در مجالی دیگر می‌توان به نمایش‌گریِ شخصیت‌های متعددِ این اثر پرداخت و مسیرِ تحولِ داستانیِ آن‌ها را دنبال کرد.

"آدم‌های اشتباهی" اثرِ شیوا مقانلو، سه مجموعه داستان از او را شامل می‌شود. در اغلب این داستان‌ها، تعریفی که از شخصیت ارائه می‌شود، به واقع او را معرفی نمی‌کند. خواننده باید در نگاه کلی به اثر و در برقراری مناسباتِ درون‌متنی به قضاوتی دربارهٔ شخصیت‌ها برسد. به بیانی دیگر، ادعاها با اعمال برابر نیست. مقانلو، شخصیت‌ها را در پیوستگی با موقعیتِ زمانی-مکانی‌شان به نقش‌آفرینی وامی‌دارد. محیطِ فراهم، برخی تصمیمات و عملکردها را ممکن می‌سازد.

> در مجالی دیگر می‌توان به نمایش‌گریِ شخصیت‌های متعددِ این اثر پرداخت و مسیرِ تحولِ داستانیِ آن‌ها را دنبال کرد.

نکتهٔ دیگر دربارهٔ این اثر، چشم‌اندازِ شناساهای کنشگر و ادراکِ حاصله است. شخصیت‌های داستانی مقانلو، در بسترِ فرهنگیِ جامعه‌ای؛ با ذهنیتی اشباع از مفاهیمِ مشترک، دست به کنش می‌زنند. داستان‌هایِ "پالتو"، "عطش"، "مزاحمان"، "ماه و پلنگ" و... به مفاهیمی از پیش پذیرفته: عشق و زوج‌بودگی، ارجاع دارند. لیک نیرویی بازدارنده- به تناسبِ هر روایت- نُرم را می‌شکند و سلامتِ ارتباطِ انسانیِ مهرورزانه از دست می‌رود. تعددِ داستان‌هایی که با توجه به این مضمون، نوشته شده است، دغدغهٔ پیداوپنهانِ مقانلو را گوشزد می‌سازد. توجه به خدشه‌ای آشکار در این‌که، "زیست‌جهان [14]" زمینه‌ای برای هم‌فهمی باشد؛ تعامل و تفاهمی که مانع از بروز رفتارهای بیمارگونه شود...

هر یک از نویسندگانی که نام برده شد، به نوعِ خود از تکنیک‌های داستان‌نویسیِ امروزین بهره گرفته است.

از سالِ ۱۲۳۳ تاکنون[15]، زنان رفته‌رفته با آثارِ ادبیِ بیشتر و مستحکم‌تری آشنا شده‌اند و از این رهگذر، اصولِ داستان‌نویسی را مطابق با دانشِ روز، آموخته و در نوشته‌های خود به‌کار گرفته‌اند. امروز، زنانِ اهلِ قلم رشدیافتگیِ خود را به رخ می‌کشند. هوشیاری و اندیشه‌ورزیِ شکوفان‌شان را...

---

[13] چندصدایی

[14] LifeWorld

[15] تأسیس اولین چاپخانه در ایران

کمی به عقب برگردیم...سیمین دانشور پیش‌کسوتِ زنان رمان‌نویسِ ماست. سه اثر شاخص: سَووشون، جزیرهٔ سرگردانی و ساربانِ سرگردانی را در نظر بگیرید. قدرت و مانورِ تکنیکی در این آثار به یک اندازه نیست.
(قصد قیاسِ میزانِ جذابیت و کشش این سه اثر را ندارم.)
در طی زمان، مهارت‌هایِ قلمیِ دانشور، بیشتر و بیشتر شده است و شیوهٔ نوشتاریِ او به نحوی پویا، با تازه‌ترین گرایشاتِ داستان‌نویسی، هماهنگ شده. اِشراف بر دانشِ روز و ارتباط مستمر با ادبیاتِ پیشروِغرب، پشتوانه‌ای بوده است که سبب شده، در آثارش؛ سبکِ رئال جای خود را به شیوهٔ مدرن و گرایشاتِ پسامدرن بدهد؛ سیرِ خطیِ زمان، جای خود را به زمانِ غیر خطی دهد و ساختار ساده، به ساختاری پیچیده بدل گردد؛ سهمِ واقعیت اندک و سهمِ خیال افزون و وزنهٔ ابهام و نمادپردازی سنگین شود و از همه مهم‌تر این‌که راوی دانای کل، به نفعِ سوم‌شخص محدود و سیلانِ ذهنی، کنار بکشد.
این همان مسیری است که دیگر نویسندگان زن ایرانی، طی کرده‌اند و یا در حال عبور از آنند.
دانشور می‌کوشد، تصویری نزدیک به واقعیت از زنِ ایرانی ارائه دهد. زن در آثارِ او، ضعف‌هایی دارد و البته توانمندی‌هایی که باید آن‌ها را به فعلیت درآورد. "زنِ" گرفتار در تاربافتهٔ باورهای اشتباه- فردی و اجتماعی- باید که از وضعیتِ خود آگاه شود و خود را وارهانَد.
سیمین؛ مادرانگی، رشدِ فردی و هوشیاری اجتماعی را در کنار هم، پیشنهاد می‌دهد. این پیشنهاد برای زنِ امروز، در جهتِ بیرون راندنِ مردان از دایره، مطرح نمی‌شود. زریِ سووشون، در کنارِ یوسفش، به نوعی بازنگری در خویش توفیق می‌یابد...
سیمین از توجه‌دادن به آسیب‌های اجتماعی غافل نیست و از این‌رو داستان‌های او، وجهی انتقادی دارند.
"هویت‌یابی"، می‌تواند پرتوی بر مسیرِ تحولِ فردی بیفشاند. انتظار این است که نتیجهٔ تحولِ زنان در آثارِ سیمین، دستیابی به فردیتِ مستقل باشد. اما در سَووشون، زری ادامه‌دهندهٔ راهی است که با یوسف آغاز شده است و به این می‌اندیشد که اسلحه به دستِ خسروَش بدهد. زری را می‌توان قمرِ خورشیدی به نام یوسف دانست. قمر، مداری بر گردِ ستارهٔ خود دارد و نور آن ستاره را بازمی‌تابد. زری موجودیتی مستقل ندارد.
هستی در دو اثر بعدی-جزیرهٔ سرگردانی و ساربان سرگردانی- می‌کوشد به درک و دریافتی فردی برسد و رویکردِ اعتقادی-اجتماعیِ خود را مشخص کند و از سرگردانی برَهد؛ لیک این زنِ تحصیلکرده، در کنارِ سلیم یا مراد، معنا می‌شود، نه به گونه‌ای منفرد...
زنِ متفکری که سیمین در آثارش خلق می‌کند، خود اوست در کنارِ "جلال".
شیراز؛ زادگاه سیمین، ظرفِ مکانیِ برخی داستان‌های اوست[16]. شهری که نویسنده، ضعف و قوتِ فرهنگش را به‌خوبی می‌شناسد. شخصیت‌های ساخته‌وپرداختهٔ بافتی سنتی، در معرضِ نمودهایِ اولیهٔ مدرنیته قرار می‌گیرند. همان مواجههای که در دیگرِ شهرهای ایران نیز اتفاق افتاده است. با این تذکر که؛ داستان‌های او غالباً "زن محور" است.
بدیهی است که استفاده از مؤلفه‌های زادبومی در داستان، بر شیرینیِ روایت می‌افزاید.

"هویت‌یابی"، می‌تواند پرتوی بر مسیرِ تحولِ فردی بیفشاند. انتظار این است که نتیجهٔ تحولِ زنان در آثارِ سیمین، دستیابی به فردیتِ مستقل باشد.

در "اهل غرق" منیرو روانی‌پور، پیوستگی با عناصرِ زادبومی چنان است که آدم‌های داستان را جدا از زیستوندی [17] دریایی‌شان نمی‌توان فهمید[18].
زندگی این آدم‌ها با افسانه‌های دریا- بوسلمه، آبی‌ها و سرخ‌ها و...- در آمیخته است؛ تو گویی همگی سهمی از پری‌آدمی‌وارگی برده‌اند:
مدینه یک‌بار خودش را به آب‌ها می‌سپارد و نیمهٔ بدنش تبدیل به ماهی می‌شود./ مه‌جمال، پری‌واره‌انسانی است./ مدینه در سکوتِ پیرامون می‌تواند پریانِ دریایی را ببیند./...
در این داستان "دریا" تنها، مکانیتی [19]نیست که اجزای داستانی در آن یا پیرامونِ آن چیده شده باشد.
با نگاهی بینارشته‌ای و با تکیه بر آراء "برنارد چومی" می‌توان گفت: سه آیتم اساسیِ حادثه، فضا و حرکت، کارکردهای مختلف را سبب می‌شود. آیتمِ حادثه، بر اثرِ فعالیت‌های انسانی بروز می‌کند و منجر به ایجاد فضایِ؛ بی‌تفاوتی، تنش و یا تعامل می‌گردد. هر فضایی، حاملِ پیام‌هایی برایِ افراد مختلف است

---

[16] کتابِ "شهری چون بهشت" را ببینید
[17] Biota
[18] Sea story
[19] "مکانیت" دربارهٔ مکانی واجد ویژگی‌های تأثیرگذار، به‌کار می‌رود.

و بدین سبب، عکس‌العمل‌های متفاوتی برمی‌انگیزد. این همهٔ آن‌چیزی است که در اهلِ غرق شاهدش هستیم. افرادی می‌آیند، در ویژگی‌های مألوفِ محیط، دست می‌برند و...آدم‌های داستان، به عکس‌العمل واداشته می‌شوند و...

آنچه از دست می‌رود، "روحِ مکان" است. آب و خاک و...دست می‌خورد و شرایطِ زیستی، رو به تغییر می‌گذارد و زندگیِ زیستوندان، تحت تأثیر قرار می‌گیرد. شرایطِ تازه، نُرمِ زندگیِ آدم‌ها را می‌شکند و رشتهٔ ارتباطِ روانشناختی با عناصرِ زادبومی را می‌سوزاند. تغییری سیل‌وار؛ بنیانِ دلبستگی‌ها، باورها و مفاهیمِ آشنا را می‌کند و شکلی از ریشه‌کنی را به تماشا می‌گذارد.

به هر تقدیر، استفادهٔ روانی‌پور از عناصر زادبومی در این داستان، مثال‌زدنی است و جلوه‌ای دیگر از توانمندیِ زنانِ نویسنده را به نمایش گذاشته؛ توانمندی‌ای که از هم‌حسی با طبیعت سرچشمه می‌گیرد.

توجهی بوم‌گرایانه که ما را به تأمل دربارهٔ؛ نسبتمان با طبیعت، عوارضِ ناشی از مداخله‌های سلطه‌جویانه در ساختارِ اقلیم و عواقبِ دامن‌گیر آن، وامی‌دارد. در اهلِ غرق؛ پروژهٔ استخراجِ نفت، حیاتِ انسانِ همزیست با دریا را تهدید و در نهایت تباه می‌کند. زندگیِ آدم‌های داستان از معنا تهی می‌شود و همان‌گونه که پیشتر گفته شد، نوعی ریشه‌کنی اتفاق می‌افتد.

...ماهی‌های مردهٔ ریزودرشتی که از دریا برمی‌آمد. شلیوه‌ای به قیر آغشته که ماسه‌ها را سیاه کرده‌بود. همه نشان از تسلیم دریایی بود که روزگاری موج‌هایش تا ستاره می‌رسید. (اهل غرق)

همچنین، در این کتاب می‌خوانیم:

زائر می‌اندیشد که زن‌ها از آن زمان که آفریدگار جهان آنان را می‌سازد تا نسل آدمیان را ادامه دهند، از آن زمان که بچه‌دان در شکمشان می‌گذارد، چیزی برتر وبهتر از مردان دارند، آنان نگهبان و حافظ اصلی جهانند.

زن چیزی است از جنسِ طبیعت و با داشته‌ونداشته‌اش در خدمتِ بقاست؛ حال بشر چه‌گونه بخواهد در این مادرانگی نظر کند و به چه‌گونه بده‌بستانی با این حیاتِ جاری بپردازد، نمی‌دانیم. آن‌چه مسلم است؛ تا به‌لحظهٔ حاضر، رفتاری ناسپاسانه در کارنامه داریم.

اکوفمینیسم [۲۰]، "زن" و "طبیعت" را در کنار هم می‌بیند و معتقد است، بهره‌جوییِ مردسالارانه، این هر دو را تحت سلطه می‌خواهد. در ادبیات فمینیستی نیز، "زن" نمادِ طبیعت و باروری محسوب می‌شود.

امروزه آثار داستان‌نویسان زن، نشان‌دار از دغدغه‌های اجتماعی است. توانِ تکنیکی در آثارشان نظرگیر است و دامنهٔ آگاهی آنان وسعتی احترام‌برانگیز یافته. دیگر نمی‌توان آثار زنان را به تحقیر، "ادبیاتِ آشپزخانه‌ای" نامید.

زن از داستان، هرگز جدا نبوده است. همچنان که مادران، راویانِ هموارهٔ قصه‌ها و داستان‌واره‌ها بوده‌اند...(به این موضوع برمی‌گردم.)

معتقد است، بهره‌جوییِ مردسالارانه، این هر دو را تحت سلطه می‌خواهد. در ادبیات فمینیستی نیز، "زن" نمادِ طبیعت و باروری محسوب می‌شود.

نقالیِ زنان در دربارِ قاجار (شاهپرور قراچه‌داغی)، بازنویسیِ نقلِ نقالانِ مرد، از پسِ پرده‌وپستویِ قصر (فخرالدوله) و قصه‌پردازیِ شهرزادانِ قصه‌گو (مشهدی گلین‌خانم) و...گواهِ میل به قصه گفتن و شنیدن، در میان زنانِ مکتب‌دیده و مکتب‌ندیده است.

در مفهومی مثبت، زنان از "خود" فاصله گرفته‌اند؛ آن خودی که "دیگری" را محک می‌دانست. داستانِ زنِ امروز، شرحِ رقت‌انگیزِ ناتوانی‌های جنسِ دوم نیست. رشدیافتگیِ زنِ نویسنده، در روساخت و زیرساختِ آثار داستانی‌اش، نمود یافته است. تشخصِ "زبان" در آثارِ زنان، مهم‌ترین نشانِ حضور جدی آنان در عرصهٔ نوشتن است. هر چه می‌گذرد، توانمندیِ زنان داستان‌نویس بیشتر جلوه می‌فروشد. دور از حقیقت نخواهد بود، اینکه اعتراف کنیم: روایتگری، هنری زنانه و این هنر، ذاتیِ زنان است. ویژگی‌هایِ حسیِ ممتاز، آن‌ها را در نوشتن، یاری می‌دهد.

عبورِ زنان از عبرت‌نامه‌نویسی و فراگیریِ فنونِ نوشتن، محوشدنِ آدمک‌های کلیشه‌ای و جایگزینیِ "شخصیت" در داستانِ زنانه و مشارکت فعالِ نویسندگانِ زن در عرصهٔ ادب، همه و همه نوید رسیدن به امروز بوده است. زن خود نیز تا پیش از این، عضوی محوشده در کلیشه بود و اکنون یک "فرد" است. زنان به وادی‌ای قدم گذاشته‌اند که در آن هر انسان می‌تواند، نیوشندهٔ دیگری باشد...

در روزگار ما، احساس‌گرایی[۲۱] نویسندگانِ زن، مهار شده است و حساسیت‌های زنانه، بنابر حکمِ متن، به‌کار گرفته

[۲۰] Ecofeminism

[۲۱] این اصطلاح به‌صورتی عام به‌کار گرفته شده است و به نظرگاه‌های فلسفیِ سنسوالیسم اشاره ندارد.

می‌شود...شاید برای زنان، روایت از منظرِ اول‌شخص نخستین گزینه باشد؛ چرا که مجالی فراهم می‌آورد، برای بی‌واسطه و صمیمانه‌گفتن...(نه لزوماً به معنای از خود گفتن.)
دستیافته‌های زنانِ نویسنده، حاصلِ کوششی خستگی‌ناپذیر بوده است. ما تداومِ راه زنانی هستیم که در بی‌سوادیِ فراگیر، شمعی برافروختند و گرم از بساط خاک گذشتند. نخستین زنانِ داستان‌نویس، نمایشنامه‌نویس، مترجم،...
و اما "مادر"ی...
بسامد بالای این واژه در آثارِ سیمین، که خود از تجربهٔ مادری محروم بود و نیز مهرِ سرشاری که در او سراغ داریم، به ما می‌گوید که مادری در سرشتِ زن است...
ما نخستین روایت‌ها را در گهواره و در زمزمهٔ مادرانهٔ لالایی شنیده‌ایم؛ قصه‌ها و غصه‌ها و آرزوهایی که اغلب کلاژوار، دغدغه‌های مهرآمیز را در ذهن ما تصویر کرده‌اند.

لالا لا، لا گل زیره
بابات رِفته زنی گیره
ننه‌ت از غصّه می‌میره
لالا لا، لا
نهالِ سیب رِه اُو برده
دِلِ ننه‌ت رِه خو برده
...
(مشهد)
**
که‌ای لالا، لالایی
گلم لالای، لالایی
بی‌بی سلطان دختر خونه
که زلفار می‌کنه شونه
لالا لالای، لالایی
بی‌بی سلطان هوا کرده
سری انگوش حنا کرده
که ما را بی‌نوا کرده
که‌ای لالا، لالایی
گلم لالای، لالایی
بی‌بی سلطان مگر حوری
به زیر چفت انگوری
لبم خشکه مگر کوری
...
(طبس)
**
لالا لالای آسانی
تو پیرمرد خراسانی
اگر بابای مار دیدی
بگو دختر تور دیدم
به دس، دستاس می‌گردوند
به پا گهواره می‌جنبوند
به چیش کشتی نگا می‌داشت
به ...ون انبو سِفد [22]می‌کرد
لالا لالای بالشتی
همه روزا نگا داشتی
مُ از تو کلوچه طلبیدم
تو آتشگو [23]که ور دشتی
ازی خَنه به او خَنه
مرا روفتی به رودخَنه
به رودخَنه به خُو موندم
که ترک آَمه ز ترکستون
مرا بردن به هندستون
به چه خوبی کلونم کرد
به چه خوبی عروسم کرد
به صد تَکّه
به صد بخته
...
(تایباد)

"واگویه[24]"ای که داستانِ زندگی است.
به این بازمی‌گردیم که شاید زنان، نخستین روایتگران بوده‌اند. مردان فرصتِ کافی برای گزینشگری و بازترکیبِ پاره‌هایِ ماوقع را نداشته‌اند. زنان بوده‌اند که رخدادها را در شکلی حس‌آمیخته و دلخواه، روایت کرده‌اند. به‌گونه‌ای نمادین، این زن-شهرزاد- بوده که با دست نکشیدن از روایتگری و داستان‌پردازی، مرگ را پس زده است و تاریکی را به روشنی رسانده.
قرار نیست که زنان، در انفعالِ روایت‌شنیدن، عرصهٔ ادب را خالی بگذارند. زنان ماه نیستند که تنها، انعکاس‌دهندهٔ نور خورشیدی باشند که مرد نام دارد. باور کنیم که جهان

---
[22] سفید
[23] آتش‌کاو
[24] quotation

منظومه‌درمنظومه، گستردگی دارد...بگذاریم هر خورشید در جای خود بتابد.
بدان امید که آثارِ ادبیِ زنان و مردان؛ با حفظِ شأنِ انسانیِ نویسندگان‌شان، مورد ارزیابی قرار گیرند.

منابع:
-بازخوانی هابرماس- حسینعلی نوذری- نشر چشمه-۱۳۸۱
-نظریه‌های جامعه‌شناسی در دوران معاصر-جورج ریتزر- محسن ثلاثی- نشر علمی- ۱۳۸۱
-افسانهٔ قدرت مردانه- وارن فارل- نشر لوگوس- ۱۳۹۹
-خودشناسی- آلن دوباتن- محمدهادی حاجی‌بیگلو-نشر کتاب‌سرای نیک-۱۴۰۲
-لالایی‌ها- حمیدرضا خزاعی- نشر ماه‌جان- ۱۳۸۴
-اهل غرق- منیرو روانی‌پور- نشر قصه- ۱۳۸۳
-خواب زمستانی- گلی ترقی- نشر نیلوفر- ۱۳۹۹
-پرندهٔ من- فریبا وفی- نشر مرکز-۱۳۸۱
-من و سیمین و مصطفی- شیوا ارسطویی- نشر روزنه- ۱۳۹۳
-خانهٔ ادریسی‌ها -غزاله علیزاده- نشر توس- ۱۴۰۰
-سَووشون- سیمین دانشور- نشر خوارزمی- ۱۳۹۲
-آدم‌های اشتباهی- شیوا مقانلو- نشر نیماژ- ۱۳۹۷
-مقاله: بررسی پژوهش‌های انجام شده بر روی آثار سیمین دانشور، با رویکردِ نقد زن‌محور-پریوش میرزائیان و نرگس باقری- فصلنامهٔ تخصصی مطالعات داستانی (سال سوم، شمارهٔ اول، پاییز ۱۳۹۳)
-مقاله: نخستین گام‌های زنان در ادبیات معاصر ایران- حسن میرعابدینی- مرکز دائره‌المعارف بزرگ اسلامی
-مقاله: نقد بوم‌گرایانهٔ رمان اهل غرق منیرو روانی‌پور- فاطمه شهبازی، منصوره تدینی، سیما منصوری و مسعود پاکدل
- مقاله: مکانیت در فضای باز- طراحی محیط با تأکید بر مکانیت- Bankmaghaleh.ir
-مقاله: رمان "نی‌نا"ی شیوا ارسطویی، به عنوان نوع ادبی "رمان کیچ"- جواد اسحاقیان-۱۳۹۷

پیوست:
-شاهپرور قراچه‌داغی: از نقالانِ معتبرِ دوران قاجار
-فخرالدوله: شاعر و نقاشی که داستان‌های نقل شده توسطِ نقیب‌الممالک را مکتوب و مصور کرد.
-مشهدی گلین‌خانم: آلون ساتن؛ ایران‌شناسِ انگلیسی، صدها داستان از وی را مکتوب کرده است.





نگاهی به رمان «شغل پدر»

نویسنده «سُرژ شالاندون»؛ مترجم «مهستی بحرینی»؛ «مصطفی بیان»

سُرژ شالاندون[۲۵]، متولد سال ۱۹۵۲ در تونس، نویسنده و روزنامه‌نگار فرانسوی است. تا سال ۲۰۲۱، ده رمان از وی منتشر شده است؛ که رمانِ «شغل پدر» هفتمین کتابِ شالاندون است که در سال ۲۰۱۵ منتشر و در سال ۱۳۹۷ با ترجمۀ مهستی بحرینی توسط نشر نیلوفر منتشر شد و تا سال



۱۳۹۹ به چاپ چهارم در ایران رسید.

شالاندون با پدر، مادر و برادرش در لیون بزرگ شد. پدرش به شدت خشن بود و رفتار پدر، زندگی خانوادگی او را دشوار می‌کرد. وقتی شالاندون ده ساله بود، پدربزرگش برای او فاش کرد که پدرش در طول جنگ جهانی دوم، برخلاف داستان‌های قهرمانانه‌ای که در طول دوران کودکی‌اش برای او تعریف کرده بود، همکار نازی‌ها بوده است. سال ۲۰۲۰ بود که او از شش سال بعد از مرگ پدرش، ماهیت و میزان همکاری او را با حزب نازی دانست. خاطرات او درباره این موضوع در فهرست نهایی جایزه Goncourtدر سال ۲۰۲۱ قرار گرفت.

در ۲۱ سالگی وارد هنر نقاشی و کاریکاتور شد. او از سال ۱۹۷۳ تا ۲۰۰۷ به عنوان روزنامه‌نگار برای روزنامه کار کرد و از جمله به پوشش رویدادهای لبنان، ایران، عراق، سومالی و افغانستان پرداخت. پس از مدت‌ها فعالیت در روزنامه‌نگاری، به ادبیات روی آورد. بسیاری از آثارش جوایزی ادبی مانند جایزه آکادمی فرانسه را دریافت کرده است و همچنین در فهرست نهایی جایزه گنکور قرار گرفته.

داستانِ «شغل پدر» دربارۀ یک نوجوانِ دوازده ساله است که پدرش و تخصص‌های او را در حد پرستش دوست دارد. بعد از این که پدر، مشاور شخصی به نام دوگل می‌شود، پسر را به ماموریت‌های خطرناکی می‌فرستد تا بتوانند الجزایر را نجات بدهند.

پدر امیل ضد قهرمان است

پدر امیل، نه کارگر است، نه کارمند، نه رستوران‌دار و نه نانوا. پدر او یک کشیش پانتکوتیست (تاکید این گروه بر لزوم نوسازی مذاهب و کرامات کلیسای اولیه بود)، یک سرباز، یک چترباز، یک معلم جودو و حتی یک فوتبالیست حرفه‌ایست و اکنون خود را به عنوان یک «مأمور مخفی» تعریف می‌کند. در واقع امیل، پدری مثل بقیه ندارد. او مردی است که فرزندش را نیمه شب از خواب بیدار می‌کند تا با وجود آسم، دمبل بزند. او می‌خواهد او را برای مقاومت تربیت کند.

پدر، پس از کودتا، دیگر از دوگل حمایت نکرد و به الجزایر فرانسوی رأی داد؛ با این حال، قبلاً از ژنرال قدردانی می‌کرد و حتی ادعا می‌کرد که بهترین مشاور او بوده است. او همچنین دوست داشت از فرزند دوازده ساله‌اش، یک سرباز کوچک بسازد.

در داستان هم طنز وجود دارد و هم ترس. امیل خوش شانس است که پدری دارد که قهرمان جودوی جهان، کشیش، مأمور مخفی و دوست صمیمی دوگل است. پس بدیهی است که امیل از داشتن چنین پدری خسته نمی‌شود: بعد از آموزش نظامی، امیل باید نامه‌های ناشناس را برای دوگل ارسال کند، مخفیگاه بسازد و برای نوریف، که اخیراً از اتحاد جماهیر شوروی خارج شده بود، مخفی‌گاه پیدا کند.

در طول داستان، نویسنده سرنخ‌هایی را به خواننده می‌دهد که او را به این فکر می‌اندازد که شاید امیل و سُرژ (نویسنده) یک نفر باشند. همچنین به نظر می‌رسد نویسنده به ما می‌گوید که فقط از طریق طنز است که می‌توانیم داستانی را بگوییم که در عین حال بسیار غیرمحتمل، خنده دار و سخت است.

---

۲۵. chalandon sorj

کتابِ «شغل پدر» شامل ۲۲ فصل در ۲۸۰ صفحه است. داستان با مراسم خاکسپاری پدر شروع می‌شود و سپس زمان به ۵۰ سال عقب برمی‌گردد: یکشنبه ۲۳ آوریل ۱۹۶۱ زمانی که در الجزایر کودتای نظامی رُخ می‌دهد. پدر بسیار خشمگین است. امیل دوازده سال دارد و همراه مادر در آشپزخانه سوپ هفتگی‌شان را درست می‌کند. پدر خبر می‌آورد: «یک گروه شورشی در الجزایر قدرت را به دست گرفته‌اند.»
ژنرال دوگل که رئیس جمهور فرانسه بود استقلال دوازده کشور افریقایی از جمله الجزایر را اعلام کرد و آن کشورها را در وابستگی یا عدم وابستگی اقتصادی به فرانسه آزاد گذاشت، با رهبران نظامی خود مشورت کرد و با انقلابیون الجزایر صلح کرد. در این زمان است که پدر امیل مخالف رئیس‌جمهور دوگل می‌شود و به الجزایر فرانسه رأی می‌دهد.



ژنرال دوگل

«فریاد پدرم بر ضد دوگل. تمام شب» متن داستان...
«دوگل وطنش را دوست ندارد. چوب حراج به آن زده. تکه‌تکه می‌فروشدش، به روس‌ها و اراذل. تاکید کرد مراقب پلیس، کمونیست‌ها و عرب‌ها باشد.» متن داستان ...
امیل دوازده ساله دوست دارد مانند پدرش و همچنین سلان، شان، ژوهر، زلر (چهار ژنرال سابق فرانسوی در الجزایر) شورشی باشد. می‌خواهد الجزایر فرانسوی بماند در حالی که نمی‌داند الجزایر کجاست! «هر انسانی دو وطن دارد، فرانسه و وطن خودش» (صفحه ۷۹ کتاب)

در ادامهٔ داستان، پدر و پسر در آشپزخانه تصمیم می‌گیرند تا رئیس‌جمهور دوگل را ترور کنند.

شباهت دو شخصیت دایی‌جان ناپلئون در داستانِ ایرج پزشک‌زاد و پدر امیلی در داستانِ سُرژ شالاندون.

در رمان تاریخی نوین، ملت در حال تجربهٔ تاریخی و دگرگونی‌های اجتماعی است. هر رمان، مستقیم یا غیرمستقیم توصیفی از جامعه‌ای خاص در زمانه‌ای معین است. به قول سیمین دانشور: «هر نویسنده‌ای یکپا مورخ است، منتها تاریخ‌نویس دل آدمی در روزگاری خاص». رمانِ «شغل پدر» سُرژ شالاندون و یا «دایی‌جان ناپلئون» ایرج پزشک‌زاد از دیدگاه طنزآمیز به زندگی و کنش‌های یک طبقهٔ خاص سال‌های نیمهٔ اول قرن بیستم فرانسه و ایران می‌پردازد. هر دو اثر از آن دسته رمان‌های تاریخ‌گرا خبر هستند که در پی خود، موجی از رمان‌های شرح احوالی پدید می‌آورند.
ایرج پزشکزاد متولد سال ۱۹۲۷ است و در رمان طنزآمیز «دایی جان ناپلئون» (۱۹۷۲) تحولات سال‌های دهۀ ۲۰ خورشیدی (نیمهٔ اول قرن بیستم) را در قالب داستانی شیرین به قلم می‌آورد.
هر دو داستان ««شغل پدر» و «دایی جان ناپلئون» در دستهٔ رمان‌های طنزآمیز تاریخ‌گرا قرار دارند و داستان از دید پسر نوجوان روایت می‌شود. شخصیت‌های اصلی هر دو داستان نمی‌توانند رویدادهای واقعی را درک کنند، سردرگم می‌شود و از آنجا که می‌خواهند دنیای در حال سقوط را حفظ کنند، وضعیت را تراژیک می‌یابند. برای گریز از واقعیت‌ها، دنیای خیالی برای خویش می‌آفرینند و به آن پناه می برند. دایی که خود را در حد ناپلئون می‌پندارد و پدر امیلی، خود را در حد سربازان نیروی امنیتی و جاسوسی برای مبارزه با دولت وقت. هر دو شخصیت به جهانی رؤیایی می‌روند و ماجراهای بسیاری را از سر می‌گذرانند و بدینسان برای حفظ شوکتی درون تهی به فریب دیگران می‌پردازند. مبارزات این دو نیروی مبارز، دو نیروی اجتماعی کهنه را از نو بازتاب می‌دهد. هر دو در وجود خود دشمنان خویش را می‌بینند و هر دو شخصیت بیمارگونه دارند. هر دو خیالاتی‌اند و در محلی نابه‌جا قرار گرفته‌اند. همهٔ شخصیت‌ها روابطی بیمارگونه دارند. همه به نحوی در ماجرایی که زاییدهٔ تخیل بیمار دایی‌جان و پدر امیلی است، درگیر می‌شوند. هر دو نویسنده، ایرج پزشکزاد و سُرژ شالاندون، در رمان‌های خود موفق به نمایش یک دوران خاص، از ورای اعمال و حرف‌های شخصیت‌های داستانی خویش می‌شوند؛ دوره‌ای

که بیمارگونگی‌اش را به دوره‌های بعد انتقال می‌دهد.
سرانجام، هر دو قهرمان داستان تسلیم می‌شوند و عاقبت به آرامش می‌رسند و از دنیا می‌روند. وقایع هر دو داستان، در زمان جنگ دوم جهانی رخ می‌دهد. راویِ «شغل پدر»، داستان را از روزی شروع می‌کند که در آشپزخانه کنار مادرش نشسته و در حالِ آماد کردنِ ناهار هستند که پدر سراسیمه وارد خانه می‌شوند و خبر از آغاز جنگ می‌دهد!

از این منظر، *دایی جان ناپلئون ایرانی* و *شغل پدر* فرانسوی بسیار به هم شبیه هستند. شخصیت‌های این رمان‌ها، سعی می‌کنند دشمن خود را نیز در خود شبیه‌سازی کنند و به این ترتیب، به کاریکاتوری تبدیل می‌شوند که خود را بسیار بزرگ و بااهمیت می‌شمارد طوری که برای رهایی از چنگال دشمنشان دایی‌جان به هیتلر و پدر امیلی به رئیس جمهور فرانسه نامه می‌نویسد. ■







باورهای عامیانه دربارهٔ «سوت زدن» و «سوسک»

نویسنده «سیما میرهادی‌زاده»

سوت زدن

صدایی که با بیرون دادن نفس از دهان یا با سوت ایجاد می‌شود. در باور مردم سوت زدن را به صدا زدن شیطان تعبیر می‌کنند. سوت زدن شب هنگام گناه دارد. بد یمنی می‌آورد. شب نباید سوت زد بد است. نقش بر آب می‌شوند؛ یعنی تمام ثروت خود را از دست می‌دهند.



در فرهنگ‌های روس و اسلاو، سوت زدن در خانه باعث فقر و تنگدستی می‌شود. هر چند سوت زدن در خارج از خانه امری عادی و معمولی است و در فرهنگ عامه هاوایی سوت زدن در شب موجب بد اقبالی می‌شود؛ زیرا آن را تقلید کردن از صدای نوازندگان شب می‌دانند.

بعضی می گویند اگر در شب سوت بزنند، احتمال دارد دزد به خانه بیاید. همچنین اگر کسی شب سوت بزند، جن می‌آید. شیطان‌ها جمع خواهند شد. نیز می‌گویند شب سقز جویدن و سوت زدن بد یمن است، دندان‌ها می‌ریزد و مار به سراغ آدم می‌آید.

و صرب‌ها می‌گویند سوت زدن در خانه باعث آمدن موش‌ها به خانه می‌شود. در صورتی که در کره، ژاپن، بخش‌هایی از آسیای جنوب شرقی و جنوب هند، معتقدند سوت زدن در شب موجب آمدن مارها می‌شود. در فیلیپین سوت زدن در جاهای عمومی به خصوص در حضور خانم‌ها، نشانه بی قیدی است و اگر خانمی سوت بزند، عیب محسوب می‌شود.

تا سال‌ها پیش در انگلستان دختران از سوت زدن به شدت پرهیز می‌کردند؛ زیرا معتقد بودند دختری که سوت بزند ازدواج نخواهد کرد. در باورهای مردم بیرجند، گوش اگر سوت بکشد، دعوا راه می‌افتد. می گویند هرگاه گوش کسی بی مورد سوت بکشد و این سوت و لرزش ممتد باشد، گویند پشت سرش غیبت می‌کنند و اگر این سوت کشیدن‌ها بی مورد باشد، می گویند همان شخص مرده است.

سوسک



حشره‌ای است با بدنی کشیده به رنگ قهوه‌ای که بیشتر شب‌ها از لانه خارج شده، از خرده ریز غذاها تغذیه می‌کند و چون حامل نطفه میکروب‌های مختلف است؛ جانوری موذی و خطرناک است. سوسک به دلیل همزیستی زیادش با انسان، اغلب در هنر، ادبیات، افسانه، تئاتر و فیلم حضور دارد؛ برای مثال متل " خاله سوسکه " در ادبیات عامیانه ایران مشهور است.

در فرهنگ غرب سوسک حشره کثیف و چندش آور به حساب می‌آید. اندازه و شکل آن، براق بودن و پاهای خاردارش باعث شده است که در نظر بیشتر انسان‌ها تنفر انگیز باشد. امروزه اصطلاح "سوسک کردن" کنایه از شکست دادن است.

سوسک زرد اگر به خانه کسی بیاید، مسافری از راه می‌رسد. اگر نواده خانواده‌ای به مسافرت می‌رفت و آمدنش ماه‌ها یا سال‌ها طول می‌کشید، یمانی (نوعی سوسک که در خور به آن بالین مار می‌گویند) را می‌گرفتند و یک سیخ درخت خرما به شکم حشره فرو می‌بردند، به طوری که از پشت حشره خارج شود آنگاه سیخ و یمان را رو به قبله به دیوار فرو می‌بردند. حشره بیچاره برای رهایی خود مرتب دست و پا می‌زد و چنین می‌پنداشتند تا یمان دست و پا می‌زند اضطرابی در شخص مسافر ایجاد می‌شود و او را به فکر بستگان و اقوام می‌اندازد و به زادگاه خود مراجعت می‌کند.■

از کتاب باورهای عامیانه مردم ایران دکتر ذوالفقاری

داستان

داستان «سینما فری»؛ «مهدی عاطف‌راد»

داستان «ضیافت مردگان»؛ «غزل شاه‌پناه»

داستان «بیستمین نیمکت»؛ «علیرضا سبحانی»

داستان «لبخندی محو و بی‌رنگ»؛ «حمید نیسی»

داستان «خرمای لپ‌سفید تنبل»؛ «آذر بنی‌اسدی»

داستان «عروسک قشنگ من»؛ «فاطمه محبی‌زاده»

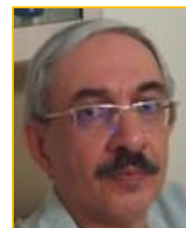
داستان «خوشحالم که خوشحالی»؛ «مژگان مشتاق»

داستان «اسب‌های سدّ جونکا»؛ «پوروین محسنی آزاد»

داستان «زیر خاک و روی خاک»؛ «پوروین محسنی آزاد»







داستان «خرمای لپ‌سفید تنبل»

نویسنده «آذر بنی‌اسدی»



خرمای لپ‌سفید به آسمان نگاه کرد، به چپ به راست. خوب گوش کرد. همه‌جا ساکت بود. بی‌حوصله‌تر شد. برای بار هزارم صدا زد: «مامان‌بلبل، بابابلبل، کجا موندید پس؟ خیلی گرسنمه.» ناگهان درِ حیاط باز شد. خرمای لپ‌سفید، به انتظار، نیم‌خیز شد. فیروزه با لباس سفید کاراته و کمربند مشکی‌اش وارد شد و با عجله به باغچه رفت و سعی کرد از تنهٔ نخل بالا رود. خرمای لپ‌سفید هم سری تکان داد، اشک در چشمانش حلقه زد و دوباره داخل لانه نشست. مادر فیروزه صدایش زد: «عزیزم لباست رو کثیف نکن.» فیروزه نگاهی به خوشه‌های خرما کرد و آرام از تنهٔ نخل پایین آمد و همراه مامان داخل رفت.

بلبل لپ‌سفید با چشمانش فیروزه را دنبال کرد تا داخل خانه رفت. او از منتظر ماندن خسته شد. از جای گرم و نرمش بلند شد و روی لبهٔ لانه که از سی‌سیِ نخل خرما درست شده بود، پرید پایین. خبری از بابابلبل و مامان‌بلبل نبود. دیگر وقت آن رسیده بود که تنها زندگی کند.

دیروز صبح، خرمای لپ‌سفید بعد از بیدار شدن، مثل همیشه در جایش، دهانش را باز کرده بود تا بابابلبل و مامان‌بلبل صبحانه‌اش را در دهانش بگذارند و فقط قورت بدهد. اما آن روز، آن‌ها برعکسِ روزهای قبل، به او گفتند: «دخترم، خرما، تو بزرگ شدی دیگه. از حالا به بعد، خودت باید دنبال غذا بری. مثل ما و بقیه پرنده‌ها.» خرمای لپ‌سفید، با چشمانی نیمه‌باز گفت: «اگه گربه بیاد چی؟»

- این‌جا که گربه نداره.

بابابلبل این جمله را گفت و لقمهٔ بعدی را در دهان او گذاشت.

- اگه بیفتم بالم چیزی‌ش بشه چی؟

- خُبه، خُبه... بالات خیلی هم قوی‌ان. بسه این حرفا.

مامان بلبل این حرف را زد و آخرین لقمهٔ غذا را در دهان بچه‌اش گذاشت.

اما امروز صبح، خرمای لپ‌سفید مثل روزهایی که هنوز جوجهٔ کوچکی بود و توانایی پرواز نداشت گفته بود: «شما من رو خیلی دوست دارید. تحمل ندارید گرسنه بمونم. حتماً برام خوردنی می‌آرید.» بابابلبل در گوش مامان‌بلبل چیزی گفت و دو تایی پرواز کردند و دور و دورتر رفتند. خرمای لپ‌سفید لبخند زد. فکر کرد که رفتند صبحانهٔ تپل‌مپل برایش بیاورند اما اشتباه کرده بود. از موقع صبحانه، میان‌وعده، ناهار و عصرانه خیلی گذشته بود، ولی خبری از آن‌ها نشد که نشد.

خرمای لپ‌سفید از لانه بیرون آمده بود که صدای قار و قور شکمش را شنید. تنبلی کار دستش می‌داد. به دورتادور باغچه نگاه کرد. روی بوته پرتقال پرید. ملخی سبز آن‌جا نشسته بود و خودش را آماده می‌کرد که جَستِ بلندی بزند. خرمای لپ‌سفید طبق عادت که غذا در دهانش می‌گذاشتند، چشمانش را بست و نوکش را از هم باز کرد و گفت: «ملخ جان، لطفاً بپر توی دهنم که خیلی گرسنمه.» ملخ تا چشمش به او افتاد، ترسید و گفت: «وای... شاخَکام! این باغچه دیگه جای زندگی نیست.» جست بلندی زد و روی تنه درخت گریپ‌فروتِ آن طرف باغچه نشست. آن‌جا موجودات ترسناک‌تری دید. شاخک‌هایش یکی‌یکی وا رفتند، پس فوراً روی دیوار پرید و از آن‌جا دور شد.

> بلبل لپ‌سفید با چشمانش فیروزه را دنبال کرد تا داخل خانه رفت. او از منتظر ماندن خسته شد. از جای گرم و نرمش بلند شد و روی لبهٔ لانه که از سی‌سیِ نخل خرما درست شده بود، پرید پایین.

نوک خرمای لپ‌سفید همچنان باز بود که صدای خندهٔ بلندی شنید. پایین را نگاه کرد. فیروزه سعی می‌کرد از نخل بالا برود. خرمای لپ‌سفید روی شاخهٔ بالاتر بوتهٔ پرتقال پرید و گفت: «به چی می‌خندی؟ چیز خنده‌داری هست بگو ما هم بخندیم!» فیروزه گفت: «وقتی حرف خنده‌دار می‌زنی، خب همه می‌خندن.» خرمای لپ‌سفید گفت: «می‌خندی؟! من که یادم نمی‌آد حرف خنده‌داری زده باشم.»

- نوکت رو باز کردی که ملخ خودش بپره توی دهنت؟ کارِت خیلی خنده‌داره. فکر کن... یه ملخ، خودش با پای خودش بیاد بشه غذای یکی دیگه.

دوباره بلندتر خندید. خرمای لپ‌سفید گفت: «من که گفتم بهش لطفاً. یعنی بی‌ادب شده بودم؟» فیروزه، دلش را گرفته بود و می‌خندید. خرمای لپ‌سفید هم نوکش را بست و خجالت کشید.

فیروزه دستانش را محکم دور نخل گرفته بود که یک چیز نرم روی پایش احساس کرد. دمپایی‌اش را تکان داد. یک کرم خاکی روی دمپایی‌اش می‌لولید. ترسید، جیغ زد و خودش را از روی نخل پایین انداخت. این‌قدر بی‌دقت می‌دوید که هنگام فرار، پایش بین بوتهٔ هندوانه گیر کرد و پخش زمین شد. از ترس نزدیک شدن کرم، دست‌وپایش را جمع کرد.

خرمای لپ‌سفید داخل باغچه پرید و گفت: «کار تو مسخره‌س. من که خنده‌م نیومد.» همان حال، چشمش به کرم تپل‌مپل روی

دمپای فیروزه افتاد. دوباره نوکش را رو به بالا باز کرد و یواش طوری که فیروزه نشنود گفت: «کِرم خوشمزه، کرم عزیز، لطفاً بیا بپر توی دهنم؛ خیلی گرسنه‌مه. از دیشب چیزی نخورده‌م.» کرم خاکی رنگش پرید و گفت: «وای... کِرمَک بیچاره! این باغچه دیگه جای زندگی نیست.» فیروزه که از کرم خیلی می‌ترسید. این بار از کار و رفتار خرمای لپ‌سفید تنبل نخندید، بلکه سعی کرد پایش را از بین بوتهٔ هندوانه بیرون بیاورد. او با گریه گفت: «من از کرم می‌ترسم.» خرمای لپ‌سفید گفت: «ترس نداره که. بدن کرم، نرم و لطیفه و خیلی خوشمزه‌س. بابا و مامانم هر روز چند تا کرم به من می‌دادن تا بخورم و قوی بشم. اصلاً هم لازم نیست کاری کنم، خودش سُر می‌خوره می‌پره توی گلوم.» کرم خاکی سرش را فوراً زیر خاک کرد و بعد بدنش را؛ کاملاً ناپدید شد.

فیروزه دو پا داشت، دو پای دیگر قرض گرفت و از باغچه بیرون پرید. خرمای لپ‌سفید که ناامید شده بود گفت: «نمی‌فهمیدم که بابابلبل و مامان‌بلبل چطوری برام غذا می‌آوردن.» فیروزه دلش برای او سوخت و گفت: «تو دیگه بزرگ شدی، باید خودت غذا بخوری مثل من.» خرمای لپ‌سفید پرسید: «چطوری؟» فیروزه برگ‌های بزرگ و پهن بوته را کنار زد و هندوانه گرد و کوچک را کشید سمت خودش؛ محکم و محکم‌تر. هندوانه از بوته جدا شد. هندوانه را روی موزاییک‌ها زد و شکست. گفت: «ببین؛ به همین راحتی. الآن خودم می‌تونم هندونه بچینم و بشکنم و بخورم. نیازی هم به پدر و مادرم ندارم.» تکه‌ای از هندوانه در دهانش گذاشت. خرمای لپ‌سفید نوکش را باز کرد و گفت: «فیروزه خانم! تنهاتنها؟! به منم بده خب. دلم آب افتاد!» فیروزه تکه کوچک از هندوانه را در دهان او گذاشت. آن را که خورد، تکه کوچک بعدی را روی زمین گذاشت و گفت: «این بار خودت از روی زمین بردار و بخور.» خرمای لپ‌سفید تنبل هم اخم کرد، اما فیروزه اصرار کرد: «بردار. تو می‌تونی!» خرمای لپ‌سفید به قرمزی هندوانه نگاه کرد و بعد نوک زد و آن را به دهانش برد و خورد. وقتی نصف هندوانهٔ کوچک را دوتایی خوردند، فیروزه لبخند زد.

خرمای لپ‌سفید به خوشه‌های پر از خرماهای سیاه و خوشمزه نگاه کرد و گفت: «دلم شیرینی می‌خواد.» خرمای لپ‌سفید گفت: «دل من کرم و ملخ و خرمای شیرین می‌خواد.» فیروزه اخم‌هایش توی هم رفت و گفت: «بی‌سلیقه، کرم و ملخ هم شد غذا؟ برو بالا و یه خرما برام بنداز.» خرمای لپ‌سفید گفت: «چطوری؟» فیروزه گفت: «به خرمای رسیده نوک بزن. من دامنم رو بالا می‌آرم که داخل دامنم بیفته.» خرمای لپ‌سفید نگاهی به خوشه‌های خرما انداخت با مِن‌مِن گفت: «بببلد نیسسستم که... رارااستش خیلی سخته. می‌دونی من یکی یک دونهٔ مامان‌بلبل و بابابلبل بودم؟ دست به سیاه‌وسفید نمی‌زدم؟ شیکمم رو ببین، فقط بخور و بخواب توی لونه!» فیروزه گفت: «خودم انجام می‌دم تنبل‌خانم.» فیروزه دو دستش را دور نخل گرفت و جای پایش را روی نخل محکم کرد. مثل میمونی بازیگوش و زیبا از نخل بالا رفت. یک دستش را دور نخل حلقه کرده و محکم گرفته بود و با دست دیگر خرما می‌چید و می‌خورد.

خرمای لپ‌سفید روی برگ‌های بلند نخل نشست و گفت: «توی دهن من هم بذار.» فیروزه سرش را بالا انداخت و گفت: «نه‌خیر. خودت نوک بزن و بخور.» خرمای لپ‌سفید گفت: «لطفاً...» فیروزه که دولپی خرما می‌خورد گفت: «پس گرسنه بمون.» خرمای لپ‌سفید، به سختی پرید بالاتر و به خرمای سیاه و شیرین نوک زد و خورد و گفت: «به‌به! چه خرمای شیرین و خوشمزه‌ای!» و دوباره به دانهٔ خرمایی نوک زد و گفت: «همهٔ میوه‌ها و کرم و ملخ یه طرف، خرما یه طرف. چه خوبه که من در شهر بروات زندگی می‌کنم و کنار نخل‌ها. می‌تونم هر چقدر دلم می‌خواد خرما بخورم.» فیروزه گفت: «به همهٔ خرماها نوک نزن که. لطف خداست، ولی صاحب داره این‌جا. به یکی نوک بزن و اون رو تا ته بخور. نوش جونت. می‌خوایم اونا رو بفروشیم، اسراف نکن یه نوک به این، یه نوک به اون... .» بلبل‌خرمای تنبل که دیگر تنبلی را کنار گذاشته بود، با دهان پر گفت: «باشه.» اما کار خودش را کرد! حالا هر دو سیر شدند اما تشنه بودند. فیروزه از درخت پایین آمد. شیر آب را باز کرد، مشتش را پر از آب کرد و هم خودش آب خورد و هم دوستش خرمای لپ‌سفید. خرمای لپ‌سفید با پرهایش به شکمش دست زد.

- شده عین زمان زندگی پیش بابابلبل و مامان‌بلبل.

با خندهٔ فیروزه، خرمای لپ‌سفید هم خندید. هوا تاریک شده بود. خرمای لپ‌سفید گفت: «خیلی خسته‌م. خوابم می‌آد.» پرواز کرد و داخل لانه پرید و فوراً چشم‌هایش را بست و به خواب عمیقی فرو رفت.

فیروزه توی باغچه مشغول بود که صدای بال زدن، توجهش را جلب کرد. دو بلبل خرما از روی درخت گریپ‌فروت پر زدند و بالای شاخه‌های درخت پرتقال نشستند. آن‌ها به خرمای لپ‌سفید که خواب بود نگاه کردند. انگار خیالشان راحت شده باشد، سری تکان دادند و پر زدند و رفتند. مامان صدا زد: «دخترم بیا خونه شام بخوریم.» فیروز نصف هندوانه را برداشت تا پدر و مادرش بخورند و به طرف خانه دوید اما شکمش جایی برای شام خوردن نداشت!■

داستان «زیر خاک و روی خاک»

«پوروین محسنی آزاد»



شکور وعزیزمثل همهٔ بروبچه‌های نوجوان گپِ شپ وحرف وحدیث داشتند. شکوردرکش وقوس بود ازدل خاک دفینه دربیاورد، عزیز در این خیال که راه بیفتد دوردنیا سیروسیاحت بکند، اما بدی‌اش این بود که شکورچند روزپیش مُرده بود وعزیزمادرزاد ازهردوپا فلج بود.

عزیزمی‌گفت، آهای جاروسبیل، بهتره بری درستو بخونی.

شکوربه‌کُرک‌های نورستهٔ بالای لباش دست می‌کشید ومی‌گفت، دفینه درآوردم، زیراینا تیرآهن می‌زنم روش ساختمان می‌برم بالا.

کاروبارش شده بود خواندن کتاب ازآستارا تا استاراباد. کتاب را آورده بود قایم کرده بود زیرتخت خوابِ عزیز، کنار‌بیل وکلنگ وفانوس. می‌گفت، اینجا وآنجا علامت می‌دهد. باید علامت‌ها را پیدا بکند وازروی حساب وکتاب برود گورچالهٔ گنج.

عزیزمی‌گفت، می‌گیرنت می‌اندازنت زندان.

شکوربی آنکه سرش را ازروی گنجنامه ونقشهٔ شرق گیلان بلند کند می‌گفت، چه بهتر. می‌شم مثل پدرم. مادرعزیز زمین می‌چرخید یا روی شاخ گاوبود، درفکر و ذکر یک رأس گاوِجنگلی وسه جریب بیجار بود. ک روز غروب ازکنار زمین فوتبالِ بالامحلهٔ شانه‌سرمی‌آمدند، هواپیمایی بالای دکل مخابرات پیدایش شد. ارتفاعش را کم کرد، ازجایگاه ویژه ردشد، درزمین بازی پایین آمد وجلوی دروازه ایست خبردار ماند.

دوتا مرد کنارپایه‌های تانکرآب توی نیسان نشسته بودند. ازماشین پریدند بیرون، دویدند چند تا کیسهٔ نایلونی ازهواپیما درآوردند انداختند پشت نیسان. شکوردوید دست انداخت زیریکی ازکیسه‌ها، کشید ببرد طرف ماشین، یکی ازمردها هُلش داد. شکورمثل فوتبالیستی که ضربهٔ پنالتی رابه‌اوت زده است، سرش را پایین انداخت عقب عقب آمد دستش راگذاشت روی ویلچرعزیز.

صدای پت‌پت موتورهواپیما درگوش عزیزپیچیده بود. وقتی شکوردوید کیسه راکول بگیرد، به‌خلبان خیره نگاه می‌کرد، داد زد، نرو. شکورنرو. اونا قاچاقچی‌اند، فراری‌اند. خلبان انگشت سبّابه‌اش رابالا آورد روی لبش گذاشت. هواپیما آن‌قدرسبک بود که بادی که ازدریا می‌آمد، تکانش می‌داد. یارو خلبان سیگار گوشهٔ لبش گذاشت وبی‌آنکه روشنش کند دورزد، اززمین بلند شد، اوج گرفت وازبالای نوک دکل مخابرات آسمان شانه‌سرا ترک کرد.

شکورمی‌گفت درگنج‌نامه نوشته درویشی دورجهان درگردش باشد عمرنوح دارد. پرّوپیاده این وروآن‌ور عالم سیروسیاحت می‌کند. هرروزبه‌شکل و شمایلی درمی‌آید. اگرسراه این درویش باشی، اگراین درویش رابشناسی وبگویی ای درویش من توراشناختم، دستت رامی‌گیرد می‌برد گورخولهٔ گنج رانشانت می‌دهد.

عزیزپیراهن سیاه تنش بود. دَم غروب پای نرده‌های چوبی ایوان روی ویلچرنشسته بود، نقشهٔ جهان‌نما روی زانوهایش پهن کرده بود وچرت می‌زد.موتورهواپیما پت‌پت می‌کرد، هواپیما اززمین بلند نمی‌شد. گاوجنگلی سرش راازتوی طویله بیرون آورد به‌عزیزنگاه کرد وسرش رابُرد توی طویله.

آنروزبعدازظهرشکورعزیزرا برده بود کناردریا. شب دریا کولاک بود. خرت وپرت هایش راریخته بود بیرون وحالا خواب عاشقانه می‌دید. شکورکفش‌هایش را درآورده بود. پاچهٔ شلوارش رابالا زده بو وازروی ماسه‌های خیس لبِ آب ویلچررا هُل می‌داد. می‌ایستاد. خم می‌شد وگوش‌ماهی‌های رنگارنگ را اززمین برمی‌داشت. سایه‌هاشان روی ماسه‌های خیس افتاده بود. عزیزگفت:" چراچسبیده‌ای دُم این دهان‌گاله. مگه اون همسن وسالته. یارو زن وبچه داره."

شکورشیشهٔ عطربا قّدو قوارهٔ بندانگشت پیدا کرده بود. توی شیشه چند قطره عطربود. سرشیشه را بازکرد. بوکرد. هنوزبومی‌داد. گفت:" ازدست خانم‌های روسی افتاده توی آب."

عزیزگفت:" همه می‌دونند یه‌وجب خاک این ورآن وربشه، ژاندارم‌ها دستوردارند تیردرکنند."

غروب ازلبِ آب برمی‌گشتند، دَم ایستگاه، مینی بوس ازراه رسیده بود مسافرها را پیاده کرده بود. مسافرها رفته بودند. پیرمردی گاری دستی را کشان‌کشان آورد کنارجدول خیابان. روی گاری چند تا گونی بود پُروپیمان. پشت سرگاری دوتا مرد می‌آمدند. یکی‌شان کلاه کاموایی سرش بود وآن یکی تقنگ دستش که روبه پایین گرفته بود. چرخ گاری به‌سنگ جدول گیرکرد. گاریچی زورمی‌زدچرخ ازجدول بالا نمی‌آمد. مردی که اسلحه دستش بود اسلحه‌اش راروی گونی‌ها گذاشت وازپشت سرزورزد. مردکلاه

کاموایی ایستاده بود چپ وراست جاده را وراندازمی‌کرد.

شکوردوید گاری را هُل داد. گاری ازجدول ردشد وسط آسفالت رفت. مرد اسلحه‌اش را برمی داشت، سکندری رفت. مردی که کلاه کاموایی سرش بود انگشتش را گذاشت زیرچانهٔ شکور، به‌اش چشمک زد وگفت، آب انبارچل تا پلّه داره.

گاری وگاریچی و دو تا مرد رفتند آن ورپیاده رو. دروازهٔ حیاط بانک را زدند. رفتند تو و دروازه پشت سرشان بسته شد.

شکورپساپس آمد ودستش راگذاشت روی ویلچر. گفت، یاعلمدار، این همه پول وسه تاآدم ریغو؟

سگِ بیابانی دُمش راجمع کرده بودلای پاهایش، می‌رفت وبرمی‌گشت وپشت سرش رانگاه می‌کرد.

عزیزویلچرش راچند قدم جلوبرد وگفت:" نکنه ازفردا می‌خوای بیایی دَم ایستگاه کشیک بدی."

"منوباش دارم زیرخاک دنبالش می‌گردم."

"راه بیف بریم. هوا داره تاریک می‌شه."

شکوربه‌گوش‌های عزیزعطرزده بود، گردنش را بغل گرفت. عزیزگفت:" خوبه. خیلی خوبه. سگ را سرپلوخوری می‌گیرن. برت می‌داره می‌بره این دهات آن دهات. خودش می‌شینه کنار، توبراش زمینوچال می‌کنی، ژاندارم‌ها رسیدند می‌زنه به‌چاک تورا می‌ده دَم چکِ تفنگ."

موج سردرپی موج پس می‌رفت و رُش‌های ریزلابه لای انگشت‌های پای شکوروول می‌خوردند ودرماسه‌های خیس فرو می‌رفتند.

شکوریک تکّه چوب نرّاد سوخته پیداکرده بود. ازاین وروآن ورش سروتهِ میخ کت وکلفتی بیرون آمده بود. گفت:" گنج پیدا کردم خودم دستت رامی‌گیرم می‌برم دوردنیا سیروسیاحت."

عزیزگفت:" آخه این همه می‌گی زنبیل بده گّل بچینم، چی آمده دستت؟"

گداعلی شکوررا انداخته بود پشت سرش برده بود پایین محلّهٔ شانه‌سر. پایین محلّه‌یی‌ها را ازداس‌های دندانه‌دارکه به‌کمرشان می‌بستند می‌شد شناخت. دورتا دورزیارتگاه پایین‌محله، قبرهای چند صدسالهٔ زیدی‌ها بود. ازتوی یکی ازقبرها دستهٔ کوزه‌یی ازخاک بیرون آمده بود. سال‌ها سربه‌سرزیرباد و باران همان‌طوریک‌وری مانده بود ودسته‌اش ازقبربیرون بود. پایین محلّه‌یی‌ها سرراهشان به‌کوزه می‌رسیدند، گوشه می‌گرفتند، دورمی‌زدند و دوباره می‌آمدند روی باریکه راه.

گداعلی رفته بود مرده‌شورخانه قایم شده بود. چراغ خانه‌های پایین‌محلّه یک‌یک خاموش شد، گفت، گناهم گردن کافریادت نره. شکوردویده بود طرف کوزه. کوزهٔ دودسته خاک قبررا ول نمی‌کرد. زورزده بود، پایش رفته بود توی قبر. گفت، گناهم گردن کافر. زورزد ورگ وریشه‌اش را ازخاک شانه‌سردرآورد ودوید طرف رودخانه. گداعلی کوزه را قاپید دستش راکرد توش. خاک نرم آمدلای انگشت‌هاش. یارسول، سکّه‌های زیرخاکی هم مگرغبارمی شود؟ کوزه راانداخته بودند توی رودخانه وهمانطورکه درتاریکی لابه‌لای بوته‌های چای می‌دویدند، گداعلی ازپشت سردادمی‌زد، آخه عنتراوقلی، چرادستت رانذاشتی زیرکونه‌اش.

شکورازته دل خندید وگفت:" توی اون هول و ولا چه طوری می‌شد دید ته‌اش سوراخه."

عزیزگفت:" پایین‌محلّه‌یی‌ها بو ببرند کارکارتوئه، واویلا."

عزیزسرش روی نقشهٔ جهان‌نما خم شده بود. گردنش کج مانده بود وسینه‌اش خس‌خس می‌کرد. موتورهواپیما زورمی‌زد.هواپیما تکان می‌خورد. ازشاخهٔ درخت حیاط فانوس آویزان بود. یک دسته ساردرآسمان چپ وراست رفتند وآسمان را پاراف کردند. اززیرسیم برق ردشدند وروی درخت نشستند وپرنده‌یی ازشاخه بلند شد وغیّه کشید. یک شب لامپ سقف اتاق نورش روی دیوارچرخید ومدادِ روی تاقچه قل خورد افتاد زمین. همان دَم ضربات خشنِ رگه‌دارویلچررا جلوعقب برد. به‌دیوارزد. برش داشت ازاتاق روی ایوان برد. مادرعزیزنمازش راقطع کرد بلندشد دوید خودش راروی ویلچرانداخت دادزد، نترس پسرم. نترس.

چراغ خاموش شد وازجایی صدای پای اسب آمد که چهارنعل می‌رفت. مادرگفت، تاخت بزن. تاخت بزن. مگه می‌شه ازغضب خدا فرارکرد.

فردا صبح زود پیکان‌وانت فرمان گرفت ازدروازهٔ حیاط آمد تو. هنوزترمزنکرده بود شکورپرید پایین وپشت سرش گداعلی. گداعلی مثل ماری بود که قورباغه قورت داده باشد. بالاتنه‌اش چاق بود پایین تنه‌اش لاغر. شکورازپله‌ها دوید بالا. اززیرتخت بیل وکلنگ وفانوس درآورد. صورت عزیزرابوسید وگفت، دیلمان زلزله آمده. قبرهای آتش‌پرستان زیرو روشده.

عزیزداد زد، نرو. شکور نرو.

شکورازپله‌ها دوید پایین. گداعلی دورزده بود. موتورماشین روشن بود. دادزد، فانوسو بذارزمین. شکوربرگشت و فانوس را ازشاخهٔ درخت آویزان کرد. جست زد پشت پیکان ویاعلی ازتومدد.

دراسپیلی بیل وکلنگ را انداخته بود ته درّه. ازآستارا تا استاراباد وگنجنامه ونقشهٔ شرق گیلان را درآورد پاره پوره کرد ریخت دور. می‌گفت، دختربچه‌یی دستش اززیرخاک بیرون بود. انگارسرکلاس درس بود. انگشت‌اش را بالا گرفته بود می‌گفت، آقامعلم منوازاین زیربیاربیرون.

گداعلی زده بود پس گردنش برده بود سرقبرآتش‌پرستانِ ساسان.

عزیزشکوررا دید درقبرش ازروی دنده غلت زد به‌پشت خوابید وگفت چراپیراهن سیاه تنته؟ یاروزد به‌پشتم، خورد به‌گونی پُرازاسکناس. توی کوچه می‌دویدم. این بارزد به‌پسِ گردنم صداشونشنیدم. اززیرگلوم درآمد. ولی من نمُردم. دست کشید زیرگلویش گفت ببین صاف‌و صوفه. درتاریکی قبرصورتش را لای دست‌هایش گرفت وگریه کرد.

آلمان زرد واسترالیا بنفش وبرزیل سبزواقیانوس آرام آبی بود. پرچم‌های پای نقشه، روی یخ‌های قطب جنوب تنگ هم چسبیده بودند ونقش ونگاربرگ وپرنده وماه وستاره داشتند. پرچم جزیرهٔ سیشل موج دریا بود.

لولهٔ اکسیژن رابه‌خودش وصل کرد. دگمهٔ دستگاه رازد ودرپهنهٔ آسمان نفس عمیق کشید. دورملخ رایک‌نواخت کرد. به‌پایین نگاه کرد و دار و درخت ومزارع را زیرپای خود دید. راه‌ها، رودخانه‌ها، مرزمزرعه‌ها. پاهایش راروی فرمانِ پایی گذاشته بود. فرمان را چرخاند ارتفاع راکم کرد و زیرموتورچپ، مادرش و گاوِکم‌خوراک را دید، اما سردرنیاورد درپی چه کاری اند. چرخ‌زنان فرود آمد. مزرعه وخانه ودرخت وفانوس درخلاف جهت حرکت عقربه‌های ساعت چرخیدند. پوزهٔ هواپیما رابالا برد واوج گرفت. آسمان شانه‌سررا ترک کرد وبه‌دسته‌یی پرنده رسید که مهاجرت می‌کردند. ازصدای موتورهواپیما پراکنده شدند ودرآن دورها، زیرپاره‌های ابردوباره به‌شکل عدد هشت درآمدند.■



داستان «خوشحالم که خوشحالی»

نویسنده «مژگان مشتاق»



زرافه لکه‌های تیرهٔ بدنش را خیلی دوست داشت. او چند روز یک بار لکه‌های قهوه آیش را از روی بدنش بر می‌داشت و آنها را می‌شست و روی زمین پهن می‌کرد تا خشک شوند.

اما یک روز که باد می‌آمد و تکه‌های قهوه‌ای زرافه روی زمین پهن بود – باد هو کشید... هووووو...

بو کشید...بوووو..

باد هوهو کنان بوبو کنان آمد و لکه‌های قهوه‌ای زرافه را برد آن دور دورها!

زرافه که داشت چرت می‌زد کمی بعد ... آره کمی بعد از خواب بیدار شد.

زرافه هر چه این طرف را نگاه کرد... هر چه آن طرف را نگاه کرد اما لکه‌های قهوه آیش نبودند که نبودند!

زرافه غمگین شد! دلتنگ شد! اما دید غمگین بودن و غصه خوردن فایده‌ای ندارد! پس به راه افتاد تا لکه‌های قهوه آیش را پیدا کند.

زرافه رفت... باز هم رفت... تا یکدفعه چشم‌هایش به یکی از لکه‌های قهوه آیش افتاد! خوشحال شد!

همین که خواست لکهٔ

تیره‌اش را بردارد – موش کور محکم لکهٔ قهوه آیش زرافه را گرفت و گفت: چکار می‌کنی؟! این مال منه! من با این لکهٔ قهوه‌ای روی لونه ام رو می پوشونم که تاریک بشه!

زرافه کمی فکر کرد بعد آهسته پرسید:

_این لکهٔ قهوه‌ای خوشحالت می کنه؟!

موش کور گفت:

آره... آره! خوشحالم که این لکهٔ قهوه‌ای رو پیدا کردم!

زرافه گفت: «خوشحالم که خوشحالی!»

همان موقع جای خالی لکهٔ قهوه‌ای که موش کور برداشته بود پر از ستاره‌های رنگی شد که می‌درخشید!

«اما زرافه ندید!»

زرافه رفت تا بقیهٔ لکه‌های قهوه آیش را پیدا کند.

او رفت. باز هم رفت تا به دریا رسید. دریا!!!!

کشتی کوچکی آمادهٔ حرکت بود. توی آن آدم‌های زیادی بودند که به سفر فکر می‌کردند! سفر ررا! چشم زرافه به لکه‌های قهوه آیش افتاد! لکه‌های قهوه آیش حالا تکه‌های پاره شدهٔ بادبان را پر کرده بود. باد توی بادبان می‌پیچید.

اشک در چشمان زرافه جمع شد و آهسته گفت:

«خوشحالم که خوشحالی!»

همان موقع جای خالی لکه‌های قهوه‌ای که بادبان شده بودند پر از ستاره‌های هفت رنگ شد.

ستاره....!

ستاره‌های هفت رنگ می‌درخشیدند!

«اما زرافه ندید!»

زرافه تصمیم گرفت به محل زندگی‌اش برگردد.

او برگشت... باز هم یک دفعه سنجابی را دید. لکهٔ قهوه آیش را روی بدن خودش گرفته بود. زرافه از ته دل خوشحال شد. دوست داشت لااقل یک تکهٔ قهوه آیش را با خودش ببرد.

> زرافه غمگین شد! دلتنگ شد! اما دید غمگین بودن و غصه خوردن فایده‌ای ندارد! پس به راه افتاد تا لکه‌های قهوه آیش را پیدا کند.

زرافه به سنجاب گفت: این لکهٔ قهوه‌ای مال منه! می‌خواهم آن را با خودم ببرم!

سنجاب به زرافه خیره شده! بغض اش را فرو داد و گفت:

_لکهٔ قهوه‌ای تو زخم بزرگ منو می پوشونه! کسی دوست نداره زخم منو ببینه!

زرافه غمگین شد! آهی کشید و آهسته گفت:

_لکهٔ قهوه‌ای تو رو خوشحال می کنه؟!

سنجاب با خوشحالی چند بار سرش را تکان داد و با شادی گفت:

_آره... آره! من این لکه رو دوست دارم!

زرافه لبخندی زد و گفت: «خوشحالم که خوشحالی!»

همان موقع تنها جای خالی روی بدن زرافه پر از ستاره‌های هفت رنگ شد!

«اما زرافه ندید!»

زرافه به محل زندگی‌اش رسید دوستانش از دور با دیدن او تعجب کردند! به طرف او رفتند! زرافه مثل خورشید می‌درخشید اما خودش نمی‌دید!

آهو با شادی گفت: وای تو مثل خورشید می‌درخشی! ببین!

زرافه گردنش را چرخاند و خودش را دید!

وااااای چقدر ستاره!

آهو پرسید: پس لکه‌های دوست داشتنی‌ات کجا رفتند؟

زرافه به آرامی گفت: آن‌ها رفتند تا خوشحال کنند و ستاره‌ها جایشان آمدند! ■

داستان «لبخندی محو و بی‌رنگ»

نویسنده «حمید نیسی»



وحشت‌زده از خواب بیدار شدم. صدای زوزهٔ باد در خانه پیچیده و شیشهٔ پنجره‌ها را به لرزش در آورده بود. از پنجره بیرون را نگاه کردم، برگ‌های زرد پاییزی اسیر باد چرخ زنان در هوا می‌پیچیدند و سوز صبحگاهی خبر از آمدن زمستان می‌داد. هنوز خواب در چشمانم بود. برگشتم روی تخت و رختخواب، گرم در برم گرفت. صدای توقف آسانسور چسبیده به در ورودی واحدم را شنیدم و ناخودآگاه رفتم پشت در و از چشمی بیرون را نگاه کردم. دو پیرزن را دیدم که وارد واحد رو به رویی شدند و در را بستند. به ساعت روی دیوار نگاه کردم و پیش خودم گفتم:

«ای پیرزنا ساعت شش صبح کجا بودن؟»

و بعد خودم جواب خودم را دادم:

«آخه به تو چه، مگه فضولی؟»

تصمیم گرفته بودم که تنهاتر باشم، چون نمی‌خواستم هر وقت بقیه می‌خواستند من باشم یا هر چه دوست داشته باشند را مثل کاسکو تکرار کنم. مگر انسان جز اختیار خود قدرت دیگری دارد؟ اصلاً انسان یه وقت‌هایی دوست دارد هیچ کس و هیچ چیزی را نفهمد.

> تصمیم گرفته بودم که تنهاتر باشم، چون نمی‌خواستم هر وقت بقیه می‌خواستند من باشم یا هر چه دوست داشته باشند را مثل کاسکو تکرار کنم.

برای لحظه‌ای که پیرزن‌ها در واحدشان را باز کردند به نظرم رسید که آن واحد شبیه واحد خودم بود. همان جا کفشی که در واحد خودم اول ورودی قرار داده‌ام در واحد رو به رو هم اول ورودی بود. رفتم طرف پنجره و سیگاری برای خودم روشن کردم. هوا روشن شد و نور آفتاب پاییزی روی شهر تابید. به تماشای عابران ایستادم. مردم به سرعت می‌گذشتند همراه با سایه‌های کبودشان که در برخورد به لبه‌های پیاده رو می‌شکستند و بی‌هیچ واهمه‌ای نرم می‌رفتند زیر چرخ اتومبیل‌هایی که چرخ‌هایشان روی آسفالت‌های گرم از نور آفتاب می‌ماسید. حسی درونی وجودم را در بر گرفت، حس اینکه داخل آن خانه را ببینم. از داخل کابینت آشپزخانه یک بسته پولکی که باز نشده بود برداشتم. صدای باز و بسته شدن در آسانسور را شنیدم ولی به بهانهٔ اینکه بسته را به آن‌ها بدهم رفتم و زنگ واحدشان را زدم. صدایی از داخل آمد:

«بفرمایید، در بازه»

دستگیره را چرخاندم و آهسته وارد شدم. در نور تندی پیرزنی را دیدم که روی صندلی نشسته و نگاهم می‌کرد. گفت:

«بفرمایید، کاری داشتید؟»

«مرادی هستم همسایه رو به رو. گفتم بسته‌ای پولکی برایتان بیاورم و با هم آشنا بشیم»

«چه خوب عزیزم، ممنونم اما من صاحبخونه نیسم، خودش الان میاد»

در را با احتیاط بستم و رفتم داخل. متوجه شدم واحد آن‌ها شبیه واحد خودم بود. چیدمان اثاثیه هم به همان شکل، مبل‌های خاکستری رنگ با کوسن‌های مربع شکل رنگ و وارنگ، میز ناهارخوری شش نفره در گوشهٔ سمت چپ با صندلی‌های خاکستری و کتابخانهٔ کوچکی که سمت راست هال قرار گرفته و همان صندلی راحتی لهستانی که پیرزن روی آن نشسته بود. لبخندی زدم و به چشم‌های پیرزن که در چشم خانه گم شده بود نگاه کردم:

«همهٔ اثاثیه اینجا مثل اثاثیهٔ من هستن، جالبه»

پیرزن خندید. روی صندلی جا به جا شد و گفت:

«خواهش می‌کنم بشینید، من مهمانم بذارید خودش بیاد»

دور تا دور خانه را ورانداز کردم و نگاهم روی کتابخانه ثابت ماند:

«می‌بینم انگار اهل مطالعه هم هستن»

«می‌بینی که، بعضی اوقات هم می‌نویسه»

«چی می‌نویسه؟ »

«داستان، مقاله»

«جالبه دفترش هم شبیه دفتر نویسندگی منه، شما چطور؟»

«نه، من فقط اهل خوندنم. ما تقریباً یه ماهی هست که با هم آشنا شدیم»

«من هم تقریباً یه ماهه که اومدم اینجا»

به طرف کتابخانه رفتم و دستی به کتاب‌ها کشیدم. همه را جلد گرفته بود. تنها کتابی که کمی از آن بیرون بود را کشیدم بیرون، همزاد نوشتهٔ داستایوفسکی و برگشتم طرف پیرزن:

«ای کتاب رو من هم دارم، جالبه، اکثر کتاب‌هایی که دارم را میشه اینجا دید»

«او هر روز اگه کتاب نخره دیوونه میشه»

«من هم همینطور»

«هر وقت در مورد کتاب حرف می‌زنم خوشم میاد»

«چی میگه؟»

«میگه وقتی کتاب می‌خونی ازای دنیا بیرون میری و فضا رو برات آشناتر می‌کنه»
«نظر من حتی نزدیک به نظر ایشون هم نیست، دقیقاً عین خودشه»
پیرزن عینک سیاه بزرگ ته استکانی‌اش را در دست گرفت و شیشه‌های آن را با لباسش تمیز کرد و هی پلک می‌زد و سرفه می‌کرد تا صدایش را صاف کند. کتاب را گذاشتم سرجایش و برگشتم به طرف پیرزن: «اجازه هست اتاق‌ها را نگاه کنم؟»
«گفتم، من صاحبخونه نیستم»
«اگر میشه، گفتم تا نیومدن»
پیرزن سرش را تکانی داد و گفت:
«خواهش می‌کنم، بفرمایید، ولی زود بیایید»
در اتاق خواب را که باز کردم چند لحظه فکر کردم وارد اتاق خواب خودم شدم. تختخواب مرتب و منظم و پردهٔ صورتی رنگ روی پنجره‌ای که کاملاً بسته بود. به اطراف نگاهی انداختم، ناگهان در خودم نسبت به پیرزنی که هنوز ندیده بودم حسی از صمیمیتی تحمل ناپذیر احساس کردم. حس آسودگی و بی‌قیدی‌هایی که جاهای آشنا به جان آدم می‌ریزد به جانم ریخت. از اتاق بیرون آمدم و رفتم طرف پیرزن اما او چشمانش را بسته بود و صدای خر و پفش هال را پر کرده بود. قاب عکس‌های روی شومینه من را به طرف خودشان کشیدند. به عکس مردی بلند قد با قیافه‌ای موقر و لباس سورمه‌ای که از نشان‌های روی پوشش فهمیدم نظامی بود نگاه کردم. گوشهٔ قاب خطی مشکی گذاشته بودند و می‌خواستم عکس کناریش که همان مرد با زن جوانی بود را نگاه کنم که صدایی از پشت سرم آمد:
«مردا خیلی زودتر می‌میرند و ما زن‌ها باید تو دنیا بمونیم و سختی رو تحمل کنیم. همه‌اش ما باید تحمل کنیم»
برگشتم به طرف صدا و از چیزی که می‌ترسیدم برایم رخ داد. خودم را دیدم، پیرتر، جا افتاده‌تر و نحیف‌تر. چشم‌های خاکستریش را به من دوخت و با صدایی یکنواخت و ملال‌آور گفت:
«تعجب نکن، وجود چنین چیزی در رؤیا جای تعجب نداره»
«پس تمام‌ای ماجرا خوابه؟ »
«کی خواب کی رو می‌بینه؟ من خواب تو رو می‌بینم ولی نمی‌دونم تو هم خواب منو می‌بینی یا نه؟ »
«من همیشه خواب می‌بینم»
«مسئله مهم همینه که آیا فقط یه نفر خواب می‌بینم یا هر دو؟»
با لبخندی محو و بی‌رنگ که چهره‌اش را روشن کرده بود آمد طرفم و با دست‌هایش، دست‌هایم را گرفت. با حرکتی به سوی خودش کشاندم و ناگهان هر دو دست به یک دست بدل شد. با صدای حرکت صندلی راحتی لهستانی که به جلو و عقب می‌رفت برگشتم اما هیچ کس روی آن نبود. همهٔ خانه را برانداز کردم و دیدم در میان هال واحد خودم ایستاده‌ام. از واحد بیرون رفتم اما هیچ واحدی رو به روی من نبود و نه آسانسوری. از بالکن جلوی واحد به بیرون نگاه کردم و در دور دست رویاهایی را دیدم که انتظار مرا می‌کشند. ■



داستان «سینما فری»

نویسنده «مهدی عاطف‌راد»



سینما فری در خیابان سی‌متری، بین چهارراه لشکر و پمپ بنزین، و روبه‌روی مغازهٔ نان تافتونی، بود. کنارش یک مغازهٔ مبل‌فروشی و یک کارگاه چوب‌بری بود. بعدش کوچهٔ بن‌بستی بود و بعد از کوچه، پمپ بنزین بود.

سینما فری از سینماهای قدیمی تهران بود و نزدیک هشتصد صندلی در سالن نمایش فیلمش داشت. مالک و مدیرش امیر ارجمند بود. این سینما، در طول سالهای زندگی‌اش، دو بار دچار آتش‌سوزی شد و هربار هم خسارت شدیدی دید- بار اول در ۲۹ بهمن سال ۱۳۳۴، بار دوم در ۸ مرداد ۱۳۴۸، و در هر دو بار پس از تعمیر باز هم به زندگی ادامه داد تا این‌که در تابستان سال ۱۳۵۳، بر اثر مشکلات مالی و زیان‌دهی، افسوس، برای همیشه تعطیل شد.

گیشهٔ سینما فری بعد از درب ورودی‌اش و در انتهای جنوبی بر سینما بود. از درب سینما که وارد می‌شدیم، سالن انتظار مربعی‌شکلی بود به طول و عرض بین شش تا هفت متر. در انتهای شمالی سالن انتظار و کنار درب ورودی، بوفهٔ کوچکی بود که جلویش پیشخوانی بود از چوب فرمیکای شکلاتی‌رنگ و زیرش یخچال صندوقی بوفه بود. این بوفه ساندویچ و نوشابه و چیپس و ذرت بوداده (چس فیل) و شکلات و انواع تخمه و تنقلات دیگر داشت و می‌فروخت. روبه‌روی درب ورودی و در انتهای سالن انتظار، درب سالن نمایش فیلم بود که سالنی بود باریک و دراز با نزدیک چهل ردیف صندلی- در هر ردیف بیست صندلی، در سه ستون.

من با ترانه- که دانشجوی سال اول رشتهٔ تلویزیون مدرسهٔ عالی تلویزیون و سینما بود و تازه شروع کرده بود به ساختن فیلم‌های مستند کوتاه تجربی برای تلویزیون، و خودش هم عاشق فیلم‌های مستند بود- در عصر یکی از روزهای ماه اردیبهشت همان سال ۱۳۵۳ که در مردادش برای همیشه سینما فری تعطیل شد، یک‌بار (برای نخستین و آخرین بار) به سینما فری رفتیم و در آن، نشسته در کنار هم، ضمن چندبار بدشانسی آوردن و ناچار شدن به جا عوض کردن، فیلم مستند "عجایب مسافرت برادران امیدوار" را دیدیم.

برادران امیدوار- عیسا و عبدالله- دو برابر ماجراجو و جسور جهانگرد بودند که برای نخستین بار با موتورسیکلت به سرزمین‌های دور سفر کردند و در طی دو سفر که هرکدام چندسال طول کشید به کشورهای زیادی- از خاور دور و استرالیا تا قطب شمال و آلاسکا و کانادا، و از آمریکای جنوبی و برزیل و جنگل‌های آمازن تا آرژانتین و شیلی و قطب جنوب، و از اروپا تا آفریقا رفتند و در سرزمین‌های دوردست گوناگونی برای چند هفته تا چند ماه زندگی کردند. من سفرهای آنها را، به طور کامل، در متن دیگری شرح داده‌ام، سفرنامهٔ آنها هم، به قلم عبدالله امیدوار، منتشر شده، بنابراین، در این‌جا، دیگر دربارهٔ سفرهای آنها چیزی نمی‌نویسم. آن‌دو در سیدنی استرالیا با دوربین فیلمبرداری آشنا شدند. در همان شهر یک دورهٔ فشردهٔ آموزش فیلمبرداری دیدند و دو دوربین فیلمبرداری رولکس خریدند و در بخشهای بعدی سفر به فیلمبرداری از هرچه برایشان جالب و دیدنی بود، پرداختند و حاصل فیلمبرداری‌های‌شان در قطب شمال و آلاسکا و کانادا و آمریکای جنوبی و آمازن و قطب جنوب فیلمی مستند شد که برای نخستین بار در سال ۱۳۴۰ خورشیدی، پس از بازگشت از سفر نخستشان به ایران، از راه ترکیه و مرز بازرگان (در ماه مهر سال ۱۳۳۹) که شش سال به طول انجامیده بود، با عنوان "عجایب مسافرت برادران امیدوار" در سینما فری که تنها سینمای محله‌شان بود و صاحبش دوست هم‌محله‌ای‌شان بود، نمایش داده شد، و از آن استقبال پرشور و داغی شد. به گفتهٔ عبدالله امیدوار، هرشب جمعیت زیادی جلو سینما فری، در پیاده‌رو و کنار خیابان تا وسط خیابان سی‌متری برای خریدن بلیت جمع می‌شدند و برای تهیهٔ بلیت از کت وکول هم بالا می‌رفتند. سالن سینما هم در هر سآنس نمایش فیلم پر بود و عده‌ای هم که صندلی خالی گیرشان نیامده بود، روی زمین می‌نشستند یا کنار دیوارهای سینما می‌ایستادند و سرپا فیلم را تماشا می‌کردند.

> چند ماه بعد برادران امیدوار با اتومبیل کوچک ون دوسیلندری که شرکت سیتروئن، در فرانسه، به آنها هدیه داده بود، راهی کویت و عربستان شدند.

چند ماه بعد برادران امیدوار با اتومبیل کوچک ون دوسیلندری که شرکت سیتروئن، در فرانسه، به آنها هدیه داده بود، راهی کویت و عربستان شدند و پس از شرکت در مراسم حج عمره و زیارت کعبه و فیلمبرداری مخفیانه از آن، راهی مصر و کنارهٔ رود نیل، و از آن‌جا راهی زنگبار و قلب آفریقا و، سپس، جنوب آفریقا شدند. این سفر آنها هم نزدیک چهارسال طول کشید، و سرانجام در سال ۱۳۴۴ برای بار دوم از راه ترکیه به ایران بازگشتند و فیلم مستند دیگری، به عنوان ارزنده‌ترین ره‌آورد سفر دوم، برای ایرانیان سوغات آوردند. این فیلم و فیلم اول‌شان هم، از سال ۱۳۴۴ تا

سال ۱۳۴۸، با عنوان "عجایب مسافرت برادران امیدوار"، در چند نوبت، و هر نوبت برای چند هفته تا چند ماه، در سینما فری نمایش داده شد.

پس از آن دیگر برای چندسالی فیلم مستند "عجایب مسافرت برادران امیدوار" در سینما فری نشان داده نشد تا این‌که در اردیبهشت سال ۱۳۵۳، یک روز صبح که داشتم پیاده، از خیابان سی‌متری، می‌رفتم به دانشکده، از جلو سینما فری که می‌گذشتم، دیدم که سردر سینما اگهی فیلم "عجایب مسافرت برادران امیدوار" چسبانده شده و عکس دو برادر هم وسط پلاکات (یا پلاکارد) است. با توجه به گزارش‌ها و مصاحبه‌ها و سایر چیزهایی که در مجله‌ها و روزنامه‌های مختلف از این دو برادر و سفرهای‌شان خوانده و عکسهایی که از سفرهای‌شان دیده بودم، شور و شوق زیادی برای تماشای فیلم مستندشان داشتم و با دیدن پلاکات فیلم کلی ذوق کردم. بعداز ظهر همان روز رفتم به مدرسهٔ عالی تلویزیون و سینما- در خیابان عباس‌آباد- خیابان وزرا- کوچهٔ پشت سینما شهرفرنگ، و ترانه را که تازه، در همین سینما شهرفرنگ، خیلی تصادفی، باهاش آشنا شده بودم و می‌دانستم که عاشق فیلم‌های مستند است و دربارهٔ همین مستند برادران امیدوار هم یک بار با هم صحبت کرده بودیم و گفته بود که خیلی دلش می‌خواهد آن را ببیند، در تریای مدرسه پیدا کردم و بهش خبر دادم که فیلم "عجایب مسافرت برادران امیدوار" را در سینما فری نمایش می‌دهند. او هم- مثل من- کلی ذوق کرد و به خاطر این خبر خوشی که بهش داده بودم، به چای و رولت مهمانم کرد. همان‌جا با هم قرار گذاشتیم که عصر فردای آن روز، با هم به تماشای این فیلم برویم. شروع سآنس‌های نمایش فیلم ساعت‌های سه- پنج- هفت- نه بعد از ظهر تا شب بود. برای ساعت یک ربع به سه، مقابل سینما فری، با هم قرار گذاشتیم که همدیگر را ببینیم و با هم به تماشای فیلم در سآنس سه تا پنج برویم.

من کمی زودتر، یعنی نزدیک ساعت دو و نیم بعد از ظهر، جلوی سینما بودم و دو تا بلیت از گیشه خریدم و منتظر ترانه ماندم. ساعت ده دقیقه به سه ترانه آمد. با هم دست دادیم و خوش‌بش کردیم. بعد رفتیم داخل سینما. ترانه یک کتاب برایم آورده بود. فیلم‌نامهٔ فیلم ویریدیانا از لوئیس بونوئل با ترجمهٔ هوشنگ طاهری- از انتشارات مدرسه عالی تلویزیون و سینما با همکاری انتشارات رز. کلی از هدیهٔ خوبش ذوق کردم و خیلی ازش تشکر کردم. کلی هم افسوس خوردم که چرا من هم یک جلد کتاب برایش نخریده‌ام تا بهش هدیه بدهم. موضوع جالبی که توجهم را جلب کرد این بود که توی سالن انتظار، جز ترانه، خانم دیگری نبود و بقیه همه مرد- و اغلب جوان- بودند. ده دقیقه بعد از این‌که وارد سالن انتظار سینما شدیم، زنگ شروع نمایش فیلم نواخته شد و درب سالن نمایش فیلم باز شد. بعد ما هم قاطی جمعیت رفتیم توی سالن. بلیت‌ها شمارهٔ ردیف و صندلی نداشتند و هرکس هرجا دلش می‌خواست، می‌توانست بنشیند. تعداد تماشاگران هم خیلی زیاد نبود و بعد از این‌که همه نشستند، هنوز در هر ردیف چندتایی صندلی خالی مانده بود. ما بعد از کمی گشتن دنبال جای مناسبی که دید خوب و اشراف کامل بر پردهٔ سینما داشته و راحت باشد، در یکی از ردیفهای وسط سالن، سر ستون وسط، نشستیم و چند دقیقه بعد، نمایش فیلم، با نشان دادن چند اگهی و چند آنونس از فیلم‌های بعدی سینما فری، شروع شد.

من کمی زودتر، یعنی نزدیک ساعت دو و نیم بعد از ظهر، جلوی سینما بودم و دو تا بلیت از گیشه خریدم و منتظر ترانه ماندم. ساعت ده دقیقه به سه ترانه آمد.

کل فیلم "عجایب مسافرت برادران امیدوار" حدود هفتاد دقیقه است و سه بخش دارد.

بخش یکم را آن‌دو در سفرشان به قطب شمال و آلاسکا و کانادا گرفته بودند. این بخش حدود بیست دقیقه است و در آن، یک گویندهٔ خوش‌صدا و مزه‌پران، موضوع فیلم و رویدادهای سفرهای برادران امیدوار را بر اساس صحنه‌هایی که نمایش داده می‌شود، بیان می‌کند. در بین صحبت‌های گوینده هم، در بعضی از صحنه‌های جالب فیلم، دو برادر دیالوگ‌های کوتاه بامزه‌ای رد و بدل می‌کنند.

بخش دوم با عنوان "در جست‌جوی انسان داخل جنگل‌های مرطوب آمازن"، حدود یک ربع است و یادگار سفر برادران امیدوار به برزیل و جنگل‌های آمازن است. گویندهٔ این بخش عبدالله امیدوار است و او به تنهایی ماجراهای این سفر پرماجرا و خطرناک را، روی صحنه‌های گوناگون فیلم، روایت می‌کند.

بخش سوم که عنوانش "به سوی قارهٔ آفریقا" است، دست‌آورد سفر برادران امیدوار به قارهٔ آفریقاست. این بخش حدود ۳۳ دقیقه است. برادران امیدوار در سفر به قارهٔ آفریقا، ابتدا به عربستان و مکه می‌روند. سپس به مصر و ساحل رود نیل سفر می‌کنند. از آن‌جا به زنگبار و سپس به قلب آفریقا و کنگو و از آن‌جا به آفریقای جنوبی و ژوهانسبورگ می‌روند و در پایان این بخش راهی شمال آفریقا می‌شوند.

گفتار این بخش را هم همان گویندهٔ بخش یکم بیان می‌کند و همان‌طور، گاه و بی‌گاه، با مزه‌پرانی‌هایش، می‌کوشد تا گفتارش را بانمک و خوش‌مزه کند. بین گفته‌های او هم دیالوگ‌های بامزه‌ای از دو برادر امیدوار، متناسب با صحنه‌های فیلم، گنجانده شده است.

برای این‌که حال و هوای فیلم را تا حدی نشان داده باشم، بخشی کوتاه از گفتار چند دقیقهٔ ابتدای فیلم و توصیف صحنه‌های آن را در این‌جا می‌آورم:

فیلم با این جمله‌های گوینده شروع می‌شود:

"این فیلم هدیه‌ای‌ست به جوانان کشور ما- به همهٔ کسانی که هدفی مثبت دارند. باشد که تجربهٔ گذشتگان راهی روشن و تابناک پیش پای جوانان باهمت ایران بگشاید.

حال این شما و این سرگذشت برادران امیدوار."

بعد بخش کوتاهی از موزیک "کاپریس ایتالیایی" چایکفسکی" پخش می‌شود.

سپس گوینده ادامه می‌دهد: ابتدا شمالی‌ترین مدار قطبی خاک آمریکای شمالی برگزیده شد تا زندگی اسکیموها بررسی شود. برف و باران بی‌امان این مناطق، جاده‌ها را زیرورو کرده بود و ناچار، به شیوه لاکپشتان، گلچین گلچین، به سوی شمال پیشروی ادامه داشت.

[تصویر برادران امیدوار در حال موتورسواری. کمی بعد تصویر آن‌دو در حال معاینهٔ یکی از موتورها که خراب شده و روی زمین افتاده.]

عبداللاه: اول بسم‌الله و بدبیاری‌یه؟

عیسا: آخه طی هزاران کیلومر راه شوخی‌بردار نیست.

عبداللاه: پس اگر اینجوری‌یه، چه‌طوره که بقیهٔ راه را لی‌لی بریم؟

عیسا: ناراحت نشو. تعمیر می‌کنیم و سلانه سلانه و خوش‌وخوشک راه می‌افتیم.

[سپس فیلم تصویری از برافراشتن چادرها نشان می‌دهد و روی آن گوینده توضیح می‌دهد.]

گوینده: نزدیک غروب بود و ادامهٔ راه به هنگام شب ممکن نبود. ناچار چادرها برافراشته شد. اما چشمتان روز بد نبیند. پس از چند دقیقه سر و کلهٔ خاله خرسه پیدا شد. [تصویر خرسی سیاه کنار موتورها و وسایل سفر برادرها] و بدون رودربایستی و کسب اجازه، به بازرسی کیف‌ها پرداختند. آذوقهٔ راه را بر سفرهٔ دشت پهن کردند و شکمی از عزا درآورند. چه کسی می‌توانست به این خانم‌ها و آقایون پرموی اصلاح‌نکرده حالی کنه که مزاحم هموطنای ما نشن؟ شما راهی به نظرتون می‌رسه؟

عیسا: اجازه بدهید. خودمون جوابشونو دادیم. بوته‌های فراوونی را آتیش زدیم و پذیرایی گرمی از حضرات کردیم.

عبداللاه: اما مهمون عزیز تاب پذیرایی نیاورد و دو پا داشتند و با کرایهٔ دوپای دیگر، زدند به چاک جعده.

[در ادامه، تصویرهایی از زندگی اسکیموها- از شکار گوزن‌های قطبی تا قایق سواری با قایق‌های مخصوصی به نام کایاک، و بعد رقص و دست‌افشانی و پایکوبی اسکیموها هم‌آهنگ با نوای دایره‌های پوستی که با ترکه‌ای نازک بر آن می‌کوبند، و مزه‌پرانی گوینده هنگام نمایش رقص اسکیموها]

گوینده: این هم باباکرم قطبی.

□

در طول مدت تماشای فیلم، از شانس بدمان، سه بار مجبور شدیم جا عوض کنیم و جابه‌جا شویم. بار یکم چند دقیقه پس از شروع نمایش فیلم بود. وقتی من و ترانه روی صندلی‌هایی نشستیم که با بررسی دقیق و کلی سبک سنگین کردن برای این‌که دید خوبی داشته باشند، انتخاب کرده بودیم، دو صندلی جلومان خالی بود، ولی پس از چند دقیقه‌ای که از شروع نمایش فیلم گذشت، از شانس بدمان، دو تا مرد دیلاق گردن‌کلفت کله‌گنده آمدند، درست روی دو صندلی جلوی ما نشستند. هردو هم با قدهای- ماشالا، هزارماشالا- سرو و صنوبر وارشان که به نوردبان دزدها بیش می‌مانست تا به قد آدم‌ها، آن‌چنان سیخ و شق‌ورق نشستند که جلوی دیدمان را حسابی گرفتند و ما دیگر نمی‌توانستیم پردهٔ نمایش فیلم را درست ببینیم، برای همین مجبور بودیم هی گردن‌هایمان را به چپ یا راست کج کنیم و با گردن کج فیلم را ببینیم. کنار هیچ‌کدام‌مان هم، دو صندلی خالی کنار هم نبود که جابه‌جا شویم و روی آنها بنشینیم. ناچار، به پیشنهاد ترانه، پاشدیم و رفتیم چند ردیف جلوتر، جایی نشستیم که جلومان دو تا جوان قدکوتاه نشسته بودند و سر و گردنشان مزاحم دیدمان نبود. بیش‌تر از ده دقیقه از نشستن‌مان در جای جدید نگذشته بود که از ردیف جلومان صدای خش و خش کاغذ آمد و بعدش دو جوانی که جلومان نشسته بودند، شروع کردند به دست فرو بردن توی پاکت کاغذی و تخمه درآوردن و چیلیک چیلیک تخمه شکستن. چند دقیقه‌ای سروصدای پاکت‌شان و تخمه‌شکستن‌شان را تحمل کردیم ولی تحملش غیر ممکن بود و اعصاب آدم را بدجوری خط‌خطی می‌کرد. دستم را بردم جلو که بزنم روی شانهٔ جوانی که جلوم نشسته بود و ازش بخواهم که سروصدا نکند ولی ترانه دستم را گرفت و نگذاشت، و آهسته در گوشم پچ پچ کرد که حوصلهٔ درگیری ندارد، بنابراین بهتر است که خیلی متمدنانه و بی‌دردسر از جامان بلند شویم، برویم جای دیگری بنشینیم. بعدش هم از جاش بلند شد. من هم، ناچار، برای این‌که اعصابش بیش‌تر از آن تحریک نشود، از جایم بلند شدم، و دوتایی رفتیم، جای دیگری نشستیم. این‌جا هم یک ورپریدهٔ خیرندیده که جلوی ترانه نشسته بود، نگذاشت با خیال راحت فیلم را ببینیم و هنوز چند دقیقه بیش‌تر از نشستن‌مان نگذشته بود که یارو گردنش یواش یواش کج شد و سرش افتاد روی شانهٔ بغلی‌اش که او هم

سپس گوینده ادامه می‌دهد: ابتدا شمالی‌ترین مدار قطبی خاک آمریکای شمالی برگزیده شد تا زندگی اسکیموها بررسی شود.

گردنش کج شده و سرش منحرف شده بود به طرف کناری‌اش. یکی دو دقیقه بعد هم صدای خر و پف اعصاب‌خردکن یارو بلند شد. خواستم چند ضربه بزنم روی شانه‌اش تا از خواب خرگوشی بیدار شود و این‌قدر خر و پف نکند، ولی باز هم ترانه دستم را گرفت و مانعم شد. ناچار باز هم پا شدیم و به جای چهارم نقل مکان کردیم. این بار خوش‌بختانه شانس مدد کرد و دیگر مشکلی پیش نیامد و توانستیم تا آخر، با خیال راحت، فیلم را تماشا کنیم. ساعت چهار و نیم عصر بود که نمایش فیلم تمام شد و پا شدیم، از سینما فری آمدیم بیرون و در پیاده‌رو خیابان سی‌متری راه افتادیم به سمت چهارراه لشکر. ترانه همان وقتی که از سینما آمدیم بیرون، گفت که خیلی گرسنه است، چون ناهار نخورده، و اگر چیز نخورد، بعید نیست که روده‌هایش هم‌دیگر را بخورند. به فکر فرو رفتم که کجا می‌توانیم خوردنی مناسبی بخوریم. یک‌دفعه به فکر فروشگاه مرکزی، در خیابان سپه، افتادم که در ته طبقهٔ اولش بخش رستوران‌مانندی داشت که انواع ساندویچ را سرو می‌کرد و ساندویچ‌هایش هم انصافن خوش‌مزه بودند. از ترانه پرسیدم که ساندویچ می‌خورد. گفت: "آره." پیشنهاد کردم برویم فروشگاه مرکزی و آن‌جا هرچه خواست، نوش جان کند. قبول کرد و رفتیم که برویم به فروشگاه مرکزی، در خیابان سپه، بین چهارراه پهلوی-سپه و میدان حسن‌آباد و جنب خیابان باستیون.

در تمام طول راه دربارهٔ فیلمی که دیده بودیم، صحبت کردیم و چنان سرمان گرم بحث دربارهٔ فیلم شد که نفهمیدیم که راه چه‌طوری پیموده شد. ترانه خیلی از فیلم خوشش آمده بود و نظرش این بود که با توجه به این‌که فیلم توسط دو فیلم‌بردار تازه‌کار برداشته شده و مال حدود بیست سال پیش است و دوربین فیلم‌برداری‌اش هم خیلی حرفه‌ای نبوده، دو برادر خیلی خوب از عهدهٔ فیلمبرداری و ساختن فیلم برآمده بودند و صداگذاری و موزیک متن فیلم هم خیلی خوب بود. کلی هم به شانس بدمان و آن سه بار جا عوض کردن‌مان خندیدیم.

در فروشگاه مرکزی، ترانه، بعد از دیدن منوی رستوران، گفت همبرگر با سیب‌زمینی سرخ شده می‌خورد و سون‌آپ. من دو تا همبرگر (یا به قول یکی از دوستان همبرگرد- یعنی همبرگر با نان گرد) و یک پرس سیب زمینی سرخ شده و دو تا بطری سون‌آپ سفارش دادم. ترانه هرچه‌قدر اصرار کرد که پولش را حساب کند، نگذاشتم و گفتم "این‌دفه مهمون من" و خودم پولش را پرداختم و فیش گرفتم. چند دقیقه بعد همبرگرها و سیب‌زمین سرخ شده آماده شد و با بطری‌های سون‌آپ توی سینی گذاشته و تقدیم ما شد. من هم سینی را برداشتم و آوردم، گذاشتم روی میز نارنجی‌رنگ گردی که در یک گوشهٔ دنج قسمت پذیرایی خالی بود. آن‌جا روبه‌روی هم نشستیم و سرگرم خوردن شدیم.

بعد از تمام شدن خوردن همبرگرها و سیب‌زمینی سرخ شده و سون‌آپ‌ها، از فروشگاه مرکزی درآمدیم و به سمت میدان حسن آباد راه افتادیم. خانهٔ ترانه، در خیابان جامی، نزدیک خیابان حافظ بود. برای همین، در میدان حسن‌آباد، از عرض خیابان سپه گذشتیم و از خیابان حافظ پیاده به سمت خیابان جامی رفتیم. حدود ساعت پنج و نیم عصر بود که رسیدیم به خیابان جامی. در اوایل خیابان جامی، سر کوچه‌ای فرعی، ترانه ایستاد و گفت که خیلی بهش خوش گذشته، و کلی از همه چیز تشکر کرد. من هم از این‌که همراهی‌ام کرده و از کتاب خوبی که به من هدیه داده بود، سپاسگزاری کردم و قرار شد که بعد از این بیشتر با هم از این برنامه‌ها بگذاریم. بعدش دست دادیم و از هم جدا شدیم. ترانه رفت توی کوچه، به سمت خانه‌شان. من هم به راهم ادامه دادم و از خیابان جامی به طرف خیابان پهلوی آمدم تا از آن جا به خانه برگردم... ■





داستان «عروسک قشنگ من»

نویسنده «فاطمه محبی‌زاده»

حالا که این قدر مشتاق شده‌اید ماجرای این جا آمدن من را بشنوید، بگذارید از همان ابتدا شروع کنم. دختری که حدود یک ماه بود می‌شناختم، به حدی علاقه‌ام را به خود جلب کرد که تصمیم گرفتم عروسکم شود. البته فکر نکنید این تصمیم، از آن‌هایی بوده که ناگهانی یا بی هیچ فکر و برنامه قبلی به ذهنم خطور کرده باشد. ابداً نباید این طور نگاهش کرد؛ اتفاقاً در تمام آن یک ماه رابطه، یعنی از همان روز اولی که دیدمش، ایده‌اش را مثل تکه‌ای آدامس در این گوشه و آن گوشه مغزم چرخانده بودم. دست آخر، نشخوار فکری‌ام به جایی رسید که آزارم می‌داد؛ پس باید تفش می‌کردم بیرون. گذشته از این، از همان بار اولی که با هم صحبت کردیم، فهمیده بودم وقتی ساکت است، دوست داشتنی‌تر می‌شود. مواقعی که روی دنده حرف زدن می‌افتاد، دلم می‌خواست دهانش را ببندد و تا ابد ساکت و بی‌حرکت، گوشه خانه‌ام باشد. چه طور بگویم؟ حس می‌کردم چیزی در آن حالت خاموشی مطلق هست که به آدم شکوهی ماورایی می‌دهد؛ دقیقاً مثل مجسمه اساطیر یا فرشتگان مرموز که خواه ناخواه، جذبشان می‌شوی.

این بود که بالاخره دست به کار شدم و یک روز که داشت طبق معمول، بدجور پرحرفی می‌کرد، گفتم: «یه چیزی هست که چند وقتیه می‌خوام بهت بگم عزیزم؛ وقتی حرف نمی‌زنی، بیشتر دوستت دارم. دلم می‌خواد برای همیشه عروسک شیرین و ساکتم بشی.»

بعد، به او اطمینان کامل دادم که باشکوه‌ترین عروسکی را از جسمش بسازم که در همه عمر نه چندان طولانی‌اش دیده. گفتم اصلاً خودش را نگران چیزی نکند و خلاصه این که تا جای ممکن، دلگرمش کردم. تنها کاری که باید می‌کرد، این بود که قبول کند بکشمش، به دلخواه خودم آرایشش کنم و جایی مناسب در خانه برای گذاشتنش پیدا کنم. در واقع اگر منصفانه به قضیه فکر کنید، واضح است که تمام قسمت سخت کار، روی دوش من بود؛ نه او. هنگامی که داشتم روال برنامه‌ام را برایش توضیح می‌دادم، چهره‌اش مدام رنگ به رنگ می‌شد و وقتی جمله‌ام تمام شد، با ابروهای در هم گره خورده و چشم‌هایی بی‌نهایت نگران گفت: «آخه عشق من، چه طوری خیالم راحت باشه که واقعاً عروسک خوشگلی می‌شم؟ تو که نمی‌دونی چه لباس و آرایشی بهم میاد.»

مطمئنم راحت از ظاهرم معلوم می‌شود که چه مرد منطقی و شریفی هستم. از آن گذشته، کاملاً به دموکراسی معتقدم و خصوصاً به نظرم اصلاً درشان یک خانم زیبا نیست که با ظاهر دلخواهش نمیرد. از این رو، بی‌معطلی آرامش کردم و خواستم عکسی نشانم دهد تا مطابق آن، لباسش را تهیه کنم. آن وقت دختر، برای مدتی تقریباً طولانی، صفحات اینترنت را بالا و پایین کرد تا چیزی که مد نظرش بود، به چشمش خورد. ذوق زده و با صدایی شبیه جیغ، گفت: «واااای این شکلی عالیه؛ عین همین درستم کن.»

گوشی را جلو چشمم گرفت و عکس مانکنی را نشانم داد. در همان نگاه اول، دستگیرم شد که کارم اصلاً قرار نیست ساده باشد. لباس مانکن، بسیار اشرافی بود و خیلی بیشتر از اکثر لباس‌ها خرج برمی‌داشت. اما همان طور که از یک جنتلمن انتظار می‌رود، بی چون و چرا پذیرفتم و قولی مردانه دادم که عینش را اجرا کنم.

> گفتم: «یه چیزی هست که چند وقتیه می‌خوام بهت بگم عزیزم؛ وقتی حرف نمی‌زنی، بیشتر دوستت دارم. دلم می‌خواد برای همیشه عروسک شیرین و ساکتم بشی.»

روز بعد، تمام بازار را برای پیدا کردن پارچه مورد پسندش زیر و رو کردیم. بالاخره در ویترین مغازه‌ای به چشمش خورد و گفت همان را می‌خواهد. قیمت را که از فروشنده پرسیدیم، مغزم سوت کشید. با خود فکر کردم که فروشنده دارد از اخلاق خوش و شخصیت ملایمم سوء استفاده می‌کند. مطمئن بودم می‌شود مشابه همان پارچه را جایی دیگر و با قیمتی بسیار پایین‌تر پیدا کرد. ولی حتماً در همین مدت کم که من را دیده‌اید، دستگیرتان شده که اصلاً از آن مردهایی نیستم که سر این طور چیزها، خسیس بازی در آورم؛ مخصوصاً در چنین موقعیت‌های خاصی. در آن لحظات هم دوباره به خودم یادآوری کردم که آدم فقط یک بار می‌میرد؛ پس باید تمام تشریفات و ظاهر زمان مرگش، به دلخواه خودش انتخاب شده باشد. پارچه را خریدیم و یکی از بهترین خیاط‌ها را برای دوختن لباس پیدا کردیم. تمام اندازه‌ها را گرفت و گفت که حدوداً دو هفته طول می‌کشد تا آماده‌اش کند. با این که زمان زیادی بود و واقعاً مشتاق بودم که هر چه زودتر عروسک زیبا و محبوبم را داشته باشم، مثل انسانی متمدن و امروزی، با خونسردی قبول کردم و از مغازه بیرون رفتیم. بعد، نوبت زیور آلات مو و لوازم آرایشی بود. نظر من این بود که برای آرایش صورت، اصلاً از رژ لب استفاده نشود. حس می‌کردم لب‌های



بی‌رنگ، حالتی مجسمه مانند و رنگ پریده به عروسکم می‌دهد و قابل توجه‌ترش می‌کند. اما دختر اصرار داشت که رژ لب، آن هم قرمزش، هارمونی جذابی با لباسش دارد و اگر نگذارم همان رنگ رژ را بخرد، مجسمه‌ام نخواهد شد. چند دقیقه‌ای جلو چشم‌های بهت‌زده فروشنده بحث کردیم و هر چند انگار دختر داشت با کفش‌های آهنی نوک تیز روی اعصابم راه می‌رفت، از حق طبیعی خودم کوتاه آمدم. بهترین لوازم آرایش را از گران‌ترین برندهای موجود، خریدیم و تازه وقتی در راه برگشت، فقط پنج دقیقه مانده بود به خانه برسیم، گفت که کفش را فراموش کرده‌ایم. کف دست‌هایم خیس عرق بود و حس می‌کردم موهایم از شدت گرما به کف سرم چسبیده. گفتم وقتی قرار نیست دیگر راه برود، کفش می‌خواهد چه کار؟ اما باز بنا را گذاشت بر بد قلقی و گفت که کفش خیلی هم واجب است و تازه باید مدل کفش‌های بلوری سیندرلا باشد وگرنه کل برنامه را کنسل می‌کند. دیگر داشتم از ادا و اطوارهایش دیوانه می‌شدم؛ ولی خودم را دلداری دادم که این دیگر آخرین وسیله است و اگر کمی دیگر صبر کنم، شیرینی رسیدن به هدف، همه این‌ها را از خاطرم پاک می‌کند. حسابش از دستم در رفته که به چند کفش فروشی سر زدیم تا کفش‌های سیندرلایی خانم را پیدا کنیم. دست آخر، وقتی دیگر امیدی به گیر آوردنش نداشتم، در یکی از مغازه‌ها، مدل باب میلش به چشممان خورد. اما اوج بد شانسی، وقتی بود که کفش، اندازه‌اش نشد و همه ضرب و زور من هم برای این که هر طور شده، پا را درش جا دهم، بی‌نتیجه ماند.

فروشنده گفت که حدوداً سه هفته طول می‌کشد تا سایز مورد نظر ما را برایمان تهیه کند. دیگر فاجعه بارتر از آن ممکن نبود. تحمل همان دو هفته زمان بردن دوخت لباس هم برایم طاقت فرسا بود؛ آن وقت باید هفت روز لعنتی دیگر هم از رویایم دور می‌افتادم. ولی به هر حال رسیدن به رویاهای بزرگ و منحصر به فرد، تحملی ویژه هم می‌طلبد.

از آن گذشته، تمام تشریفات باید در کمال شکوه و جذبه آماده می‌شد و وجود هیچ نقص کوچکی را هم جایز نمی‌دانستم. چون به نظرم، آدم یا نباید رؤیایی را در سرش بپروراند و یا اگر آرزویی را دنبال کرد، باید سعی کند همان تصویر ذهنی‌اش را به دست آورد. بنا بر این، سه هفته بعد را با تهیه کردن جزئیات تشریفات گذراندم. مثلاً قصد داشتم جلو قسمتی که عروسک بنا بود قرار گیرد را با گل‌های مختلف پر کنم و تمام این گل‌ها را با سلیقه دختر محبوبم خریدم. غیر از این، تصمیم داشتم میز بزرگی هم وسط خانه بگذارم و رویش را با انواع خوراکی‌های هوس برانگیز پر کنم تا وقتی مهمانی برای دیدن شاهکار عزیزم آمد، بساط پذیرایی کاملاً مهیا و آبرومند باشد.

سه هفته بعد، وقتی همه چیز طبق برنامه‌ام و البته کاملاً با سلیقه دختر آماده شد، سر از پا نمی‌شناختم. بعد باید مرحله اصلی را هم انجام می‌دادم و رویایم را عملی می‌کردم. البته لازم بود در روشی که برای این مرحله به کار می‌بردم، حتی قطره‌ای خون در کار نباشد؛ چون راه‌های تهاجمی، به عروسکم آسیب می‌زد و مصنوعی یا چندش‌آور جلوه‌اش می‌داد. این بود که دختر را نوازش کردم و برای آخرین بار، وعده‌ها و دلگرمی لازم را برایش تکرار کردم. او هم روی استفاده از رژ لب قرمز، چندین بار تاکید کرد و خیالش که از بابت من راحت شد، آرام نشست. بعد با طنابی به تخت بستمش، شیر گاز را باز گذاشتم و به مدت چند ساعت خانه را ترک کردم.

وقتی دوباره پا به خانه گذاشتم، عروسک زیبایم در خواب عمیق مرگ بود و احتمالاً درست مثل من، داشت برای آن اتفاق بی‌نظیر، لحظه شماری می‌کرد. تکانی که به تنش دادم؛ سرش به سمتی مایل شد. بعد بوسیدمش و طناب را باز کردم. همه مراحل بعدی را مو به مو انجام دادم و نتیجه‌اش شد مجسمه حیرت انگیزی که مشابهش را حتی در پرت‌ترین گوشه ذهنم، تصور نکرده بودم. دیگر همه چیز برای بازدید عمومی، آماده بود. نباید بقیه مردم دنیا را از دیدن چنان شاهکاری با آن ابهت محروم می‌کردم. بی اتلاف وقت، اولین مهمان‌ها را به خانه دعوت کردم، همسایه‌های ساختمان محل سکونتم. البته اگر می‌دانستم که تا آن حد از ذوق هنری و بصیرت دیدن زیبایی بی‌بهره‌اند، مسلماً هرگز نمی‌گذاشتم عروسک شیرینم را ببینند. باورتان می‌شود اگر بگویم به محض اولین مواجهه، بعضی به سرعت رویشان را برگرداندند، چند نفر با تعجب نگاهم کردند و حتی یکی از خانم‌ها، جیغ بلندی کشید و پخش زمین شد. در هر حال، کاملاً مطمئنم که بزرگ‌ترین پدیده هنری قرن را خلق کرده‌ام و احتمالاً واکنش بازدید کننده‌ها هم، به خاطر جذبه بی‌نظیر مخلوقم بوده. اما فقط یک سؤال هست که هنوز برایش جوابی ندارم؛ سر و کله پلیس‌ها یک دفعه از کجا پیدا شد و حالا در این سلول، بین شما، چه می‌کنم؟■

داستان «اسب‌های سدّ جونکا»

نویسنده «پوروین محسنی آزاد»



همان‌طورکه درداستانِ قربانی، مالاپارته با اسوارتشتروم رفته بودتا آزاد کردن اسب‌ها را اززندان یخی‌شان تماشا بکند، آن روزصبح من ومش قربان هم رفتیم تماشای اسب‌های سدّ جونکا.

بارانی که سه شبانه روزپیاپی باریده بود، شکوفه‌های درختان وتوم بیجارها را لاش ولوش کرده بود و هیکل قناس‌اش راکج کرده رفته بود سروقت پیلهٔ نوغان. رودخانه طغیان کرده بود وسیل پل‌ها وآبروها وخاکریزها را شسته بود ومزارع وجاده‌های روستایی وکانال آبرسانی را زیرآب برده بود.

سرراهم مش قربان را ازصفرابسته برداشتم رفتیم تماشای اسب‌های سدّ جونکا. یک پا زمین یک پا هوا دنبالش می‌رفتم گفتم:" نمی‌شه دوتایی بریم ازرودخونه درشون بیاریم؟"

گفت:" هرکی لبِ آب بره زهره تَرک می‌شه."

به‌طرف جنگل راه افتادیم. آسمان تیره وزمین نرم وگل آلود بود. برگ درختان تکان نمی‌خورد. این جا وآن جا درختی افتاده بود توی گل ولای وما هردوچکمه پایمان بود.

مش قربان با آن جثّهٔ ریزِترکه‌یی چند قدم برمی‌داشت می‌ایستاد و دورو برش را وراندازمی‌کرد وراهش راعوض می‌کرد. گفتم:" این طوری که توراه می‌ری شب می‌رسیم سدّ جونکا."

ازجنگل درآمدیم وبه‌مزارع برنج رسیدیم. رودخانه رانمی‌دیدیم اما سروصدایش را می‌شنیدیم. تاچشم کارمی‌کرد آب بود وگل ولای وما ازمرزمزرعه‌ها می‌رفتیم.

مش قربان ایستاد. به جلوی پایش اشاره کرد گفت:" قبرعیالمه، ننه گُل."

من که پایم تازانودرگودال لجن فرورفته بود گفتم:" مطمئنی؟ این جا که همش گل ولایه."

گفت:" چرادریچه‌های سدّ را نمی‌بندند؟ تازه داشت کفنش خشک می‌شد."

حالا ازمزرعه درآمده بودیم وازکناررودخانه می‌رفتیم که مثل بولدوزرِتیغه فولادی دوروبرش را جرداده بود وازمغرب به شمال می‌رفت. مش قربان گفت:" خیلی خب. خیلی خب. منم می‌رم توی رودخونه هرروزهفتاد تا کولی می‌گیرم."

گفتم:" مش قربان. دریچه‌های سدّ راببندند دهات بالادست را آب می‌بره. سدّ می‌شکنه، آب هرچی سرراهشه می‌شوره می‌ریزه توی دریا."

بااین حرف وحدیث به‌سدّ رسیدیم واسب‌ها را دیدیم. اسب‌ها درپایین دست سدّ، یکی جلویکی عقب با چند قدم فاصله روی دوتا خرپشته که سرازآب بیرون آورده بودند و رگه‌هایی ازخاک سبزداشتند ایستاده بودند. آب ازروی سدّ لب پَرمی‌زد.دریچه‌های سدّ بازبود وآبِ پشت سدّ به‌پایین دست تخلیه می‌شد. اسب‌ها اگرتکان می‌خوردند توی آب می‌افتادند.

مش قربان گفت:" چهارتا بودند. دوتا شونوآب غلتوند با خودش بُرد. این دوتا مونده‌اند. رفته بودند بچرند سیل غافلگیرشون کرد."

اسب‌ها سرشان را پایین انداخته بودند وچشم‌هایشان دیده نمی‌شد. با یال خیس همان‌طوربی‌حرکت زیرتاج سدّ ایستاده بودند وفشارآب غلتان غلتان کنارهٔ خاک پشته‌ها رامی‌شست و با خود می‌بُرد.

گفتم:" دراین سه چهارروزچی خورده‌اند؟"

گفت:" جوانند. ازجوانی‌شون می‌خورند."

علی کیا آرنج‌هایش راروی دسته‌های صندلی گذاشته بود وانگشت‌هایش را جلوی صورتش چپ وراست توی‌هم کرده بود. گفت:" دیشب هم روی یکی‌شون نفت ریختم آتش زدم."

> رودخانه طغیان کرده بود وسیل پل‌ها وآبروها وخاکریزها را شسته بود ومزارع وجاده‌های روستایی وکانال آبرسانی را زیرآب برده بود.

دردهانهٔ سفیدرود، درایوان طبقهٔ دوّم خانهٔ علی کیا نشسته بودیم. شب بود ودرآسمان نه ماه بود ونه ستاره ومصبّ ودریا درچند قدمی‌مان بود. درکنارمصبّ شعله‌های طلایی آتش که ازغروب زبانه می‌کشید کم کم خاموش می‌شد وبوی لاشه ازهوامی‌رفت. دریا بالا آمده بود وتاج سفید موج‌ها ازپسِ تاریکی دیده می‌شد. موج ازپی موج پیش می‌آمد، ازسیم‌های خاردارِدورتا دورحیاط رد می‌شد، درهرج ومرج کف‌های برّاق به‌پایه‌های خانه می‌خورد، سبک می‌شد، دوباره به‌دریا برمی‌گشت وپشت سرش خرت وپرت‌های دریا بود ونهال‌های سرنگون شدهٔ صنوبروکیوی.

علی کیا شلوارکتانی یشمی وپیراهن سفیدآستین کوتاه تنش بود. روی آستین پیراهنش شکاف کوچکی بود ودرکنج شکاف دکمهٔ ریزمثل چشم گنجشک. این بارکه دورو برمان را آب فراگرفت، بادست به دریا اشاره کرد وگفت، احمقِ بی همه چیز.

چراغ اتاق‌ها وگوشه وکنارباغ وحیاط روشن بود. درآن نزدیکی‌ها نه خانه‌یی بود ونه جنبنده‌یی. این جا وآن جا تپه‌های شن بود ودوروبرشان چند تا خارتیغه بلند. ازلابه‌لای شاخ وبرگ درختان،

ازسمت کوه نورچراغ‌های شهردیده می‌شد که هرچه ازشب می‌گذشت یک یک خاموش می‌شد.

علی کیا به‌پشت دست‌هایش نگاه کرد. برشان گرداند وبه‌کف دست‌هایش خیره شد وگفت:" کی باورش می‌شه. این خونه راخودم بادست‌های خودم ساختم. خودم پی کَندم. خودم تیرآهن بلندکردم. آجرچیدم. سربندی‌یش کردم. خودم دروپنجره روبه‌راه کردم. چاه کَندم. لوله کشی کردم. سیم کشی، سفت کاری، نازک کاری. آن‌همه نهال کاشتم. همه رابا این دست‌ها کردم."

نسیم دریا موهایش راپریشان کرده بود. به‌نقطه‌یی ازدریا که پشت سرم بود ونمی‌دیدم نگاه کرد وبا انگشت ازپایین به کمرسیگارش زد:" آن نهال‌های صنوبردراصلاح نباتاتِ صفرابسته کاشتی، حالا باید بزرگ شده باشند."

گفتم:" اصلاح نباتات باروبندیل برگرفت ورفت گرگان. اراذل واوباش ریختتند درخت‌هارا بریدند."

به‌سیگارخاموش‌اش پُک زد وباخودش گفت، باروبندیل برگرفت. اراذل واوباش ریختند درخت‌هارا بریدند.

قیافه‌اش زیرنورلامپ مهتابی تیره شده بود. گفت:" توزبان خارجی بلدی. ببین توی این کاغذ چی نوشته."

روی میزکنارچوب پنبه وبطری خالی یک تکّه کاغذ تاکرده بود. تویش نوشته بود، ناتاشا- آلکسی. ماعاشقیم ۱۹۷۰

علی کیا به‌صندلی روبرویش که کسی رویش ننشسته بود خیره شد. پایش راکه روی پا انداخته بودآهسته تکان داد وگفت:" که این طور. حالا اگرنمُرده باشید خیلی مایل ام بدونم چه می گید."

تکّه کاغذ را تا می‌کردم گفت:" بنویس گورپدرهردوتاتون."

نوشتم، ننه گُل- مش قربان. می‌گویید ما عاشقیم، منظورچیست؟ ۱۳۷۰

علی کیا گذاشت‌اش توی بطری، سرش را باچوب پنبه بست وازروی ایوان پرتش کرد باغ. موجی که کف‌هایش راجا گذاشته بود وپس می‌رفت برش داشت ازلای سیم‌های خاردار ردش کرد و برد توی تاریکی دریا.

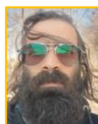
با هردو دست چشم‌هایش رامالاند وگفت:" بازهم برای بچّه ها قصّه می‌نویسی؟"

خم شدم ولیوانی راکه دستم بود روی میزگذاشتم ودوباره به‌پشتی صندلی تکیه دادم. علی کیا هوا را بوکرد. زیرلب فحش داد وازجایش بلندشد. باچشمانی که دورپلک‌هایش قرمزشده بود، به‌دهنهٔ رود نگاه کرد وگفت، آره. سروکلهٔ یکی دیگه پیداشد.■



داستان «بستمین نیمکت»

نویسنده «علیرضا سبحانی»



حدود ده سال پیش. بعد از چهلمین تیر چراغ برق که در دو سمت جاده پیاده رو بود، بیستمین نیمکت، دقیقاً همینجا زیر چهل و یکمین تیر چراغ برق. اواخر تابستان.

پدرش ارتشی بود و تابع قوانین. می‌گفت قانون و قرار نگذارید اما اگر گذاشتید هرگز از آن تخطی نکنید. غیر از خانه باغ، پیروی از قوانین را نیز برای دخترش به ارث گذاشت. چند سال پیش مرد. غم دوری دخترش نمنمک خشکاندش.

از نیمکت اول شروع کردیم. هر قرار روی نیمکت بعد. یک قانون که به تصویب هر دو رسید. تعداد دقیق نیمکت‌ها را نمی‌دانم ولی تا بیستمین نیمکت را مطمئنم. آخرین نیمکت نبود ولی آخرین قرار بود.

این بیستمین نیمکت بود و بیستمین قرار.

پدرش اوایل به شوخی می‌گفت اول قانون، دوم قانون و سوم باز هم قانون اوایل انگار برایم شوخی بود، ولی بعد واقعی شد و بعد بسیار واقعی‌تر از خود حقیقت. یکبار برای رسیدن به موقع سر قرار نیمکت هشتم مجبور شدم دو لنگ جوراب بپوشم که رنگ‌هایش متفاوت بود. البته نه آنچنان که به چشم بیاید. ولی همین مسئله ایجاد مشکل کرد. از آن بعد همهٔ جوراب‌ها را سیاه می‌خریدم که اگر لنگ به لنگ هم شد دعوایی درست نشود. با این که دیگر روی نیمکت‌ها نمی‌نشینم ولی هنوز هم عادت دارم جوراب مشکی بپوشم.

چند ثانیه گذشت، چند دقیقه گذشت، چند دقیقه دیگر هم گذشت. داشت به ساعت می‌رسید. هنوز پیرمرد و پیرزن برروی نیمکت بیستم نشسته بودند. چرا نیمکت بیستم نمی‌دانم. چرا روی نیمکت نوزدهم ننشسته بودند را هم نمی‌دانم حتی نمی‌دانم چرا روی نیمکت بیست و یکم ننشسته بودند. شاید آنها هم مثل ما پیرو قوانین بودند. این را هم نمی‌دانم. انگار چیزهای زیادی برای ندانستن میدانم. ساعت از ظهر گذشت و خورشید میل به پایین رفتن داشت. سایه‌ها پهنتر و طولانی‌تر می‌شدند. گوشی پیرمرد زنگ خورد، برداشت. بیایید همان مسیر را مستقیم بیاید.

بشمار از همان اول بیستا نیمکت را که رد کنی مارا می‌بینی.

اشتباه می‌گفت پیرمرد داشت اشتباه می‌گفت نوزده نیمکت را که رد می‌کردند می‌رسیدند ولی پیرمرد بیست نیمکت شمرده بود. ای کاش اشتباه نمی‌کرد و روی نیمکت ۲۱ نشسته بود یا خیلی اشتباه می‌کرد و روی نیمکت ۲۵ می‌نشست. ولی فقط یک اشتباه کوچک کرد و روی نیمکت بیستم نشست. شاید هم هیچ اشتباهی رخ نداده بود و همان‌جایی نشسته بود که باید می نشست.

پنج دقیقه بعد فرزندان و نوه‌های پیرمرد پیدا شدند. امید بود که با امدنشان به جایی دیگر نقل مکان کنند. ولی این گونه نشد. فرزندانش نیز کنار آنها نشستند.

گشنگی را می‌شد تحمل کرد اما فشار کلیه‌ها را نه. متاسفانه تابع قوانین نبودند. صرفاً به خواست خویش اهمیت می‌دادند. نه فهمی از زمان داشتند و نه مکان. چند دقیقه دیگر نیز تحمل کردم شاید معجزه‌ای رخ دهد. ولی جز فاجعه نابودی کلیه‌ها چیزی در پیش نبود. به ناچار از جای خود بلند شدم به سمت سرویس حرکت کردم. هرچه نزدیک‌تر می‌شدم سرعت را بیشتر می‌کردم. از درد فراق ادرار که راحت شدم دوباره به سمت نیمکت بیستم راه افتادم. هرچه نزدیک‌تر می‌شدم سرعت را بیشتر می‌کردم. امیدوار بودم که پس از رسیدن نیمکت خالی باشد و قرار انجام گیرد. ولی امان. امان از امیدهای واهی و آرزوهای طولانی. دو پسر بچه جای آن دو پیرمرد و پیرزن را گرفته بودند. حالا باید صبری دوباره کرد. نشستم در همان جای قبلی و به نیمکت بیستم خیره شدم.

> امید بود که با امدنشان به جایی دیگر نقل مکان کنند. ولی این گونه نشد. فرزندانش نیز کنار آنها نشستند.

ساعت حول پنج بود. سایه‌ها طولانی‌تر شده بودن. حال بر روی زمین در امتداد به یکدیگر پیوسته بودن. دو پسر بچه همچنان روی نیمکت یک توپ زیر پای یکیشان، دو عدد گوشی به دست و در حال بازی کردن. صبرم لبریز بود. از دست خودم ازدست او از دست پدرش، از دست این قوانین، از دست آن دو پسر بچه، از دست آن توپ که هر از گاهی قل می‌خورد، از دست گوشی که باتری‌هایشان تمام نمی‌شد، از دست همه چیز. می‌خواستم همه چیز را بریزم دور.

غروب بود از جایم بلند شدم به سمتشان رفتم. آقایون: میتونم ازتون خواهش کنم بلندشید و برید روی یک نیمکت دیگر بشینید. پسرک همچنان که سرش توی بازی بود: برای چی. خوب برای این که روی این نیمکت با کسی قرار دارم. پسرک دوم خوب روی آن نیمکت قرار بگذار. نه قانون این است که روی این نیمکت باشد. دو بچه بدون آنکه سرشان را از گوشی بالا بیاورند پوزخندی زدند و زیر لب گفتن: قانون و سرگرم ادامه بازی شدند.

قانون بله قانون، خنده دار است ولی قانون است. کاری هم نمی‌توان کرد. دوست داشتم همه چیز را برایشان توضیح دهم ولی نمی‌دانستم چگونه، نمی‌دانستم که آن‌ها می‌فهمند یا با لبخندی تمسخر آمیز دوباره در میان قوانین رهایم می‌کنند. فایده‌ای نداشت دوباره سر جایم رفتم و مشغول تماشا.

چند دقیقه گذشت. پسر اول رو به دومی: بسه دیگه پاشو بریم بچه‌ها پیام دادن بیاین زمین بازی. گوشی‌ها را در جیب گذاشتند و رفتن. سراسیمه به سوی نیمکت حرکت کردم. مثل پادشاهی برای فتح سرزمینی جدید. نشستم. احساس همان پادشاه را داشتم هنگام تاج گذاری. پیروزی بزرگ. به این سو و آن سو نگریستم. ندیدمش شاید او هم مثل من رفته بود سری به سرویس بهداشتی بزند. مهم نبود، آنجا می‌مانم تا بیاید من به قانون عمل کردم، نیمکت بیستم قرار بیستم او هم به زودی پیدایش می‌شود. هردو پیرو قوانین بودیم.

شب شد. چراغ‌های بالای نیمکت روشن شدند همچنان بر روی نیمکت پیروزمندانه و امیدوار نشسته بودم. پیدایش می‌شود دیر یا زود دارد ولی سوخت و سوز ندارد.

ساعت را نگاه نکردم. آدم‌ها را می‌دیدم که از جلوی نیمکت بیستم می‌گذاشتند. برخی نگاه می‌کردند برخی سمت دیگر را، بعضی سرگرم گفت و گو بودند و اصلاً نگاه نمی‌کردند. ولی من همه را می‌دیدم، مثل افسری که سرباز زیر دستش دارد مقابلش رژه می‌رود. همه را با غرور می‌نگریستم. صرفاً چون توانسته بودم نیمکت بیستم را متصرف شوم.

چشم‌هایم کم کم خسته شد می‌خواست بخوابد آهسته داشت هذیان می‌دید. به آسمان که می‌نگریستم به ابرهای تیره که میان ماه نیمه آمد و شد می‌کردند، به روشنایی‌های تیر چراغ چهل و یکم. چیزهایی ریز می‌دیدم چیزهای شبیه برف شبیه زمستان. سردم شده بود. چشم‌هایم خوابید.

صبح فردا آسمان روشن و صاف بود، بدون ابر گرمای تابستان هنوز می‌بارید. من سر قرار هنوز روی نیمکت بیستم بودم ولی او نیامد. زنگش زدم اما پاسخی نداد. از سرهنگ پرسیدم. گفت دیروز ساعت ۵ با پرواز مستقیم به هامبورگ رفته. درست همان زمانی که من حواسم به نیمکت بیستم بود، به قرار بیستم. به اجرای درست و قانونی قرار بیستم روی بیستمین نیمکت زیر چهل و یکمین تیر چراغ برق در ساعت مقرر. اما او، او متاسفانه به قوانینش پایدار نماند.

پنج سال پیش ساعت پنج و سی و چهار دقیقه روز دوشنبه با پرواز تهران هامبورگ به صورت قانونی از کشور خارج شد. در دانشگاه هامبورگ مشغول تحصیل در رشته مهندسی سازه شد. سه سال پیش زمانی که داشت با گواهینامه به صورت قانونی از چهارراهی که چراغش سبز بود عبور می‌کرد، یک راننده وانت که الکل مصرف کرده بود و خواب آلودگی شب گذشته را یدک می‌کشید چراغ قرمز را رد می‌کند و موجب تصادف سه خودرو می‌شود. دو روز در بخش آی سی یو بستری می‌شود و روز سوم می‌میرد. غرامت به صورت قانونی به پدرش پرداخت می‌شود. جنازه‌اش یک هفته بعد به تهران می‌آید و در بهشت زهرا خاک می‌شود. پدرش یک سال بیشتر ازاو طاقت نیا آورد و به صورت کاملاً قانونی سکته قلبی کرد و اموالش به صورت مساوات و قانونی میان ورثه باقی مانده تقسیم شد.

حال یاد گرفته‌ام به صورت انسانی متشخص و قانون مدار رفتار کنم. قوز نمی‌کنم. جوراب‌های لنگ به لنگ نمی‌پوشم. به کسی نگاه نمی‌کنم. سر صحبت را باکسی باز نمی‌کنم. به کسی لبخند نمی‌زنم. صرفاً نیمکت‌ها را می‌شمارم، تیرهای چراغ برق را، روزها را. آدم‌ها را...■



داستان «ضیافت مردگان»

نویسنده «غزال شاه‌پناه»



-هوالباقی، مادری مهربان، پدری دلسوز، همسری فداکار، مامان این یکی رو ببین... خیلی کوچولو عه.
مامان با یک دست زیر بغل مادربزرگ را گرفته، دست دیگر را سایبان صورتش کرده بود. با لحن همیشه مهربانش سعی داشت. من را از پریدن روی سنگ قبرها منصرف کند. مادر بزرگ که معلوم بود درد زانوها و گرمای آفتاب خلقش را تنگ کرده، داد زد:"غزال نپر، مگه مادرت با تو نیست. بیا دست منو بگیر باهم بریم. روی قبرها رو هم نخون، حافظه‌ات کم میشه ها... "
چند متر دورتر از ما، ماشین تویوتا سفید کنار قبری که با شمشادهای سبز و پهن محاصره شده بود، ایستاد. اهالی شهر کوچک ما، قبر پدربزرگ را با شمشادهای وحشی عجیبش و خانوادهٔ خاله طاهره ام را از تویوتا سفید رنگش می‌شناختند. مثل اسبی که افسارش رها شده باشد دویده، داد زدم:"اومدن" خاله و مامان با وسواس زیاد اول قالیچه، بعد هفت نوع پارچهٔ ابریشمی با رنگ های مختلف روی هم انداخته، دیس های حلوا، خرما، شیرینی، شکلات، میوه، شمع و سبزه را روی قبر پدربزرگ چیدند.
مادربزرگ بالای سر قبر نشسته، غر می‌زد:"آقا رضا ببین جای نشستن نیست. چقدر گفتم قبل شب های چراغ برات بیا شمشادها رو هرس کن. الان مردم میان، اون وقت واسهٔ برداشتن یه دونه شیرینی دست و بالشون زخمی میشه.
آقا رضا شوهر خاله طاهره، با سر خمیده دست هایش را روی هم گذاشته بود، چیزی نمی‌گفت. اما من که می‌دانستم مادربزرگ تازگی ها فراموشی گرفته. خودش چند روز پیش گفت:"کسی حق نداره به شمشادهایی که من کاشتم دست بزنه، بذارین وقتی
مردم هر کاری دوست داشتین انجام بدین. "
کم کم قبرستان شلوغ شد. سر همهٔ قبرها پر از شیرینی، میوه و آدم بود. بعضی ها فقط یک قالیچه پهن کرده بودند. بعضی‌ها به جای شیرینی، شکلات کام یا آب نبات قیچی گذاشته بودند. میوهٔ مهمانان پدربزرگ من موز، سیب، پرتقال و کیوی بود. شیرینی های متنوع و شکلات خارجی هم داشتیم. برای همین مهمانان زیادی دست هایشان را از میان شاخ و برگهای گزندهٔ شمشاد رد کرده، با دوتا انگشت روی قبر پدر بزرگ در زده، صدایش می‌کردند.
وقتی خواستم ازروی شمشادها نیم خیز شده، گوشم را برای شنیدن صحت فاتحه خوانی مهمانان ناشناس تیز کنم، پاهایم توی دمپایی پلاستیکی جلو بستهٔ سبز یشمی که حسابی عرق داشت، لیز خورد. بعد با سر روی تمام زحمات خانواده افتادم.
-خاک بر سرت کنن...
مامان با مهربانی من را بلند کرده، بوسید. موقع شستن دست و صورتم یاد آوری کرد، آدمهای مسن کم حوصله و گاهی بد اخلاق می‌شوند و من باید مادر بزرگم را ببخشم و بیشتر مواظب رفتارم باشم؛ مامان همیشه درست می‌گفت.
چند تا شکلات خارجی رشوه گرفتم تا از جایم تکان نخورم، حتی سر قبرهای دیگر هم نروم. شکلات اول را در دهانم گذاشتم، متفاوت‌ترین شکلات عمر کوچکم شیرین که نه تلخ بود، عجیب‌تر اینکه به نظرم خوشمزه‌ترین و بهترین طعم ممکن آمد. آب دهانم راه افتاد، به عکس پدربزرگ نگاه کردم، قطره‌های آب، با بوی خوش گلاب دور دهانش جمع شده از ریش‌های سفیدش روان بود؛ حتماً پدربزرگ هم دلش شکلات می‌خواست.
اما چطور می‌توانستم خواستهٔ او را برآورده کنم؟! گردنم را کج کردم، از آب دهانم چند تا اشک قلمبه درست کرده، روی چشمهایم گذاشتم. خیلی آرام جلو رفته به مامان گفتم می‌خواهم عکس پدر بزرگم را ببوسم.
مادر بزرگ بال چادرمهربانش را برایم باز کرد، با لبهای چین دارش اشاره کرد روی زانوهایش بنشینم، حالا قاب عکس پدربزرگ در دستانم بود. دوتا شکلات خارجی توی جیبم را باهم در دهانم گذاشتم، هوا گرم بود و خیلی زود ذوب شد، سعی کردم کاکائوهای آب شده را همزمان با نزدیک کردن عکس پدر بزرگ دور لبم جمع کنم. لبهای پدربزرگ را پر قدرت بوسیدم. پدر بزرگ هم مثل من عاشق طعم تلخ شکلات‌ها شده بود، دیدم که چشمانش می‌خندید.
-خاککککککک بر سرت کنن... ■

سینما و تئاتر





نگاهی به فیلم: «ابد و یک روز»؛ کارگردان «سعید روستایی»؛ «گیتابختیاری»



نگاهی به فیلم «ابدو یک روز»

کارگردان «سعید روستایی»؛ «گیتا بختیاری»

بازیگران: پیمان معادی، نوید محمدزاده، شبنم مقدمی، پریناز ایزدیار، ریما رامین‌فر، مهدی قربانی، معصومه رحمانی، شیرین یزدان‌بخش
تهیه‌کننده: سعید ملکان
محصول سال ۱۳۹۴



در طول تاریخ، سینما نقش مهمی در دادن پیام‌های اجتماعی و افزایش آگاهی دارد. تصور می‌شود که سوژه‌ها و شخصیت‌های موجود در سینما بازتاب جامعه هستند و آنچه را که از دیدنش دوری می‌کنند یا نمی‌بینند به مخاطب منتقل می‌کنند. بنابراین، فیلم‌ها مزایایی مانند مشاوره آموزشی، روان‌شناختی و روان‌شناختی را برای افراد فراهم می‌کنند. سینما به لطف پیام‌هایی که می‌دهد، موضوعات و شخصیت‌هایی که با آن‌ها سروکار دارد، به پیشرفت افراد و جامعه کمک می‌کند.

ابد و یک روز فیلمی است که سخن برای بررسی از جنبه‌های مختلف دارد. در این مقاله کوتاه قصد دارم از روانشناسی و از رویکرد طرحواره برای بررسی یکی از شخصیتها، چند خطی را با شما به اشتراک بگذارم

ابدو یک روز داستانش چیست؟

داستان خانواده‌ای از طبقه پائین شهر که با ورود یک خواستگار و مسائلی که پیرامون آن اتفاق رخ می‌دهد، تماشاگر را به دنیای تاریک این خانواده و آدمهایش می‌کشاند.

پریناز ایزدیار در نقش سمیه، نقش دختری ناجی و ایثارگر را بازی می‌کند که می‌خواهد خودش را برای خانواده قربانی کند و تن به ازدواجی دهد تا مشکلات مالی خانواده را حل کند، اما برای این وصلت مردد است، چراکه ایثارگر خانه کسی است که وضعیت خانه تا حدود زیادی به او وابسته است مادر پیر و از کار افتاده‌ای دارد و برادران و خواهرانی که همواره در حال نزاع با یکدیگر هستند و...

سمیه مهربان و دلسوز است نقشی آرام کننده در خانواده دارد، اما با حسی از قربانی شدن. سعی می‌کند همیشه با خودگذشتگی و کمک و موافقت با دیگران به ثبات خانواده کمک کند. دختری فداکار که با اجابت خواسته‌های دیگران، خواسته‌های خود را در اولویت آخر قرار می‌دهد؛ انگار وظیفه‌ای نانوشته دارد که همه را خوشحال و راضی نگه دارد و مشکلاتشان را حل کند و خودش آخرین فرد دنیاست که اهمیت دارد. سمیه (به خواسته کارگردان) نقش فرزندمادر و خواهر برادران و خواهرانش را ندارد بلکه او مادر خانواده است که باید خانواده را هدایت کند و سرپا نگهش دارد. به نظر می‌رسد که او نمی‌تواند این جنبه بیش از حد مسئولیت‌پذیر خود را خاموش کند، زیرا طرحواره ایثارش همیشه گوش بزنگ است (گوش دادن به مشکلات دیگران توجه او را از مشکلات خودش منحرف می‌کرد)

طرحواره چیست؟

وقتی انسان به دنیا می‌آید، نسبت به خود، دیگران و دنیا شناخت و اعتقادی ندارد. باورها، ذات نگرش‌ها و دانش به لطف پتانسیل «تجربه» و دانش موجود ایجاد می‌شود. این اطلاعات و توصیفات به دست آمده طرحواره‌های فرد هستند. که توسط تجربیات، احساسات، افکار اساسی شکل می‌گیرد که در طول زمان سفت و سخت و بدون تغییر می‌شوند.

در روانشناسی، «طرحواره یک الگوی ثابت از فکر و رفتار» است. همچنین می‌توان آن را به‌عنوان ساختار ذهنی تصورات از پیش تعیین‌شده، چارچوبی که جنبه‌ای از واقعیت را در بر می‌گیرد، یا سیستمی برای سازمان‌دهی و درک اطلاعات جدید توصیف کرد. "طرحواره" به طور خاص به الگوهای ناسازگاری اشاره دارد که از اوایل کودکی سرچشمه می‌گیرد و به حرکت خود ادامه می‌دهد و به تجارب بعدی زندگی فرد تحمیل می‌شود حتی اگر کاربرد نداشته باشد. طرحواره‌ها

اغلب به شکل یک باور در مورد خود، دیگران یا جهان هستند. اگر نیازهای عاطفی اولیه فرد در دوران کودکی برآورده نشود، طرحواره‌ها رشد می‌کنند و به سه سبک مقابله‌ای تسلیم، اجتناب، جبران بیش از حد خود را نشان می‌دهند[۲۶]

طرحواره سمیه ابدو یک روز چیست؟

طرحواره ایثار Sacrifice schema

شاید شنیده باشید که برخی از مردم بخشنده هستند و برخی گیرنده. والدین سعی می‌کنند به فرزندان خود بیاموزند که گیرا نباشند. ما در مورد افرادی که در زندگی‌مان ظاهراً «گیرنده» هستند به تندی صحبت می‌کنیم. اما در مورد اهدا کنندگان (بخشنده و فداکارها) چطور؟ آیا بخشنده بودن راه درستی در زندگی است؟ آیا بخشنده بودن «جرم» بدون «قربانی» است.

فداکاری و ایثار داشتن به همنوع موضوعی اخلاقی و کمال انسانیت است ولی گاهی برخی از افراد به دلیل مشکلات پیدا و پنهان خود در گذشته دچار شکل بیمارگونه‌ای از این مسئله می‌شوند. **ایثار و فداکاری زمانی ارزشمند است که آسیبی به سلامت روانی و جسمی فرد وارد نکند و اطرافیان را به خطر نیندازد**. حتی برای این ویژگی مثبت شخصیتی نیز حد و مرزهایی وجود دارد، اگر قرار باشد با ایثار کردن، اولویت‌های موفقیت زندگی فرد به خطر افتد، این کار، هیچ ارزشی ندارد.

فداکاری جزء مشترک داستان‌سرایی در طول تاریخ بوده است. بسیاری از داستان‌هایی که می‌شناسیم و دوستشان داریم، نوعی فداکاری را نشان می‌دهند، از قربانی کردن جسمی خود گرفته تا فداکاری ذهنی و درونی جنبه‌ای از شخصیت. داستان‌هایی که می‌خوانیم و فیلم‌هایی که تماشا می‌کنیم شامل فداکاری‌هایی است که روی ما تأثیر می‌گذارد. «سمیه ابدو یک روز» مایل است چیزی (یا شخصی) را که بیشتر دوستش دارد قربانی کند (ازدواج کند و خودش را قربانی کند) تا آن چیز دیگری را بدست آورد (مشکل مالی خانواده حل شود) او گرفتار در تله ایثار به چیزی بیش از خودش فکر می‌کند.

همه ما گاهی نیازهای دیگران را بر نیازهای خودمان ترجیح می‌دهیم. با این حال، افرادی که طرحواره ایثار دارند این کار را به مقداری بیش از حد انجام می‌دهند و همزمان نیازهای خود را نادیده می‌گیرند. آن‌ها این کار را انجام می‌دهند زیرا احساس می‌کنند کار درستی است. این گونه افراد برای ادامه فداکاری، نیازها و احساسات خود را سرکوب می‌کنند. این سرکوب ممکن است به خشم و ناامیدی نسبت به دیگران منجر شود و وقتی نیازهای خود را بر نیازهای دیگران اولویت قرار می‌دهند، احساس گناه زیادی می‌کنند. این تله در واقع پوششی برای محرومیتهای عاطفی فرد و ترس از تنهایی و توجه نگرفتن از دیگران است. فرد از این طریق اگر محبت و توجه هم بگیرد واقعی نیست، در واقع این محبت و توجه برای خدماتی است که به دیگران می‌دهد.

نمی‌توانم نسبت به زندگی دیگران بی تفاوت باشم

این جمله معروف افرادی هست که طرحواره ایثار دارند، آدم‌های به شدت دلسوز و مهربان که زندگی دیگران را نجات می‌دهند ولی به خودشان آسیب می‌زنند، در یاری رساندن به دیگران پیشقدم هستند، «فداکاری» قهرمانانه‌ترین کاری است که یک فرد می‌تواند انجام دهد زیرا تلویحاً از فرد یک قهرمان می‌سازد.

فداکاری چیزی است که شخصیت فرد گرفتار در این تله را به جلو می‌برد،؛ باید به چیزی بزرگتر از خود فکر کرد، باید چیزی را رها کرد، باید خودخواهی را کنار گذاشت و این یک راه ساده و آسان برای ساختن یک قهرمان در یک داستان است همانند «سمیه ابد و یک روز» یا شخصیت «لیلا» با بازی ترانه علیدوستی در فیلم «برادران لیلا» یا شخصیت «آبان» با بازی هدیه تهرانی در فیلم «زرد نارنجی».

سمیه ابد و یک روز، دائماً مجبور است دیگران را مقدم بر خود قرار دهد، انتخاب‌های دشواری انجام دهد، حاضر به فداکاری باشد ستون استوار خانواده باشد و با قربانی کردن خود لذتی از زندگی نبرد (سکانس دعوای دو خواهر) سمیه گرفتار در طرحواره ایثار به نیازهای خود در مقابل نیازهای دیگران بی‌توجه می‌شود، و تا زمانی که نیازهای دیگران را برطرف نکند نمی‌تواند احساس آرامش داشته باشد، از اینکه به خودش توجه کند در حالی که دیگران به کمک احتیاج دارند، احساس گناه می‌کند، برای همین احساس مسئولیت وسواس‌گونه دارد و به اطرافیان سرویس افراطی می‌دهد.

---

[۲۶] تسلیم: هر چیزی را که دارید به اطرافیانتان بدهید و خودتان را کاملاً فراموش کنید.، اجتناب: اگر بخشیدن و کمک به دیگران را رد کنید احساس شرمندگی و خجالت خواهید کرد. برای اجتناب از این احساسات، یاد گرفتید که از چنین موقعیت‌هایی که ممکن است مجبور به دادن یا گرفتن شوید اجتناب کنید، جبران بیش از حد: ممکن است به نقطه‌ای برسید که مرزهای بسیار محکمی تعیین کنید تا مطمئن شوید که مجبور به دادن و گرفتن نیستید. دیگران ممکن است این را خودخواهانه و بی‌توجه بدانند.

تمرکز بیش از حد بر برآورده کردن داوطلبانه نیازهای دیگران در موقعیت‌های روزمره، به بهای ارضای خود از ویژگیهای این طرحواره است. شایع‌ترین دلایل عبارتند از: جلوگیری از ایجاد درد برای دیگران. برای جلوگیری از احساس گناه از احساس خودخواهی؛ یا برای حفظ ارتباط با دیگران که به عنوان نیازمند تلقی می‌شوند. بجای حس همدلی، حس همدردی و دلسوزی زیادی دارند و نمی‌توانند نسبت به رنج دیگران بی تفاوت باشند این گذشتن از خود و مراقبت از دیگران گاهی اوقات منجر به به رنجش کسانی که از آنها مراقبت می‌شود، می‌انجامد.

اثرات و نشانه‌های طرحواره ایثار چیست؟

با گذشت زمان، فرد شروع به احساس خستگی و فرسودگی از تمام کمک‌هایی می‌کند که می‌دهد که باعث شود از این همه دویدن و کمک به دیگران احساس خستگی و فرسودگی کند. هرچه افراد بیشتر فرسودگی فرد هم بیشتر حتی برخی این تله را می‌دانند و شروع به زالو زدن از فرد می‌کنند. از آنجایی که دیگران به همان اندازه کمک این قبیل افراد، متقابلاً به این افراد کمک نمی‌کنند، ممکن است باعث شود این افراد احساس رنجش، قدردانی نکردن و کم ارزش شدن، خستگی، استرس، پوچی و گاهی سردرگمی کنند. نشانه‌های طرحواره ایثار کم نیستند اما فرد باید حداقل ۵ مورد از نشانه‌ها را داشته باشد که بگوئیم گرفتار طرحواره ایثار است.

- ❖ نیازهای دیگران مقدمتر از نیازهای خودشان است.
- ❖ فکر می‌کنند اولویت‌بندی نیازهایشان خودخواهانه است.
- ❖ روی لذت دیگران تمرکز می‌کنند، (از وقت و هزینه خود برای دیگران مایه می‌گذارند. طوری که حتی ممکن است زندگی خود را به سختی بگذرانند.)
- ❖ زمانی که باید «نه» بگویند «بله» می‌گویند.
- ❖ برای جلوگیری از درگیری با دیگران موافق هستند.
- ❖ درد دیگران را به شدت احساس می‌کنند.
- ❖ با جلب رضایت دیگران برانگیخته می‌شوند.
- ❖ از اینکه نیازهایشان برآورده نمی‌شود احساس رنجش و ناامیدی می‌کنند.
- ❖ در تعیین حد و مرز مشکل دارند.
- ❖ برای استراحت، از موقعیت‌هایی که شامل دادن و گرفتن است اجتناب می‌کنند.
- ❖ مردم معمولاً برای کمک و مشاوره به او مراجعه می‌کنند.
- ❖ برای آنها خیلی سخت است که کسی را در رنج عاطفی ببینند.
- ❖ به طور مداوم احساس می‌کنند که خسته هستند.

شما بگوئید که سمیه ابدو یک روز کدام یک از این نشانه‌ها را داشت؟

چرا ما طرحواره‌ایثار داریم؟

طرحواره‌ها زمانی ایجاد می‌شوند که نیازهای دوران کودکی ارضاء نشده باشند. طرحواره‌ها در دوره اول زندگی شروع به شکل‌گیری می‌کنند و در طول زمان رشد و تثبیت می‌شوند، بنابراین به طور مستقیم و/یا غیرمستقیم نگرش‌های فرد را شکل می‌دهند. جفری یانگ، بنیانگذار طرحواره درمانی، پنج تکلیف اصلی دوران کودکی را برای سلامت رشد چنین بیان کرده: ارتباط و پذیرش؛ خودمختاری و عملکرد؛ محدودیت‌های واقع‌بینانه؛ خودگردانی درونی و خودابرازگری و خودانگیختگی و تفریح. این حوزه‌ها شامل: آنچه که کودک نیازمند دیگران است، آنچه که نیاز دارد تا برای انجام دادن یاد بگیرد و نحوۀ مشارکت است، که با مراقبت مطلوب، کودک نیز به شکلی مطلوب در تمامی پنج حوزه رشد خواهد کرد. به طور کلی، طرحواره‌های ناسازگار اولیه در دوران کودکی زمانی که یک مراقب اولیه با نیازهای کودک خود هماهنگ نیست ایجاد می‌شود.

فرزندان والدینی که معتاد به مواد مخدر، ناتوان یا از لحاظ عاطفی ناپایدارند، کودکانی که مجبورند به نحوی از والدین یا خواهر و برادرهای خود مراقبت کنند، کودکانی که باید در سنین پایین مسئولیت بزرگسالان را بر عهده بگیرند یا به مسائل عاطفی والدین گوش دهند. یا باید مراقب یکی از اعضای خانواده باشد که سخت بیمار است (همانند سمیۀ ابدو یک روزکه مجبور بود از مادر مریض نگهداری کند.) بیشتر از طرحواره ایثار رنج می‌برند.

کودک فقط وقتی مورد توجه قرارمی‌گیرد که نیاز دیگران را برطرف کند، اغلب به چنین کودکانی زمانی که از خود گذشتگی می‌کنند گفته می‌شود که «خوب هستند» و خب این نوازشی است که احساس لذت‌بخشی به آنها دست می‌دهد. در نتیجه، ممکن است ارزش خود را با قرار دادن نیازها و احساسات دیگران بر نیازهای خود مرتبط کنند. به این ترتیب، آن‌ها ممکن است با نقش مراقبت کننده

همذات‌پنداری کرده، حتی درک اغراق‌آمیزی از اینکه دیگران چقدر درمانده هستند ایجاد کنند. با این حال، اگر کودک از نیازها و احساسات خود دفاع کند، ممکن است این باعث شود که احساس خودخواهی و گناه کند؛ «سمیه ابد و یک روز» شایسته تکریم است مادامی که کنیز دیگران باشد:

(مرتضی (پیمان معادی): آبجی میدونی چرا این‌ها نمی‌خوان تو شوهر کنی، چون یه نوکر مفت بی جیرو مواجب دیدن)؛ (البته فیلم از دوران کودکی سمیه چیزی نشان نمی‌دهد.)

این کودکان در فرآیند رشد خود شروع به ارتباط دادن «ارزش» و «ارزش خود» در «کمک به دیگران» می‌کنند. آن‌ها به این باور رسیدند که همیشه باید دیگران را در اولویت قرار دهند و نیازهای خودشان به اندازه نیازهای دیگران مهم ندانند. کودک برای آنکه «فرزند خوب» مامان و بابا باشد شروع می‌کند به کمک کردن بیش از حد به دیگران. انتظار بیش از حد از کودک، او را به سوی توسعه طرحواره ایثار می‌کشاند و نقش «والدگونه» پیدا می‌کند؛ «سمیه ابدو یک روز» مثال خوب این «انتظار» داشتن بیش از حد و نقش «والدگونه» است.

(محسن (نوید محمدزاده): سمیه مگیم نرو چون نمیدونی اون آدم کیه؟! چون تو بری کسی نیست که به مامان برسه، خونمون بو میگیره، چون ... تو رو قرآن یه کمی هم به فکر ما باش....

شهناز (خواهر سمیه با بازی ریما رامین فر): سمیه پسره رو دیده میگه پسر خوبیه

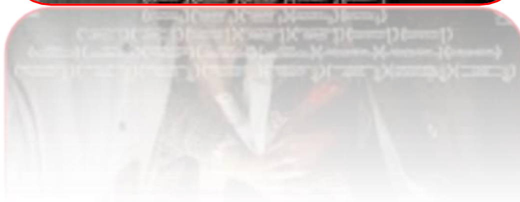
محسن (نوید محمد زاده): این پسره رو دوست نداره، این یکی دیگه رو دوست داره، هر روز عکسهاش رو می بینه، یه روز تو خیابون ... اگر بخاطر این میری نرو گول کت و شلوارش رو نخور، اگه بخاطر من میری نرو).

سمیه کسی است که برای مادر مادری می‌کند، و برای برادران و خواهرانش خواهری دلسوزتر از مادر، و اما خودش قربانی امیال و خواسته‌های دیگر اعضای خانواده است. البته غیرعادی نیست که افراد دارای طرحواره ایثار نسبت به نحوه عمل خود احساس غرور کنند. آن‌ها ممکن است احساس کنند که با برتری دادن دیگران نسبت به خود، نشان می‌دهند که مهربان، سخاوتمند و کمک کننده هستند. اما مسئله واقعی این است که آنها نیازها و احساسات خود را نیز نادیده می‌گیرند و هر گونه تلاش برای اولویت دادن به خود، باعث ایجاد احساس گناه و افکار خودخواه و بد می‌شود.

سینما یک رسانه سمعی و بصری است، قدرت بسیار زیادی دارد تا از طریق تماشاگران آن بر جامعه تأثیر بگذارد. این فنآوری نیست که فرهنگ و ارزش‌های جامعه را آلوده یا تجلیل می‌کند، بلکه افرادی هستند که دانسته یا ندانسته با آثار خوب یا بد جامعه را به هر سویی می‌کشاند. فیلمها واقع‌گرایی را با تخیل ترکیب و اطلاعات، سرگرمی و زیادی را در یک دوره زمانی محدود فشرده می‌کنند، اگرچه باید تاکید کرد که سینما ممکن است علائم و رفتارهای تجربه شده توسط بسیاری از افراد مبتلا به این اختلال را بیش از حد یا کمتر از حد در موردشان اغراق کند، اما سینما خود یک آموزش بصری است، تصویری که پخش می‌شود، به مردم اجازه می‌دهد که ببینند در خانواده سینمای پیش‌بینی‌شده چه می‌گذرد، آیا مشکل فردی را حل می‌کند؟، نگاه فردی و تعصبات او را تأیید می‌کند؟ یا اینکه فقط یک فیلم است برای وقت گذرانی! ■

شما بگوئید در سینمای «ابدو یک روز» چه می‌گذرد؟





جستار و ناداستان

ناداستان «قایق کوچک»؛ «آرزو معظمی»

جستار «در باب عشق»، «گلبرگ فیروزی»

جستار «توهم شناخت»؛ «بهمن عباس‌زاده»

جستار «جنون نوگرایی»؛ «سپیده جنیدی»

ناداستان «کافه برناردو»؛ «فروغ صابرمقدم»

جستار «درخت گلابی» و «دایی جان ...»؛ «محسن میرزایی»

جستار «اندر احوالات جاده‌سازی برای آیندگان»، «زویا قلی پور»

جستار «اندر احوالات کاربرد اینستالیشن در ادبیات» «زویا قلی پور»















ناداستان «کافه برناردو»

«فروغ صابرمقدم»



در طول یک ارتباط صریح و شفاف، مرد و زن به عمق صمیمیت و دوستی یکدیگر پی می‌برند و اگر هدف غایی برای آن‌ها روشن و شفاف نباشد، شخصی که منطق عقلانی خود را در آن ارتباط نادیده گرفته باشد و صرفاً دستخوش احساسات خود شود بازنده اصلی خواهد بود!

حکایت «هَستی» و «لوسیانو» نَقل این حکایت است!

«کافه برناردو» در کوچه‌ای فرعی، خلوت و مشرف به خیابان «آکسفورد» و دانشگاه منچستر قرار داشت. کافه‌ای تمیز و کوچک با تزییناتی به‌رنگ پرچم ایتالیا؛ پرده‌کرکره‌های کافه سبز و رومیزی‌ها سفید و فنجان‌ها به رنگ قرمز بود. هنگام ورود و خروج به کافه زنگولهٔ طلایی سردَر صدایی گوش‌نواز داشت. از آن کافه‌هایی که تا پیش از غروب خورشید می‌شد روی یکی از مبل‌های راحتی سبز و قرمز چرمی آن نشست و کتاب خواند و به موزیک گوش سپرد و قهوه نوشید و یا خبرهای ایران و جهان را با گوشی همراه خود دنبال کرد!

«برناردو» صاحب کافه مردی ایتالیایی بود. از آن دسته آدم‌ها که فکر می‌کردی تمام عمر کاری جز خوردن غذا انجام نداده است. او بذله‌گو، خوش‌مشرب و با قد و قامتی کوتاه، فربه و دارای پوستی روشن، چشمانی سبز و سری طاس بود.

نیمهٔ فصل تابستان بود و هستی قصد رفتن به ایران را داشت. برای مادربزرگم مقداری دارو و خِرت‌وپِرت تهیه کرده بودم تا هستی با خود ببرد و به مادربزرگم برساند.

وقتی وارد کافه شدم یاد نخستین دیدارم با لوسیانو افتادم. هستی آرام و کم‌حرف سراپا گوش بود و لوسیانو با چهره‌ای گرم و چشمانی خندان روی صندلی لم داده و از هر دری حرف می‌زد؛ از سیاست و تاریخ و زبان گرفته تا فرهنگ و آداب و رسوم و جغرافیای ملل! آن‌ها در مرکز موسیقی دانشگاه با هم آشنا و سپس دوست و سرانجام دلبستهٔ هم شده بودند.

حال با اتمام سال تحصیلی لوسیانو هم مثل خیلی از دانشجویان اروپایی دیگر به کشور محل اقامت خود بازگشته و از تمام این دوستی برای هستی فقط یک شماره‌تلفن و یک نشانی ایمیل و مشتی خاطره باقی گذاشته بود.

از صبح باران شلاقی می‌بارید و وقتی هستی وارد کافه شد مثل موش آب‌کشیده شده بود. در حالی که بارانی‌اش را که آب از آن می‌چکید روی صندلی انداخت و موهای بلند و صافش را که خیس شده بود، از پشت جمع کرد و دم اسبی بست و نشست گفتم: «تو آخرش آدم نمی‌شی! چترت کو؟»

گفت: «نه آدم نمی‌شم...»

بعد سرشو انداخت پایین.

گفتم: «هی! هستی! چته؟»

قطره اشکی ریخت روی میز و بعد دو و سه قطره دیگر! شک نداشتم که یاد لوسیانو افتاده بود.

رفته‌رفته آرامش کافه و خوردن قهوه او را سر حرف آورد. دلش حسابی پُر بود.

«... بیشتر وقت‌ها لوسیانو حرف می‌زد و من یه ساعت بعد فراموش می‌کردم چی گفته بود؛ از بس که محو خودش بودم و شیفتهٔ لحن صداش و آهنگ کلامش و موهایی که حلقه‌حلقه تاب خورده و تا روی شانه‌اش ریخته بود! این کافه رو هم اولین بار لوسیانو بهم نشون داد. برناردو رو از قبل می‌شناخت. مثل ما که با ایرانی‌ها راحت‌تریم اونم برناردو رو به انگلیسی‌های خشک و عصاقورت‌داده ترجیح می‌داد. بعد رفتنش دیگه نیومده بودم این‌جا! آخرین بار، سه‌هفته قبل تموم‌شدن ترم‌مون اومدم. باهاش قرار داشتم. یه ساعتی منتظرش بودم تا این‌که غروب شد و برناردو اومد سر میزم و از من اجازه خواست که یه قهوه با هم بخوریم. گفت می‌خواد موضوعی رو بهم بگه. برناردو بهم گفت که لوسیانو و یه دختر ایتالیایی بعضی وقت‌ها میان این‌جا. از من پرسید آیا اون دختر رو دیدم؟ منم گفتم، نه! دروغ گفته بودم! برناردو مرد فضولی نیست. وقتی می‌بینمش یاد عموم می‌افتم. قیافه و اخلاقشم مث اونه! رُک حرف‌زن و بی‌تعارف! راستی دقت کردی ایتالیایی‌ها چقدر شبیه ما ایرانی‌ها هستند؟... برناردو اون روز از دستم حسابی شاکی بود و سگرمه‌هاش توهم بود! درست مث عموم که وقتی از دست ماها ناراحت می‌شد اخم می‌کرد و با نیم مَن عسل هم نمی‌شد خوردش! برناردو بهم گفت فکر نمی‌کنه اون دختر از اون دست دخترهایی باشه که با کسی نخوابه! همون روز تمام حسی که به لوسیانو داشتم ریخت بهم! درست مث روزی که همین برناردو رو میز من و لوسیانو خم شد و به ایتالیایی در گوش لوسیانو گفت: «شما دو تا مرغ عشق کی می‌رین زیر یه سقف؟»

تا اون روز هیچ به ازدواج فکر نکرده بودم. نمی‌دونستم تو سر لوسیانو چی می‌گذره. من هم از اون دست دخترهایی نبودم

که رُک‌وراست بهش بگم دوستش دارم تا این‌که یه روز من رو به خونه‌اش دعوت کرد! از تنهاشدن با او واهمه داشتم و هیچ‌وقت نرفتم اون‌جا. تعصبی نبودم؛ ولی بارها خواسته‌اش رو رد کردم. فکر می‌کردم از اون پسرهایی نباشه که خلوت‌کردن با من اصل‌واساس دوستیش باشه؛ اما این یه اشتباه محض بود. چند بار با همون دختر هم‌زبونش تو محوطه دانشگاه دیدمش. دختر زیبا و جذابی نبود. خیلی معمولی بود و برخلاف من که به ظاهر و لباس پوشیدنم خیلی اهمیت می‌دادم و حتماً باید رسمی می‌رفتم دانشگاه و به خودم حسابی می‌رسیدم، اون خیلی شلخته بود. ته‌توشو در آوردم! اونم اهل «گالاراته» بود. چند بار اونارو تو غذاخوری و تالار گردهمایی و کتابخونه دیده بودم. بعد از اون کمتر اومدم این‌جا و یکی‌درمیون جواب تلفن‌های لوسیانو رو دادم. با این که برام سخت بود؛ اما ازش دوری کردم. برخلاف انتظارم لوسیانو هم از من دور شد. دیگه برای دیدن من بدوبدو نمی‌اومد این‌جا و بعد هم که دو بار من رو این‌جا قال گذاشت و بهم گفت که از عمد این کارو کرده بود، دیگه حسابی از چشمم افتاد.»

وقتی برناردو صورتحساب را آورد سر میزمان، لبخندی زد و به انگلیسی گفت: «این بار، مهمان من.»

ما هم که ایرانی و اهل تعارف، قبول نکردیم و با خنده و شوخی صورتحساب را پرداخت کردیم. وقتی خواستیم از کافه بیرون برویم برناردو رو به هستی کرد و گفت: «هنوز اون الدنگ رو دوستش داری، می‌دونم! از چشمات می‌فهمم چون اگه دوستش نداشتی دیگه نمی‌اومدی این‌جا!»

بعد هم منتظر جواب نماند و رفت!

دست هستی را کشیدم و با هم از کافه زدیم بیرون.

گفتم: «هیچ پشیمون نباش و سعی کن همهٔ خاطراتش رو بریزی دور. اگه یه کار مثبت در طول عمرت کرده باشی همین بوده! یعنی تن‌ندادن به خواستهٔ سخیف به قول برناردو اون الدنگ بوده!»

بعد هم گفتم بجای من مادربزرگم را خوب بچلاند و ازش خداحافظی کردم و آرزو کردم سفر به ایران حال و هوایش را تغییر دهد.

تمام طول راه تا ایستگاه اتوبوس «پیکادلی» به هستی فکر کردم. تحول آدم‌ها مقولهٔ جالبی است! تغییر مثبت و چرخش معکوس تمام زندگی آدم را تحت‌تأثیر خود قرار می‌دهد و او را از ورطه نابودی بیرون می‌کشد! پشت‌پازدن به لذت‌های کور به انسان ثابت می‌کند که چه اراده و قدرت عظیمی در وجودش نهفته است! عقیده و تکلیف ما باید با آدم مقابل‌مان روشن باشد. قصدم بیانیه صادرکردن نیست؛ اما می‌شود نه آن‌قدر به آدم‌ها نزدیک شد که احترام‌مان خدشه‌دار شود و نه آن اندازه دور که به قطع ارتباط‌مان از آن‌ها بینجامد. افرادی که با هدف مشخص و از قبل برنامه‌ریزی شده مهاجرت می‌کنند حتی اگر دچار بحران‌های روحی و عاطفی شوند کمتر دچار بحران هویتی می‌شوند و اهداف از پیش‌تعیین شده، سازگاری فرد را با جامعهٔ پیش‌رو آسان می‌سازد و بهتر می‌تواند خود را با موقعیت جدید وفق دهد. ■

تابستان ۲۰۱۶ میلادی



جستار «اندر احوالات جاده‌سازی برای آیندگان»

«زویا قلی‌پور»



در روزگاری زندگی می‌کنیم که دسترسی به اطلاعات از آب خوردن آسان‌تر است. باور کنید واقعیت دارد!

زیرا شما می‌توانید در تخت خود دراز بکشید و با یک سرچ ساده از جدیدترین اطلاعات علمی روز جهان آگاه شوید و به بهترین و قوی‌ترین و جدیدترین منابع علمی دسترسی داشته باشید.

از درسگفتارها و پادکست‌های بهترین اساتید بهره‌مند شوید، نقدها و نظرهای مخالف را هم پیدا کنید و با سرچ یک واژهٔ کلیدی تمام اطلاعات مرتبط با آن موضوع را پیدا کنید در حالی که برای آب خوردن باید از روی تخت خود بلند شوید دمپایی‌های روفرشی خود را که احتمالاً یک لنگه‌اش زیر تخت است و یک لنگه‌اش آن‌ور اتاق زیر انبوه لباسها و کتابها و کاغذهای پیش‌نویس، پیدا کنید، بپوشید تا آشپزخانه بروید لیوان بردارید، در یخچال را باز کنید بطری آب را بیرون بیاورید درش را باز کنید آب را در لیوان بریزید بخورید کنید دوباره پر کنید اطرافش را خشک درش را ببندید لیوان را بشویید خشک کنید سرجایش بگذارید بطری را در یخچال بگذارید و برگردید. پس واقعاً کسب اطلاعات از خوردن آب آسان‌تر است. با این‌حال هنوز خیلی‌ها ترجیح می‌دهند نبینند و نشنوند و نیاموزند و در همان خوابگاه تاریک و نمور باقی بمانند و ندانستن و نفهمیدن و کشف‌نکردن را به تکرار زندگی کنند و ذهن خود را با آلاینده‌های نفرت‌انگیز و هجو جلوی تلویزیون یا بعضی از پیج‌ها و کانالهای سخیف و سطح پایین با محتواهای مخرب در شبکه‌های مجازی پر کنند یا ساعتها با تلفن با دوستانشان در مورد روزمرگی‌های بی‌اهمیت گفت‌وگو کنند.

باور نمی‌کنند خارج از تنگ لجن‌گرفتهٔ افکار پوسیده و اطلاعات اندک و دروغین و سطح پایین و بی‌محتوا، دنیایی بیکران از فاهمه وجود دارد.

خارج از این تُنگ تاریک و غبار گرفته از بیرون و لجن گرفته از داخل یک اتاق پرنور و زیبا وجود دارد؛ خارج از اتاق یک خانهٔ گرم و عطراگین وجود دارد و خارج از این خانه یک شهر، خارج از آن شهر یک کشور با دریاهای بزرگ و خارج از آن کشور یک سیاره با اقیانوس‌های نیلگون و جنگل‌های انبوه، خارج از آن سیاره یک کهکشان و خارج از کهکشان یک کیهان و احتمالاً باز هم هست.

پس چرا با این که می‌توانیم تمایل نداریم از این تُنگ کوچک و نفرت‌انگیز خارج شویم؟

شاید یکی از دلایلش این باشد که باور نداریم می‌توانیم زیرا از ابتدا به ما تلقین کرده‌اند که فهمیدن موجب جنون می‌شود یا کار هرکسی نیست و استعداد و توانایی خاص و مافوق‌بشری لازم است تا انسان بتواند به فاهمه بپردازد، کتاب‌های ارزشمند بخواند، به امور جدی فکری بپردازد و الخ؛ جامعهٔ ما در طول تاریخ همواره درگیر نوعی سرکوبِ توانایی و دانایی بوده‌است.

دلایل متعددی هم وجود دارد که بیشتر ریشهٔ تاریخی دارد و شاید در ریشه‌یابی به تهاجم فرهنگی و سرکوب فرهنگی پس از جنگها و یورش بیگانگان در طول تاریخ به ایران برسیم، که پرداختن به دلایل آن یک مبحث کاملاً تاریخی فرهنگی می‌باشد.

اما اکنون ما در کجای جهان ایستاده‌ایم؟

مادری که تمام فکر و ذکرش پرداختن به ظواهر است و تنها افتخارش همگامی با مد روز است و برای همه‌چیز جز کتاب خواندن وقت دارد چه مسیری برای فرزندش می‌سازد؟

پدری که تمام ذهنش درگیر منفعت‌طلبی و مال‌اندوزی و لذت‌جویی ست و افتخارش گرگ صفتی ست و مفتخر، تمام نقایص انسانی خود را پشت چند اختلال روانی که فقط اسمشان را شنیده و دریافته می‌تواند با اتکا به آنها خود را از مسئولیت اخلاقی مبرا سازد و سست عنصری و کوتاهی‌های خود را به واسطهٔ چند اسم پنهان کند چه آینده‌ای برای فرزندش می‌سازد؟

جامعه‌ای که در آن ارزشهای اخلاقی به سخره گرفته می‌شود و بی‌اخلاقی و سطحی‌نگری ارزش محسوب می‌شود تا کجا و چگونه می‌تواند ادامه دهد؟!

جامعه‌ای که نویسندگان، شاعران، روانشناسان و فیزیکدانان و هنرمندان و اهل فلسفه و... را دیوانه می‌پندارد چه مسیری را طی می‌کند؟

خانواده‌ای که تمام تلاشش آبروداری با مادیات و ظواهر است و ملاک ارزشمندی را در برند گوشی و لباس و ماشین و متراژ و محل سکونت می‌داند و کوچکترین اهمیتی برای امور تربیتی، اصالت و معنا در زندگی فرزندانشان قائل نیست به کجا خواهد رسید؟

چقدر از علم و منطق و انسانیت با فرزندانمان سخن می‌گوییم؟
در برشی از زمان برای پژوهشی فرهنگی‌اجتماعی با تعدادی از مادران در مقطع پیش از دبستان و دبستان به گفتگو پرداختم و از روشهای فرزندپروری و فضای تربیتی خانواده به صورت نامحسوس سؤال کردم. متاسفانه با فاجعه روبه‌رو شدم؛ حبابی پر زرق و برق و بزرگنما از بیرون و تهی و پوچ و پوشالی از درون، طیف گسترده‌ای را در بر گرفته‌بود که می‌خواستند از اشتباهات و روشهای نادرست تربیتی گذشتگان فاصله بگیرند و مدرنیته را بدون درک از ماهیت و هویت آن بر زندگی فرزندانشان جاری کنند اما راه رفتن خودشان را هم فراموش کرده‌بودند.
در این سیر به ظاهر تکاملی تنها چیزی که حذف شده بود معنا و هویت و اصالت انسانی بود و ظواهر و تظاهر به صورت کاملاً آشکار جای همه چیز را گرفته بود و شکل جدیدی از کودک آزاری جای رفتارهای اشتباه گذشته جایگزین شده بود که در نگاه اجمالی بدتر از گذشته است.
در این پژوهش شخصی پس از گرفتن اطلاعات به قدر کفایت و در انتهای صحبت می‌پرسیدم: «چقدر به ارزشهای بنیادین می‌پردازید؟» حدود هفتاد درصد هاج و واج به من نگاه می‌کردند و اصلاً درکی از این مفهوم نداشتند؛ باقی هم به محمل گویی و تظاهر بیشتر می‌پرداختند و چنان با آب و تاب از خودشان و کنشهای تربیتی تعریف می‌کردند که تو گویی با ژان پیاژه سخن می‌گویی اما کاملاً واضح بود که نمی‌دانند در مورد چه چیزی سخن می‌گویند.
در میان صد و سی و هفت نفر فقط چهار نفر را دیدم که به اصالت و فاهمه و سلامت روان به معنای واقعی در فرزندانشان اهمیت می‌دادند و آن چهار نفر به شدت مورد سرزنش و تمسخر دیگران بودند.

از مادران پرسیدم چقدر کتاب می‌خوانید و چه می‌خوانید؟ برخی با ژست و غرور خاصی می‌گفتند: «من همیشه جلوی بچه‌ها کتاب می‌خونم که یاد بگیرن، کتاب خوبه! (تظاهر به کتاب‌خوانی)» و کتابهایی که می‌خواندند یا نام می‌بردند عمدتاً کتابهای زرد بود که اتفاقاً من هم چندتا از آنها را خوانده بودم؛ وقتی در مورد بخشی از کتاب مخصوصاً نیمه دوم کتاب سؤال می‌پرسیدم هیچ نظری نداشتند و گویی اصلاً در ذهنشان وجود ندارد یا هرگز با آن مواجه نشده‌اند. برداشت من این بود که همین کتابها هم از نیمه نگذشته.
به راستی چقدر فرزندانمان را با فضای علم و دانش و اندیشیدن آشنا می‌کنیم؟
این روزها مشاهده می‌شود کودکان از سنین پایین کلاسهای آموزشی مختلفی را به صورت فشرده تجربه می‌کنند شاید ابتدا برای استعدادیابی خوب باشد اما هدف این کلاسها چیست؟
چیزی که من مشاهده کردم بیشتر نمایاندهٔ وقت گذرانی، سرگرم کردن و در واقع از سر باز کردن کودکان و فخر فروشی به دوستان آشنایان بود.
پیامدش هم خستگی و انزجار کودکان، بروز رفتارهای عصیان‌گرایانه و پرخاشگری به شکل پنهان و آشکار، غرور کاذب و احتمالاً بروز خودشیفتگی خواهد بود.
واقعاً گروه‌های آموزشی و پرورشی و فرهنگی چه بستری برای ژرف اندیشی فراهم کرده‌اند و چقدر در پروش ژرف‌اندیشی موفق و کارآمد بوده‌اند؟
شاید اندیشیدن به این سؤال موجب شود بهتر درک کنیم که چرا علم و دانش و هنر را به تمسخر می‌گیریم و از آن فراری هستیم!
افسوس که گویا آب از سر ما صد وجب گذشته است و در دشت پهناور و بی‌انتهای باقالی گم‌شده‌ایم! ■



جستار «در باب عشق»

«گلبرگ فیروزی»



چرا ما به عنوان انسان و اشرف مخلوقات، نمی‌توانیم حس تکامل داشته باشیم و همواره در پی **آن دیگری شگفت انگیزی** هستیم که توانایی تکامل ما را دارد؟

دیگری شگفت انگیز، نیمهٔ گمشده و در کل، معشوق، چیست یا به عبارت بهتر کیست؟

آریستوفان (نمایش‌نامه نویس یونانی) بر این باور بود که انسان در ابتدا، موجودی کامل و مستقل خلق شده بوده است؛ به‌طوری که دارای چهارپا وچهاردست بوده و از هر دو جنس نر و ماده در خود داشته است و آن‌چنان قدرتمند بوده که خدایان به خصوص (زئوس) را چنان ترسی از این قدرت شگرف در بر می‌گیرد که در پی دونیم کردن انسان برمی‌آید (کتاب ضیافت افلاطون)؛ پس انسان را دو نیم کرده، هر نیمه را در گوشه‌ای از جهان رها می‌کند؛ انسان که صفت اشرف مخلوقات را بر دوش می‌کشد چنان درمانده و منزوی می‌شود که از همان دوران کهن تا جهان امروزهمواره در پی نیمهٔ گمشده‌اش می‌گردد.

پس در اولین مواجهه با معنای عشق به این مطلب می‌رسیم که مفهوم آن، یافتن نیمهٔ گمشده است!

انسان با یافتن آن دیگری‌ست که حس تکامل را در خود کشف کرده و از تنهایی اندوه‌بارش نجات می‌یابد!

البته که این زخم ژرف را نخست در هنگام تولد، درست زمان جدایی از بطن مادر، تجربه می‌کند؛ همان زمان که در بیکران هستی وجود مادر، آرام گرفته بود و با پاره شدن بندناف و قدم گذاشتن درهیاهوی جهان، چنان حس تنهایی وجود او را احاطه می‌کند که همواره در سدد یافتن شخصی‌ست تا این درد را، التیام بخشد!

لحظه‌ای که دیگریِ شگفت انگیزش را در هیاهوی جهان می‌یابد، چنان مبهوت می‌ماند گویی تمام امیدهای انسانی را در او می‌یابد و او تنها کسی‌ست که می‌تواند درد اندوهناک تنهایی‌اش را تسکین دهد؛ این‌جاست که هر حرکت معشوق معنا و مفهومی فرای تصورات زمینی پیدا می‌کند؛ به بیان دیگر، عشق یعنی **پیروزی امید بر دانش شخصی!**

آیا باقی داستان نیز به همین سادگی ادامه می‌یابد و آیا عاشق و معشوق تا آخرعمر، درست مانند افسانه‌ها، با خوبی و خوشی کنار هم می‌مانند؟

با کمال تأسف باید بگوییم: نه! زیرا عشق مساوی با سازگاری نیست؛ این که عاشق کسی می‌شویم به این معنا نیست که لزوماً می‌توانیم شریک و همسر خوبی برای هم باشیم!

عشق یک افسانه نیست و قرار هم نیست مشکلات بنیادین ما را حل کند؛ صرف یافتن نیمهٔ گمشده، دلیل بر رسیدن به نقطهٔ اوج و رسیدن به کمال نیست؛ اساساً عشق ساختنی‌ست نه پیداکردنی! چه بسا اگر وجه تمایز این‌دو را درک می‌کردیم بسیاری از مشکلات بنیادین ما نیز در یکسو شدن با معشوق و در مرحلهٔ بعد، با زندگی‌ترمیم می‌شد! اما با گذشت زمان و پس از وصال، مغز واقع بین می‌شود، بدن دیگر در حال ترشح مدام «دوپامین» و «سراتونین» نیست، روایت عاشق و معشوق از هم، از شکل کورکورانه به منطقی عقلانی تبدیل می‌شود که شاید همین سرآغاز مشکلات باشد! معشوق دیگر آن همای سعادت نیست و عاشق هم دیگر صبر ایوبی ندارد؛ حالا زندگی چهرهٔ واقعی‌اش را رو می‌کند!

اکنون این سوال مطرح است که اگر آن **دیگری شگفت انگیز**، به اصطلاح، جواب رد به عاشق بدهد تکلیف چیست؟

در جواب باید گفت این تلخ‌ترین لحظه برای کسی‌ست که به دیگری، امید بسته تا تنهاییش با او پایان پذیرد و این جمله که **او من را دوست ندارد** مانند زلزله‌ای بر وجودش وارد می‌شود.

این‌جاست که ژلوفنی در همهٔ اعضای بدن، از قلب گرفته تا مغز و حتی عضلات، شروع به ترشح می‌کند تا لبه‌های تیز جملهٔ **او من را دوست ندارد** را کمی سوهان زده و از درد آن بکاهد؛ البته که این امیدی کاذب است و در مواجهه با این واقعیت تلخ راه علاج «انکار» است؛ شاید مغز با این شیوه قصد داشته باشد زمان بخرد تا بتواند آرام آرام با این واقعیت تلخ کنار بیاید و بتواند خود را تبدیل به موجودی کند که آن دیگری، او را بخواهد!

رفته‌رفته این امید کاذب طولانی می‌شود، این‌جاست که امید تبدیل به مخدری می‌شود برای بقاء، برای ساختن آنچه در واقعیت امکان ندارد! فرد از این‌جا و اکنون کَنده می‌شود و امکان برقراری رابطه با آدمهای واقعی برایش تقریباً غیر ممکن می‌شود؛ او دنیای خودش را می‌سازد، با خیال‌هایی پوچ و دنیایی فانتزی که در این دنیای تازه، **دیگری**، او را دوست

دارد، با او آینده‌اش را می‌سازد و کنار او زندگی می‌کند؛ چه‌بسا یک زندگی آرمانی در ذهنش شکل گیرد و حتی ارتباط او با دنیای بیرون هم به طور کامل قطع شود؛ گاهی حجم این آوار و خیال‌های ویرانگر چنان سنگین است که امکانی برای بیرون آمدن از این وهم و خیال وجود نخواهد داشت!

این دنیا بی‌شمار انسان‌هایی را در خود جای داده‌است که جایی در حسرتِ یک رابطهٔ ناتمام و چه‌بسا رابطه‌هایی یک‌طرفه، گیر افتاده‌اند که تنها راه رهایی آن‌ها، پذیرش چیزهای تحمل ناپذیر است؛ چیزی که تقریباً برای عشاق محال است!

آن‌ها، درست مثل معتادین به کوکایین، پر از خیال‌های پوچِ فانتزی می‌شوند، با نَفَس‌هایی که به سختی از سینه بیرون می‌آید و بی‌خوابی‌هایی که خودخواسته تن به آن می‌دهند، ذهنی لبریز از خوره‌هایی که گاه فرد را تا مرز جنون می‌کشاند؛ این‌جاست که قلب مانند بوکسوری به قفسهٔ سینه مشت می‌زند و در حالت نئشگی دائم به‌سرمی‌برد!

خالی از لطف نیست به دو واژه در زبان کُره‌ای اشاره کنیم:

سارانک: که به معنای عشق رمانتیک و حیرت اولیه است.

چونگ: که در معنای دلبستگی است.

روابط عاشقانه در ابتدا در مرحلهٔ سارانگ و سپس به مرحلهٔ چونگ می‌رسند؛ اما جهان مدرن چنان دچار فقر کلمه است که واژهٔ **عشق،** همواره در معنای سارانگ باقی مانده است و این جای بسی افسوس است!





جستار «اندر احوالات کاربرد اینستالیشن در ادبیات»

«زویا قلی‌پور»

اینستالیشن یعنی هنر چیدمان؛ در این نوع نگرش هنری تاکید بر حجم و نحوهٔ چیدمان با استفاده از متریال‌های مختلف حتی موسیقی برای ایجاد نوعی حس درونی در مخاطب است که منحصراً در اختیار شخص مخاطب قرار می‌گیرید. به عبارت دیگر یک منظره با هزاران برداشت حسی که کاملاً با ناهوشیار مخاطب ارتباط فردی برقرار کرده و پس از برانگیختن احساسات درونی موجب پیدایش نوعی تفکر یا نگرش یا حس متفاوت و جدید نسبت به سوژه می‌شود که بر خاطرات و احساسات و ناهوشیار مخاطب بارگذاری می‌شود.

در واقع اینستالیشن (هنر چیدمان) هم مانند اکسپرسیونیسم انتزاعی، پاپ آرت، کانسپچوال (هنر مفهومی)، هنر پرفورمنس (هنر اجرای نمایشی) از ریشه‌های اصیل هنر پست مدرن است. اگر در مدرنیسم مسئله ذهنیت غالب است در پست‌مدرنیسم مخاطب و نقش کلیدی او در خوانش اثر است که هویت بنیادین اثر را مشخص می‌کند.

در واقع اینستالیشن به فلسفهٔ وجودی و هنر همزمان می‌پردازد به قول مارسل دوشان که از پیشگامان اینستالیشن بود: «ایدهٔ من این بود که شیعی را انتخاب کنم که مرا جذب نکند، چه از نظر زیبایی و چه از نظر زشتی.»

این جمله نشانگر این است که خود مسئله وجود داشتن قابل تأمل است در بسیاری از موارد ما با اشیا و پدیده‌هایی روبه‌رو می‌شویم که وجود دارند اما دیده نمی‌شوند یا اگر دیده شوند اهمیت وجودی آنها نادیده گرفته می‌شود. چیزهایی که هر روز از کنارشان عبور می‌کنیم بدون این که آنها را ببینیم یا به آنها فکر کنیم. ابزاری که مدام استفاده می‌کنیم اما اگر کسی در مورد جزئیات وجودی آن از ما سؤال کند حرف زیادی برای گفتن نداریم حتی شاید جزئیاتش را به درستی در خاطر نداشته باشیم.

اماکنی که در آنها رفت و آمد می‌کنیم اما درکی از عناصر وجودی آن نداریم و فقط بدون اندیشه و اهمیت و توجه در آنها رفت و آمد می‌کنیم.

در واقع هدف اصلی اینستالیشن دمیدن روح زندگی به اشیا و فضاهای زیستی است به شکلی که آنها را با احساسات و عواطف و افکار انسان پیوند می‌دهد و مفهومی جدید و متفاوت به وجود می‌آورد و جاودانه می‌کند. این مفهوم برای هر بیننده هر یا مخاطبی متفاوت است.

مارسل دوشان در جای دیگر می‌گوید: «اثر خلاق را هنرمند به تنهایی به وجود نمی‌آورد بلکه بیننده نیز با رمزگشایی و تعبیر کیفیت‌های درونی اثر آن را با دنیای بیرونی پیوند می‌دهد و به این ترتیب سهم خود را به کار خلاق اضافه می‌کند.»

واژه اینستالیشن یا هنر چیدمان در این اواخر در بیان فرم خاصی از هنر و به عنوان اصطلاحی جهت این سبک نام گرفت، پیشینه این اصطلاح برای اولین بار به فرهنگ لغت انگلیسی آکسفورد ۱۹۶۹ باز می‌گردد، شکلی از هنر که مسلماً از ماقبل تاریخ وجود داشته است ولی در دسته بندی مجزایی قرار نداشته است. آلن کاپرو در سال ۱۹۵۸ اصطلاح محیط زیست (Environment) که بعدها به واژه‌های هنر گذرا و هنر پروژه (Project art & Temporary art) پیوست را جهت فضاهای داخلی دگرگون شده آثار خود به کار گرفت.

رفته‌رفته خود اینستالیشن هم به شاخه‌های گوناگونی انشعاب یافت همانطور که بالاتر اشاره شد اینستالیشن در مفهوم کلی به فلسفه وجودی در فضای هنری می‌پردازد.

امروزه پرکاربردترین انشعاب اینستالیشن، اینستالیشن تعاملی و اینستالیشن مدیا است که به شرح مختصری از آنها خواهم پرداخت.

اینستالیشن تعاملی:

اینستالیشن تعاملی یک زیر مجموعه از اینستالیشن آرت و اغلب در پاسخ به پیامهای دریافتی از فعالیت مخاطب می‌باشد و می‌تواند شامل آثار متفاوتی مانند اینستالیشن‌های مبتنی بر وب، مبتنی بر محیط گالری، بر پایه دیجیتال، موبایل، و غیره باشد.

اینستالیشن های تعاملی از اواخر ۱۹۸۰ پدید آمدند و در طی دهه خود یعنی تا سال ۱۹۹۰ یک شیوه و سبک به وجود آوردند یعنی زمانی که هنرمندان تاکید به مشارکت مخاطبان جهت معرفی اینستالیشن آرت داشتند.

اینستالیشن: رسانه (مدیا)

با پیدایش رسانه، گسترش و بهبود تکنولوژی مدیاها مرزهای نامحدودی برای آثار جسورانه و پیشروی فراتر از محدودیت‌های حقیقی به وجود آوردند.

مدیاها برجسته‌تر بوده و قابلیت تجربه کردن را دارا می‌باشند و همزمان با اجرای آثار در تعامل با مخاطب بوده، می‌توانند

پیامی را دریافت نمایند و در مقابل بازگرداننده‌ٔ واکنشی در ارتباط با پیام ارسالی بازدیدکننده باشند.
اینستالیشن‌های تعاملی با بهره گیری از مدیا، تکنولوژی، صدا، ابزارهای دیجیتال، ویدیو و فیلم و موسیقی و صداهای معنادار یا بی‌معنا یک روند صعودی از نمایش هنر در قرن حاضر و هنر معاصر به شمار می‌آیند.
در عین حال پرداختن به اصالت مفاهیمی که از ابتدا ذهن و هیجانات بشر را درگیر کرده یکی از ابزارهای اینستالیشن می‌باشد.
متریال پایه در اینستالیشن همواره اشیا بوده کاربرد اشکال حجمی، رنگ، نورپردازی و چیدمان و ایجاد زوایا، مهم‌ترین نقش را در اینستالیشن ایفا می‌کند.
سوالی که همواره ذهن من را درگیر می‌کند این است که آیا می‌توان از اینستالیشن در ادبیات بهره برد؟
طبیتا ما نمی‌توانیم در یک اثر ادبی از اشیا حجمی، نورپردازی، موسیقی، رایحه و چیدمان متفاوت بهره ببریم اما گزینهٔ توصیف را هنوز در دست داریم.
توصیف ابزاری است که می‌تواند موجب آشناپنداری شود و بر مبنای خاطرات تصویری یا بویایی یا موسیقایی یا هرآنچه در حافظه مخاطب نقش ماندگار دارد از ناهوشیار مخاطب بهره برداری کند و موجب برانگیختگی احساسات درونی شود به شکلی که مخاطب را درگیر و همراه کند و خوانشی شخصی‌سازی شده و متفاوت ایجاد کند.
به صورت مثال نمادها می‌توانند در افراد مختلف هیجانات مختلفی ایجاد کنند به شرط آن‌که زیاد به جزئیات پرداخته نشود. مثلاً ننویسیم یک سنگ گرد سیاه با قطر پنج سانت و ظاهری صیقلی بلکه فقط به یک سنگ اشاره کنیم در این صورت مخاطب هر نوع سنگی را که در ناهوشیارش معنایی خاص دارد یا در زمانی خاص در ذهنش نقش پذیرفته در تصور خود شکل می‌دهد یا بازیابی می‌کند که ممکن است یک سنگ سفید با قطر ده سانت یا دوسانت باشد یک سنگ قرمز اخرایی بیضی شکل یا حتی بدون شکل خاصی باشد که سالها پیش در کنار دریا پیدا کرد یا در کوه زیر پایش رفته را در ذهن تصور کند و تصویر سازی شخصی خودش را داشته باشد در این نوع نوشتار تنها چیزی که اهمیت دارد وجود سنگ است اندازه و شکل و رنگ آن دیگر در انتخاب مخاطب قرار می‌گیرد و همین حق انتخاب در نگرش مخاطب را تبدیل به قسمتی از ماجرا می‌کند.
در چنین شرایطی مخاطب از حالت یک مشاهده‌گر منفعل خارج می‌شود با اثر همراه می‌شود، با شخصیت‌ها در موقعیت‌های مختلف هم‌ذات پنداری می‌کند و خودش تبدیل به یکی از شخصیتها می‌شود و اثر در ذهنش به عنوان بخشی از زندگی شخصی باقی می‌ماند.
پردازش ترتیب وقایع و سیر صعودی و نزولی و گره‌افکنی‌ها هم می‌تواند در واقع همان چیدمان باشد فلشبک‌ها هم نقش زوایای متفاوت را ایفا می‌کند که در اثر تغییر زاویه دید می‌تواند برداشت جدیدی از یک مفهوم یا ماجرای قدیمی ایجاد کند.
شاید اثر ما رئالیسم باشد یا ناتورالیسم یا هر سبک و مکتب دیگری اما از ابزارهای اینستالیشن برای تقویت زیرساختهای نقش‌پذیری بهره‌برده باشد و با شکستن قابهای تکراری ساختاری نو پدید آورد. امید که پویایی و نوآوری همواره دغدغه اهل هنر و ادبیات باشد.■





ناداستان «قایق کوچک»

«آرزو معظمی»



پشت میز صبحانه‌ام نشسته‌ام و از پنجره‌های بزرگ سالن غذاخوری هتل، بیرون را نگاه می‌کنم. در هوای بارانی گرفتهٔ این صبح زمستانی، تنگهٔ بسفر با همهٔ زیبایی چقدر دلگیر به‌نظر می‌رسد! تنگهٔ زیبای بسفر مرز میان دو قاره در قلب شهر استامبول، این شهر شگفت‌انگیز و رنگارنگ است. از اینجا سقف سفالی بعضی از خانه‌های چسبیده به هتل، که پایین‌تر از سالن هتل قرار گرفته‌اند، نیز دیده می‌شوند. در ساحل روبه‌رو که ساحل قسمت اروپایی است، قلعه‌ها، مکان‌های تاریخی و خانه‌هایی کوچک و بزرگ، کوتاه و بلند، همه فشرده به‌هم روی پستی و بلندی‌های کنار ساحل قرار گرفته‌اند. هوا ابری و سرد است و نم‌نم باران فضای شاعرانه و غمگینی ایجاد کرده‌است. کشتی‌ها و قایق‌های کوچک و بزرگ راهشان را بر روی تنگه می‌گشایند و به جلو می‌روند و دریا نارضایتی‌اش را از این عبور ومرور، با تلاطم امواجش نشان می‌دهد. به منظرهٔ روبه‌رو چشم می‌دوزم و به این سفر و همسفرهایم فکر می‌کنم. در این چند روزه هرکس سازی زده‌است. راستی انسان‌ها در مواجهه با یکدیگر چه بازی‌ها که ندارند. یکی می‌خواهد رئیس باشد، دیگری می‌خواهد همه را راضی نگاه دارد، یکی تمایلات سرکوب‌شده و کمبودهایش را با بدخلقی نشان می‌دهد، آن‌یکی از فرط وابستگی مانند بچه‌ای گمشده به همه می‌چسبد و درنهایت به تعداد انسان‌ها حالت‌های عجیب‌وغریب نمایان می‌شود. من برخلاف همیشه که در سفر حس آزادی دارم و خودم را از همهٔ قیدوبندهای زندگی روزانه رها می‌دانم، این بار احساس می‌کنم دست‌وپایم زنجیر شده و محکوم به گذراندن دوران اسارتم در اتاقی خاص با افرادی خاص هستم. چقدر غمگین است همسفر شدن با انسان‌هایی که از جنس دیگری هستند! به یاد آروین یالوم می‌افتم و انواع تنهایی و اینکه تنهایی در جمع از بدترین آن‌هاست. به روزهای گذشته فکر می‌کنم، به بازارهای رنگارنگ و زیبای شهر استامبول که به‌جای آنکه ذهنم را رها کنند، قفل بر آن زده‌اند.

بلند می‌شوم و کنار پنجره می‌روم و از پشت پنجره به قایق‌های کوچک‌وبزرگ روی تنگه نگاه می‌کنم. یک کشتی باربری با بدنه‌ای که به رنگ آجری است و نمایی ضدزنگ دارد در صف مقدم، خیلی جدی آب‌ها را می‌شکافد و به جلو می‌رود و موج‌های منظمی به فواصل معین در اطرافش ایجاد می‌کند. کاملاً معلوم است که هدفی دارد و برای کار بخصوصی روی آب آمده. دو قایق تفریحی مسافربری سفیدرنگ و سه‌طبقه، که عقب‌تر از کشتی باربری هستند، سلانه‌سلانه جلو می‌روند. انگار به دیگران و به خودشان فخر می‌فروشند، چون کارشان فراهم کردن تفریح و سرگرمی برای دیگران است و خود را خیلی لوکس و شیک می‌دانند. یک قایق دیگر هم که سرعتش خیلی زیاد است، از همه جلو زده و آن دورها به شکل نقطه‌ای دیده می‌شود؛ قایقی که به هیچ‌کدام از قایق‌های دیگر اهمیتی نمی‌دهد، راهش را پیدا کرده و می‌رود، بدون نگاهی به عقب. یک قایق دیگر هم، که عقب‌تر از کشتی باربری و جلوتر از قایق‌های تفریحی به رنگ قرمز و سفید است، راحت و آزاد برای خودش پیش می‌رود. گرچه ظاهراً هدفی ندارد و فقط برای تفریح بیرون آمده، اما تکلفی ندارد و در قید چیزی نیست.

به قایق‌ها که نگاه می‌کنم، می‌بینم حکایت حال ما انسان‌ها هستند، بعضی در بند ظواهر، بعضی دربند چشم و هم‌چشمی، گروهی در بند قبضه کردن قدرت و گروهی در بند طعنه زدن و آزار دیگران‌اند، گویی که دنیا مال آن‌هاست. بعضی هم به کار خود مشغول‌اند و کاری به کار دیگران ندارند.

هرکدام از ما در سفر زندگی مثل این قایق‌ها هستیم. یکی دغدغهٔ جلو افتادن دارد، یکی جدا از بقیه حرکت می‌کند و سرگرم کار خود است. دیگری آن‌قدر بزرگ است که کسی به فکر رقابت با او نیست و دیگرانی هم هستند که جز رقابت و طعنه زدن هدفی ندارند.

از پشت، صدای همسفرهایم را می‌شنوم که وارد رستوران شده‌اند. برمی‌گردم نگاهشان می‌کنم و قایق‌های سرگردان در دریای زندگی را می‌بینم و فکر می‌کنم که راستی من چه نوع

قایقی در دریای زندگی هستم؟ بله، این من هستم که باید انتخاب کنم چگونه سفر کنم. لبخند می‌زنم و به‌سوی آن‌ها می‌روم. یکی ترشروست، دیگری اخم‌هایش درهم است و یکی ابروهایش را بالا انداخته و به اطراف نگاه می‌کند تا بهانه‌ای برای غر زدن پیدا کند.

فقط یکی از آن‌ها لبخندم را پاسخ می‌دهد. سری تکان می‌دهم و تصمیم می‌گیرم مثل آن قایق کوچک که تند رفته بود و فقط نقطه‌ای از آن پیدا بود، جلو بروم و راهم را پیدا کنم. سری تکان می‌دهم و از مقابل همهٔ همسفرهایم رد .

می‌شوم. می‌گویم امروز کاری دارم و متأسفانه نمی‌توانم در کنارشان باشم و درمقابل چشم‌های متعجب و گشادشدهٔ آن‌ها بیرون می‌روم.

پالتو و کلاهم را سریع برمی‌دارم و از هتل بیرون می‌روم. سرم را بالا می‌برم و به آسمان نگاه می‌کنم که فعلاً بازتر شده و باران بند آمده. گرمای شعاع آفتاب را که از لابه‌لای ابرها بر رویم افتاده احساس می‌کنم. لبخند می‌زنم و با آرامش راهم را در کوچه پس‌کوچه‌های زیبای استانبول، این شهر پر از شگفتی‌ها، پی می‌گیرم.■





جستار «جنون نوگرایی»

«سپیده جنیدی»

در پنجاه سال آینده؛ جهان چگونه خواهدبود؟ زندگی روزمرۀ تو چه شکلی خواهد بود؟ چه وسایلی دور وبرت را اشغال خواهند کرد؟ حتماً کسانی که پنجاه سال پیش به این سؤال فکر می‌کردند؛ تصورات نا معقولی از چگونگی (آینده) داشتند. قطارهای که با سرعت فشنگ بین آسمان خراشها حرکت می‌کنند؛ شهرهای زیر آب؛ سفر به کره ماه برای تعطیلات؛ مصرف غذا به صورت قرص؛ بچه دار شدن به شکل سنتی از بین می‌رود و اینکه هر خانواده‌ای بچۀ خود را از روی آلبوم‌های عکس انتخاب کنند. ربات‌ها بهترین دوستان ما می شودوبا دوچرخه‌هایمان در هوا پرواز می‌کنیم. اما یک لحظه صبر کنید. یک نگاه به اطرافتان بیندازید. روی یک صندلی نشسته‌ای؛ اختراعی که مربوط است به زمان عصر باستان. شلواری پوشیده‌ای که ابداع آن به حدود پنج هزار سال پیش برمی گردد. ایده اولیه کفشی که پوشیدی متعلق به عصر یخ بندان است. کتابخانه‌ات از چوب درست شده. یکی از قدیمی‌ترین مصالح ساختمانی جهان. چنگال ابزار متداول از زمان روم باستان است. هیچ کدام تعقیری نکرده؛ فقط به روز رسانی شده. پس جهان در پنجاه سال آینده چه شکلی خواهد شد؟ هر چیزی که توانسته در گذر قرن‌ها جایگاه خود را حفظ کند؛ احتمالاً در آینده نیز از بین نخواهد رفت. تکنو لوژی قدیمی خود را ثابت کرده است. اگر چیزی چندین عصر دوام بیاورد؛ یعنی ارزش خودش را حفظ کرده. پنجاه سال بعد هم بسیار به امروز شبیه است. ابزارهای پر زرق وبرق وابداعات جادویی بیشتر زود گذر خواهند بود. ریشه‌های این تمایل را تله‌ای به نام (جنون نوگرایی) می‌نامند. جنونی که ما را مجذوب تمام چیزهای پر زرق وبرق می‌کند. دسته‌ای از مردم که نمی‌توانند بدون خرید جدیدترین مدل‌های گوشی زندگی کنند را درک می‌کردم. فکر می‌کردم آن‌ها جلوتر از زمان خود زندگی می‌کنند. حال آن‌ها به نظر من افرادی غیر منطقی‌اند و دچار نوعی اختلال، جنون نوگرایی. برای آن‌ها مزایای قابل لمس یک محصول ذره‌ای اهمیت ندارد؛ بلکه به روز بودن مهم است. من ضمن در نظر داشتن این پیش بینی‌های خیال انگیز، یک قانون بسیار ساده را پیشنهاد می‌کنم. هر چیزی که به مدت یک عصر دوام آورده تا عصرهای دیگر هم برقرار خواهد بود. زرق وبرق دنیا را جدی نگیرید.! دنیا زیادی زرق وبرق دارد وهر روز هم بیشتر می‌شود. زرق وبرقها از هر جنس ولعابی که باشد تمامی ندارد و هیچ انسانی از آن سیر نمی‌شود. این توهمات که متاسفانه از دستاوردهای بد، همین زرق وبرقهاست که به خرد بشریت آسیب می‌رساند تا جیب عده‌ای در سطوح کلان پر شود.■

در پی زرق وبرق دنیا نباشید؛ هر چند دنیا به سراغ شما بیاید وبر آنچه از دنیا از دست می‌دهید تآسف نخورید. (امام علی)



جستار «توهّم شِناخت»

«بهمن عباس‌زاده»



یکی از مباحثی که برای هر انسانی از جنبه حیاتی و بسیار مهمی برخوردار است و انسان در هر گام و در هر برقراری ارتباط با خود و پیرامون خود به آن نیاز اساسی دارد مسئله "شناخت" است.

جایی خواندم که وضعیّتِ آشفتگیِ ذهن انسان را به آشفتگی کندوی عسل تشبیه کرده بود؛ بعدها وقتی که در تنهایی و با بی‌طرفیِ کامل، ذهن خودم را نظاره کردم، بیشتر به حقانیت آن تشبیه پی بردم واقعاً که ما انسانها در میان امواجِ گاه سهمگینِ ذهنِ مغشوش خود، چیزی جز تخته پاره‌ای بیش نیستیم. هنگامی که بیشتر در این مورد به تأمل پرداختم به حقایقی پی بردم که هر اندیشمندی را به حیرت وا می‌دارد. صحبت بر سر شناخت ماده‌ای مانند آب و یا خصوصیات آن نیست؛ تحقیق و کندوکاو در مورد شناخت مسائل زیست محیطی که مدتی‌ست بسیار در مورد آن صحبت می‌شود و یا تاریخ تمدن بشری نیست؛ در مورد شناخت انواع گیاهان و جانوران و چگونگی تکامل آنها در دامان طبیعت نیست! می‌خواهیم ببینیم آیا ذهنِ موجود ما با ویژگی‌هایی که مورد بررسی قرار می‌دهیم؛ قادر به دریافت بینشی اصیل و حقیقی در مورد "هستی ورزی" و "درکِ عمیق هستی" و شناختِ آن بر یک اساسِ انسانی هست؟ و آیا اصولاً و اساسن ذهن می‌تواند چنین رسالتی را در شناخت هستی درونی و شناخت هستی در پیرامون خود را، بر عهده بگیرد؟ چرا که شناخت نادرست و غیر اصولی و توهّمی برپایهٔ یک ذهن جعلی، منجر به درکی سطحی شده و انسان را به ورطه‌های هولناکی سوق می‌دهد و نکته دردآور اینجاست که هرگز به علت اصلیِ انحرافات خود در گزینش‌های نادرست پی نخواهیم بُرد یا آنکه فرصت آن را ازدست خواهیم داد زیرا که "شناخت" عمده‌ترین و مهمترین رویکرد انسان است نسبت به هستیِ خویش، و اگر چنین شناختی بر پایه‌های سُست و بی‌بنیاد و پُر از ابهام و توهم و سفسطه بنا شده باشد انسان را گیج و منگ کرده و او را تبدیل به تخته پاره‌ای در میان امواج خروشانِ هستی خواهد کرد؛ مانند کشتی‌بانی که خود را به دست امواج رها کرده و دائم در هول و هراس به سر می‌بَرَد و این فرایند تا به آنجا ادامه خواهد یافت که در جایی به صخره‌ای برخورد کند و یا در طوفانی به کام امواج فرو رود و یا دست‌کم در هول هراسی فزاینده به سر خواهد بُرد. برای درکِ اهمیت مقولهٔ "شناخت" باید نگاه دقیق‌تری به اولین و مهمترین عامل "شناخت" یعنی "ذهن" بیندازیم تا بتوانیم با بررسی آن به عوامل مهم موجود در چگونگیِ شناخت پی ببریم: بسیار روشن و قابل درک است که ذهن ما از همه طرف دستخوش تأثیرات، تأثرات و انواع اتوریته‌های گوناگون است و همهٔ این عوامل به نحو جابرانه‌ای ذهن را فرا گرفته‌اند؛ کافی‌ست که یک لحظه تصور کنید که ذهن ما در میان عوامل فشاری مانند توهّم، تردید، ریا، رؤیا، خیالات واهی، لذت‌های فریبنده، خاطرات، تجاربی که به درستی ارزیابی نشده‌اند و همچنین در میان انبوهی از شرطی‌شدگی‌ها گیر افتاده؛ تا جائیکه هر لحظه توسط یکی از این موارد که توانسته است بر انبوه عوامل دیگر غلبه کند، مورد تعرض و نفوذ قرار گیرد. ما از چنین ذهنی انتظار داریم که ما را به سوی یک شناختِ درست یا آینده‌ای روشن هدایت کند؛ درحالیکه ذهن ما در واقع مرکز و ستاد بحران‌های مزمنی است، تا آنجا که حتا قادر به ادارهٔ خودش هم نیست، و از همه اینها گذشته ذهن ما توسط "افکار" و "زمان" نیز کنترل می‌شود. پس ذهن هیچ‌گاه آزاد نیست، به همین دلیل است که ما هیچگاه توسط چنین ذهنی هیچ چیز نویی را تجربه نخواهیم کرد و هرچه هست یا تکرار گذشتهٔ مرده است و یا انعکاس این گذشتهٔ مرده برآیندهٔ واهی. و به این ترتیب به هیچگونه شناخت قابل اعتمادی نیز دست نخواهیم یافت؛ علاوه بر همهٔ این‌ها ذهن ما علاوه بر موارد یاد شده توسط سنت‌ها، فرهنگ‌ها و عادات بیشماری نیز کنترل می‌شود و همهٔ این‌ها از ما انسانهایی دست سوم و چهارم می‌سازند که از هیچگونه اصالتی در هستیِ خود برخوردار نیستیم برای همین هیچ علاقه‌ای به اندیشیدن و پرسش‌گری هم نداریم، چرا که از این واهمه داریم که مبادا با یک خلاء تاریک و هراس‌انگیزِ موجود در اعماقِ درون خود رو به رو شویم. پس به این نتیجه می‌رسیم که به قول کانت فیلسوف آلمانی، "در پیلهٔ ترس و تنبلیِ خود آسوده‌تریم". غافل از اینکه بخش عظیمی از ذهن ما در تاریکی سرکوب شده و ما هرگز به آنجا چراغی نبرده‌ایم؛ گویی ما در بالکن ذهن‌مان در سطوح نازل آن زندگی می‌کنیم درحالیکه تمام اتاق‌ها تاریک است و از در و دیوارِ آن حشره‌های عجیب و عنکبوت و مار و عقرب بالا می‌روند و در زوایای آن پنهان شده‌اند و هم‌چنان می‌ترسیم به آنجا چراغ ببریم. و حتا از فکرکردن به آن هم هراس داریم. در چنین ذهنی که از در و دیوارش جانورهای گوناگونی نظیر عقرب و

زالو و رطیل، به همراه هزاران عوارض وخیم‌شان به جان ما افتاده‌اند چگونه می‌توانیم به شناخت خود، زندگی و هستی نائل شویم. آیا با این همه دست بالا چیزی جز "توهم شناخت" نصیب انسان می‌شود؟. ما نمی‌توانیم وجود افکار را با هر منشاءی که دارند به عنوان شناختِ خود بپذیریم، چرا که افکار از بیرون و از دیگران دریافت می‌شود؛ درحالیکه شناخت محصولِ درک عمیق درونِ انسان است و خصلتی وجودین دارد. چشمه‌های شناخت در اعماق درونِ هر انسانی جاری‌ست و تنها به‌دلیل موانعی که بر سرِ دست‌یابی انسان به آن وجود دارد، از دسترس انسان به دور مانده است. و شناختی که در غیابِ شناختِ حقیقی با آن رو به رو هستیم یک شناخت صرفاً ذهنی‌ست. که ریشه در اعماق ساختار وجودی انسان ندارد همان‌گونه که عشق و محبت و شفقتِ حقیقی پدیده‌هایی ذهنی و صرفاً منطقی نیستند و از عمق وجود هر انسانی ناشی می‌شوند، اما همین خصلت‌ها و کیفیت‌های وجودی می‌توانند در دراز مدت از طرف ذهن پوشانده و حتا مسخ شوند به نحوی که گویی در بعضی از انسانها اصولاً چنین کیفیت‌هایی به کلی وجود ندارد. پس بنابراین یکی از گامهای بسیار مهمی که می‌توان در جهت "شناخت حقیقی" برداشت در درجهٔ نخست، "شناختِ خود" است، چرا که تا زمانی که شناسنده و جویای شناخت، خود را به درستی نشناخته است هیچ‌گونه شناختی از جانب وی امکان‌پذیر نخواهد بود و از طرف دیگر تا زمانی‌که شناسنده برای خود ناشناخته و توسط ذهنی با انواع توهم‌ها و ترفندها وتربیت‌ها، در محاصره است، قادر به هیچگونه شناسایی نخواهد بود. و از آنجا که شناخت از ذهن آغاز می‌شود. بنابراین باید ساختار ذهنی را مورد شناسایی دقیق قرارداد؛ پس اولین گام در جهت شناخت؛ خود شناسی است. چرا که هیچ تحولی، ازجمله تحول در شناخت، بدون تحول در خودشناسی امکان‌پذیر نخواهد بود. اما این تحول در خودشناسی از کجا باید آغاز گردد؟ اینجا اولین گام برای خودشناسی و خروج از "توهم شناخت" به طور خاص و شناخت به طور عام برداشته می‌شود و آن، درک عمیق و صادقانهٔ "آنچه هست" می‌باشد؛ نه آن‌گونه که مایل هستیم باشد؛ که صرفاً ایده‌آلی بیش نیست؛ زیراکه تنها "آنچه هست"، می‌تواند متحول شود، نه آنچه باید باشد، که فعلاً نیست! و شناخت خود آنگونه که هستیم؛ نیاز به هشیاری فوق‌العاده‌ای دارد و اینجا به دومین نکتهٔ اساسی در خودشناسی و شناخت به طور کلی می‌رسیم و آن نیاز به هشیاری فوق‌العاده‌ای است که لازمهٔ طی مسیر در طول این فرایند است؛ به این دلیل ساده که واقعیّتِ موجود در خارج از ذهن انسان، هر لحظه در حال تغییر و تحول است و برای آنکه ذهن پا به پای آن پیش برود، نباید گرفتار هیچگونه دُگم عقیدهٔ ثابت، باور و یا الگوهای خاصِ اندیشه و یا ایده‌ئولوژی‌های ایستا باشد. برای شناختِ خود باید آگاهی و هشیاری بالایی وجود داشته باشد تا آزادی از همهٔ عقاید کهنه، امکان‌پذیر گردد؛ از طرف دیگر رعایت اصول اخلاقی برای ایجاد تحول در چنان ذهنی که شرح آن رفت، الزامی است ذهن آموختهٔ هرج ومرج است. و رعایت هیچگونه پرهیزی را الزام‌آور نمی‌داند؛ درصورتیکه یک ذهن مسئول و منظم باید که پرهیزکار باشد. باید از پَرش‌های غیرارادی و عادت‌گونه دست بردارد. و کاملاً آرام بگیرد؛ تا بتواند بر آنچه که در آن می‌گذرد اِشرافِ کامل داشته باشد و بر آن آگاه گردد؛ تا ذهن کاملاً آرام نگیرد هیچگونه نظارتی بر آن امکان‌پذیر نخواهد بود. پس، نخستین گام پس از آغازِ خودشناسی و هشیاری، آزادشدن از همهٔ دُگم‌ها و باورهای کهنه و الگوهای از پیش آماده شده‌ای است و ذهن باید در وضعیتی کاملاً آرام و به دور از پَرش‌های غیرارادی قرار داشته باشد.

با ورود به وضعیّت و موقعیتی که شرح آن تا اینجا آمده لازم است که نکاتی در این فاصله ذکر گردد، یکی اینکه افکار موجب شناخت نمی‌شوند. افکار متعلق به دیگران است. درصورتیکه شناخت واقعی و حقیقی از تأمل در عمق درونِ فرد حاصل می‌شود. چشمه‌های شناخت فقط از اعماقِ درون فرد می‌جوشند و فرد تنها کاری که می‌تواند بکند این است که لایه‌های سنگ و خاکِ موجود بر روی این چشمه‌ها را که همان افکار زائد و توهمات بی‌اساس هستند کنار بزند تا چشمه‌ها بتوانند به راحتی جریان یابند.

تَندیسِ شناخت در قلب سنگِ سخت، پنهان است. فقط لازم است پاره سنگهای اضافی و خاک‌های انباشته از روی نقش برداشته شوند تا شناختِ حقیقی رخ بنماید. به زبان ساده‌تر بُن مایه‌هایی که "شناخت" ما بر آن‌ها استوار است در اعماقِ هویتِ منحصر به فرد ما پنهان است و ما فقط با شناخت هویت منحصر به فرد خویش قادر خواهیم بود به این منبعِ شناخت دست یابیم؛ تنها چنین شناختی‌ست که اشتباه نمی‌کند زیرا که پایه‌هایش بر اصالتِ هستیِ و عمق وجود انسان استوار است؛ و با واقعیّت زندگی و هستی در آمیخته است. اما خیلی‌ها حفر چاه اصالت و معنا را در اعماق درون با ساختن یک "حوض" اشتباه می‌گیرند درصورتیکه از درون حوض آبی نمی‌جوشد و آن را باید با پیمانه‌های افکارِ دیگران از اینجا و

آنجا پُر کرد و به دلیل عَدَم جریان داشتن آب در درونِ آن، حوض به گنداب راکدی تبدیل خواهد شد.

ما به نحو بسیار فریبنده‌ای اسیر "توهم شناخت" هستیم! گویی هرگز نمی‌خواهیم بپذیریم که ما تراکم افکار بی‌ربط خود را با "شناخت" حقیقی و اصیل اشتباه گرفته‌ایم و از آنجا که تاکنون لذت شناختِ حقیقی و اصیل را نچشیده‌ایم. و درک درستی از آن نداریم از این رو به چنین توهمی از شناخت چسبیده‌ایم. و به همین دلیل مجموع گزارش‌های چشم و گوش و ذهنِ سطحی خود را با شناخت یکی دانسته‌ایم.

درصورتیکه این‌ها فقط گزارشات نه چندان موثقِ حواس پنجگانه از بیرون است؛ درحالیکه شناخت منشاء درونی دارد و ما کمترین توجهی به دنیای درونیِ خود نداریم. و همهٔ شناخت خود را منحصر به گزارش حواس پنجگانه می‌دانیم و سپس این گزارشات را در اختیار مرکز درونی و ذهن سطحی‌نگرِ خود قرار می‌دهیم و البته نتیجهٔ این فرایند هرچه باشد "شناخت" نیست!

همهٔ انسان‌ها در مورد "شناخت خود" چه در مورد خویشتنِ خویش و چه در مورد جهان هستی، فریب خورده‌اند ذهن باید از هرگونه "توهم شناخت" مُبرّا گردد. باید پذیرفت که شناخت توسط ذهن، به تنهایی امکان‌پذیر نیست و هرگونه شناخت منحصر به ذهن مجرد، کاملاً مردود است و باید آن را کنار گذاشت؛ به خصوص شناختی که مربوط به بنیان‌های هستیِ درونی و روانیِ انسان است. شناخت هنگامی آغاز می‌شود که از حافظه و اطلاعات رَها شده باشی. شناخت حقیقی و اصیل هنگامی در انسان آغاز خواهد شد که هیچ‌گونه شناخت عاریه‌ای وارد شناختِ مستقیم تو نشود و تو یکه و تنها با ذهنی نیالوده در مقابل پدیده‌های هستی، چه درونی و چه بیرونی قرار بگیری؛ حتا اگر ذهن مدعی شود که هیچ نیاموخته‌ای؛ بدان که همین شناخت ارزشمندی‌ست شناخت زمانی آغاز می‌شود که ذهنِ مغالطه‌گر و توهم‌زا و فریبنده و اسیر گذشته و آینده، از میان برخیزد. پس بنابراین دیدن، بدون داوری، بدون تأثیرات مخربِ ذهنی، یعنی همان هشیاری مشاهده‌گر، تنها راه شناختِ حقیقی در مورد خود و تمامیّتِ هستی‌ست؛ اینجا باز ذکر این نکته ضروری‌ست که منظور از دیدنِ بدون قضاوت؛ نفی دانش‌های عینی در جهت استفاده از تجارب و دست‌آوردهای علمی و تکنولوژی نیست بلکه شناخت هستی به‌عنوان تنظیم یک رابطهٔ درونی و روحی با کل نظام هستی‌ست؛ و اینکه برخلاف آموخته‌های سطحی ذهنی، ما برای قضاوت، داوری و کسب منافع و کینه‌ورزی، حرص و خشم نیست که پا به عرصهٔ هستی گذاشته‌ایم، بلکه به این خاطر است که ما خودِ هستی، هستیم؛ و باید از فرصتِ هشیاریِ خود به‌عنوان هستی، به‌عنوان هشیاری مشاهده‌گرِ خود و هستی، یا به‌عنوان هستیِ هشیار شده به خود با بی‌نهایتِ جهان در آمیزیم و این اصالت انسان است. به تعبیر دیگر، ما برای چشیدن، مزهٔ هستیِ جاودانهٔ خود هشیار شده‌ایم و درک این حقیقت که آنچه بوده، هست و خواهد بود، همین هشیاریِ مشاهده‌گر هستی است که انسان تنها نمودِ تمام عیار و شناخته شدهٔ آن است. از این روست که گفته می‌شود که تنها رسالت انسان، هستی ورزیِ آگاهانه است، هر انسانی باید که هرچه سریعتر خود را از جاذبه‌های کاذبِ ذهنی رَها ساخته و در جایگاهی که منطبق با رسالت انسانیِ اوست، یعنی تماشای رازهای بی‌کران هستی قرار گیرد و خود و جهان را از این منظر ببیند. درک کند و بشناسد گره اصلی و بزرگترین مشکل انسان در سراسر تاریخ بشر در ارتباط با مسائل درونی نظیر خشم، حرص، کینه و عداوت، عَدَم شناخت او از هشیاریِ مشاهده‌گر است. خشم، کینه، حرص و ده‌ها مشکل درونی و روحی در عَدَم آگاهی و عدم هشیاری به عنوان ستونِ بنای شناخت نهفته است؛ هرگاه بیاموزیم با هر مشکلی با هشیاری و آگاهیِ عمیق رو در رو شویم و نخست آن را بشناسیم آنگاه از خلال این هشیاری و شناخت است که مشکل، خود را برتو باز می‌گشاید. ذهنِ مغشوش و تعصبات کور همراه با تنگ‌نظری و خودخواهیِ جاهلانه، هرگونه امکانی را در جهت گشایش و حل مسائل مسدود می‌کند و راه را برای هرج و مرج باز می‌گذارد و مشکل به ابعاد و اشکال گسترده‌تری دگردیسی می‌یابد.

دانستن در مورد حقیقت و شناخت حقیقت دو چیز کاملاً متفاوت هستند. دانستن به هیچ روی "شناخت" نیست؛ شناخت نوعی معرفت است و معرفت از دانستن و داشتن اطلاعات کاملاً متمایز است که به حافظه مربوط است؛ حافظه قادر است چیزی را که قبلاً شناخته شده بازشناسی کند تنها شناخت است که راه را برای جلوه‌های ناشناخته باز می‌گذارد. تحول از طریق شناخت حقیقی در مرکز وجود، فقط با یک ذهن خالی صورت می‌گیرد و آنگاه راهی به حقیقت گشوده می‌گردد؛ قبل از این، همه‌چیز فقط سرگشتگی و اتلاف انرژی‌ست. و تکیه‌گاه چنین شناختِ تحول‌گرایی، عشق است.

شناخت هستیِ یگانهٔ خود و هشیاری از اینکه "دیگری" نیز همانند من است، تمامیِ خشونت‌ها را از ریشه می‌خشکاند و

در پیامدش عشق به همنوع هویدا می‌گردد، در حالیکه عدم شناختِ یگانگی و دیدنِ دیگری همچون "دیگری" عینِ خشونت است. و سرانجام شناخت غیر ذهنی، موضوع مجردی ندارد؛ پس هیچ‌گونه شناختی که صرفاً متکی به ذهن و حافظه باشد شناخت حقیقی نیست. همهٔ شناخت‌ها نسبی و ناقص‌اند، شناخت حقیقی در محدودهٔ ذهن مجرد امکان‌پذیر نیست و همهٔ شناخت‌ها در واقع "توهم شناخت" هستند؛ و دارای اعتبار ذهنیِ موقت؛ باید ارباب ذهن‌شوی تا بتوانی آن را در اختیار بگیری؛ در غیر اینصورت این ذهن است که ارباب تو خواهد بود و اوست که شناخت سطحی، نامعتبر و غرض ورزانهٔ خود را به عنوان شناخت به تو "حُقنه" خواهد کرد و تو ناچار از پذیرش آن هستی و ساده لوحانه آن را به حساب شناخت خود باور خواهی کرد، در صورتیکه چیزی جز "توهم شناخت" نبوده است. شناخت حقیقی به ما انسانها کمک می‌کند تا بتوانیم کیفیت‌های اصیل "بودن" را نه به عنوان یک "من" بلکه به عنوان "یک هستیِ سیال و خلاق" تجربه کنیم؛ بدون آنکه به تجربه‌ها بچسبیم و از آنها برای خود مدال افتخار به گردن بیاویزیم. کافیست فقط بدانیم تنها راه تحول در شناخت، گذشتن از "منِ ذهن پروردهٔ" خویش است. از این "من" که رها شویم. درهای شناخت از همه سو باز می‌شوند و این بار شما نیستید که به دنبال شناخت هستید بلکه این شناخت است که شما را به خود جذب می‌کند افسون‌تان می‌کند؛ شما را به دنیای اسرار آمیز و بی‌کران هستی می‌بَرَد و شما ناخودآگاه به دنباش کشیده می‌شوید.

شیوهٔ شناختِ کنونیِ ما توسط ذهنِ سطحی و دست‌پروردهٔ شرایط ناآگاهانه "زیست محیطی" بر ما تحمیل شده است. و این نوع شناخت در واقع واکنش‌هایی سطحی و گذرا هستند و از هیچگونه عُمق و درایتی برخوردار نیستند زیرا که بر پایهٔ ذهن مغشوش، پر از هرج و مرج و به شدت تصنعی بنا شده‌اند. شروع و چگونگی شکل‌گیری ذهن از بَدو تولد و ارتباط تنگاتنگ آن با عوامل "زیست محیطی" نشان می‌دهد که انسان به هیچ وجه قادر نبوده است که در شکل‌گیریِ ذهنِ خود مشارکت آگاهانه‌ای داشته باشد؛ بنابراین ذهن را باید مورد شناخت و بررسی هوشمندانه قرار داد و تنها معیار و ابزار نیرومندی که در این بررسی و این "فرایندِ شناخت" از آن برخورداریم. "آگاهی مشاهده گرانه" ای است که هر انسانی باید آن را در درون خود "فعال" کند و با به کارگیری آن و تداوم آزمون‌ها و تکنیک‌های متعدد از حمله "تأمل در خلاء"، آن هشیاری را روز به روز نیرومندتر گرداند. این نوع هشیاری، یعنی همان هشیاری مشاهده‌گر که می‌توان از آن به عنوان کانون شناخت هستیِ درون و بیرون از آن یاد کرد، در تحلیل نهایی در عمق وجود هر انسانی به عنوان خصلتی وجودین به گونه‌ای نهادینه وجود دارد اما وجود چنین "قابلیت نهادینه‌ای" مانند گردش خون در رگ‌ها و تپش قلب و کار دستگاه گوارش، خود به خود عمل نمی‌کند؛ بلکه باید توسط "ارادهٔ آزاد" انسان؛ فعال گردد. یعنی به کمک ارادهٔ آزاد انسان و تکنیک‌های متعددی که در این رابطه وجود دارد، زنده و فعال گردد. در غیر اینصورت این قابلیّتِ اساسی که منشاء وجد و سرور و خلاقیت و شناخت و هزاران تغییر تعالی‌بخش دیگر در انسان است، همچنان به گونه‌ای خفته در وجود انسان بِلا استفاده باقی خواهد ماند. این هشیاری مشاهده‌گر در درونِ همین ذهنِ انسان به حالت کُمُون به خواب رفته و یا توسط ذهن به بند کشیده شده است. و جهت فعال شدنش از هیچگونه انرژی‌ای بهره‌مند نمی‌گردد. چرا که همهٔ انرژیِ موجود در ارگانیزم توسط ذهنِ افسارگسیخته بلعیده می‌شود. و باید یاد آور شد که در واقع این هشیاری با همهٔ رکودش مانند پرده‌ای است که کل هستیِ درونی ما را بر روی آن به نمایش در می‌آید؛ ما در این فضا نیازها، خواسته‌ها، غرایز و حتا شناسایی خود را پس از انعکاس بر روی این پرده دریافت می‌کنیم و بدون این پرده در واقع ما به لحاظ "روحی" وجود نداریم. بنابراین هر انسانی شاه کلید اصلی شناخت را در درونِ خود دارد تنها باید بتواند با همهٔ همّت و تلاش آگاهانهٔ خود این هشیاری را جهت شناخت هستیِ خود و پیرامونِ خود فعال سازد. ■



جستار «درخت گلابی» و «دایی جان ناپلئونیت در عنفوان جوانی»

«محسن میرزایی»



"جستار راه یافته به دور نهایی دومین جایزه بین المللی کتاب اردیبهشت اصفهان"

تازه دانشگاه قبول شده بودم. مرکز ثقل جهان بودم. سامسونت طوسی رنگم را که دست می‌گرفتم با تبختر به جگرکی‌های گاراژ می‌گفتم: «چار تا.»

بیچاره جگرکی دهنش آسفالت می‌شد تا ملتفت می‌شد ۲ سیخ جگر و ۲ سیخ خوش گوشت می خوام. آخه آدم دانشجو اون هم وقتی سامسونت دستشه که نباید زیاد حرف بزند. انگاری رضاشاه داشت از هنگ پیاده و سواره نظام سلطنتی سان می‌دید.

دانشگاه که قبول شدم دیگر از بچههای فال فروش و واکسی عقم می‌گرفتم. تا قبل از اعلام نتایج نهایی کنکور به نیت قبولی در دانشگاه تهران آنها اعلم‌ترین مرجع و رفرنس و واسطهٔ من با آسمان و جهان هولوگرافیک و عرش اعلای خداوند بودند.

خرید فال و دعای خیر عادل واکسی خیلی مهمتر از و اثرگذارتر از مرور دوبارهٔ ناامیدانهٔ انتگرال و دیفرانسیل بود: «علم و ایمان دو بال پروازند البته ایمان به جز یکی از بال ها، سر پرنده نیز محسوب می‌گردد.»

وقتی تهران قبول نشدم، خیلی، بیشتر از نل حتی دنبالشان گشتم.

دیگر نبرد علم و ایمان پایان یافته بود و علم هم دو بال بود، هم سر و هم دم و امحا و احشای پرندهٔ معراج برندهٔ آدمی.

چند تایی شان به دامم افتاد. خود عادل مهمترین صیدم شد. حسابی کتکشان زدم و خفتشان کردم و پولهامو پس بگیرم: «پفیوزها شما که گفتید یار واصلید و عبد متصل و قبولی تهران را تضمین کردید!»

عادل حالا برای خودش دفتردستکی دارد و کلی مرید. هم توی کار باروری زنان نابارور و شفای عاجل افلیج و نابیناست و هم چندین آزمایشگاه بزرگ در تهران دارد: «هرسین کوچک، تهران بزرگ را به فساد کشید!»

الانه که به لاشهٔ سامسونتم نگاه می‌کنم می‌بینم هم دانشجویی‌های زنده و مرحوم و خدابیامرزم (یکی‌شان را با زن و دخترش در سانحهٔ اشتباهی و خطای انسانی سقوط هواپیما از دست دادم) پربیراه هم نمی‌گفتند. سامسونتم عدل همان جعبهٔ ابزار و اعمال خشن غضنفر کولی ختنه‌ای ست.

ختنه با دستگاه و دستگاه یعنی ما قبل از غربی‌های کثافت نجاستخوار تکنولوژی داشته‌ایم و در کارهای مهمه و حیاتی‌ای چون ختنه آخرین تکنولوژی روز جهان در اختیار ما بوده. غضنفر شهرت و محبوبیت جهانی را زیاد خوش نمی‌داشت (به جمالت می‌نازی به تبی بنده.... تو به مالت می‌نازی به شبی بنده.....) وگرنه حقی که او گردن بشریت داشته و دارد با آن دستمزد اندک " نانه له می" (همان بخور و نمیر شما فارس‌های باکلاس) بسیار بیشتر از ادیسون کهنه لیبرال قارون صفت بود. بگذریم....

دامادمان، دکتر همتی (نه پزشک احمدی سریال کارآگاه علوی با آن آمپول هوایش) پزشک قانونی گیلانغرب بود. یادم هست وقتی دورهٔ دانشجویی از دانشگاه بندرعباس شش ماه یک بار برمی گشت هرسین، با دوچرخه و پیکان و ژیان و تراکتور و اسب (تورنادوی کاکه شرفعلی) و الاغ و کمپرسی و رنو و پای پیاده (که بیشتر حاجت روا شویم) می‌رفتیم ترمینال کرمانشاه استقبالش. هم روی ماه خودش را بعد از مدت‌ها می‌دیدیم و هم روی بیشتر ماه سوغاتی‌هایش را. وقتی می‌آی صدای پات از همه جادهها می آد.... انگار نه از یه شهر دور که از همه دنیا می آد....

آن وقت‌ها خیلی آدم خوبی بود. دوست با شرف و پاکدامن داداش بود و کلی با هم گل کوچیک و «په لان» و «حه لان» و «اینو می چه لی» بازی می‌کردیم. ساده و رها از رخوت تن هم بازی و هم تیمی‌اش می‌شدیم. نمی‌دانستم بی شرف چه نقشهٔ پلیدی توی ذهن کثیفش دارد و با هر پاس گلی یک قدم به هدف کثیفش یعنی عروسی با آبجی شهلا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. باز هم بگذریم...

ترم یک تمام شده بود و من تنها آدم حسابی فامیل را همان دکتر احمدی ببخشید دکتر همتی می‌دانستم. ایام عید شیفت بود و چه همنشین و رفیق گرمابه و گلستانی بهتر و در حد و اندازهٔ ایشان. دکتر، تارو میزاگی بود و من سوباسا اوزارا. دکتر رودی وولر بود و من یورگن کلینزمن. دکتر کریم باقری بود و من علی دایی. دکتر، گوستاو فلوبر و فردینان سلین و چخوف و من، غلامحسین ساعدی. دکتر برادر بزرگه بود و من برادر کوچیکه. برادران کوهن را عرض می‌کنم.

اندرونی تابه تخم مرغ و سوسیس و خمیر و پنیر پیتزا رُمباندیم و اولین پیتزای عمرم را با دستپخت همان دکتر

تناول فرمودم. با دوغ مشک چرب گوسفندی گوسفندان پروار گیلانغربی تبار (دوغ مخصوص پرچرب میمگه بّگزاده): «عالیجناب دیگه دستوری ندارند.»
-: «فعلاً امری نیست.»
بعد از شام، همینجور که با کلاس روی مبل یله شده بودم و دکتر داشت نسخه‌ها را برای تأمین اجتماعی و پزشک قانونی دسته می‌کرد و دورشان کش می‌انداخت، دوم یا سوم عید بود که «لیلا» پخش شد و داریوش مهرجویی تا همین الان که ریق رحمت را ریخته‌ام توی یک گلاس دودی رنگ کمرباریک برای سرکشیدن توی استخوان هام لانه کرد.... بیچاره‌ام کرد برای همیشه ولی باز هم بگذریم......
بعد از تعطیلات عید سامسونت به دست پوستر شهرآشوب را دیدم. پوستر «درخت گلابی» را. رفتم سینما پیروزی. همان سانس اول رسیدم. شب با فحش و تیپای آپاراتی‌ها و خدمهٔ سینما گیج و منگ راهی خوابگاه شدم. ۶ سانس تمام. میخکوب و زیست کمال و تمام در پردهٔ جادویی...رستگاری از طریق سلوک در سینما.
بگذریم باز هم بگذریم. باز هم بگذریم... تا الان که لبی با ریق رحمت‌تر کرده‌ام ۸۰۰ بار فیلم را دیده‌ام و ۶۵۲ بار داستان خانم گلی ترقی را خوانده‌ام. درخت گلابی نوستالژی جاودان من و کنه‌ها (عنوان رمانی که ۱۶ سالی تا حالا بر سر آن عمر باخته‌ام. یک نرد همیشگی با حریفی قدر که بیشتر وقتها به شدت مارسم کرده و می‌کند!) و بسیاری از هم نسلان من است. عینهو: «کاروان» و «الههٔ ناز» بنان برای پیر و پاتال های ۵۰ سال بزرگتر از من که هنوزاهنور نه ریق رحمت را سرکشیده اند و نه خیال سرکشیدن ریق رحمت را دارند و با صدایی شبیه پارازیت بی سیم در جبههٔ جنگ آواز سر می‌دهند: «تنها ماندم.... تنها رفتی.... با ما بودی..... بی ما رفتی.....» ولی باز و باز هم بگذریم.....
سی سالمان نشده بود. بیست و پنج شش سال. شاید هم کمتر که پاک دایی جان ناپلئون شدیم. دایی جان ناپلئون در عنفوان جوانی.
لیسانس‌ها و فوق لیسانس هامان را گذاشته بودیم در کوزه تا آبش را بخوریم و به در کوزه قول داده بودیم به زودی کارت‌های پایان خدمتمان را هم تقدیم می‌کنیم....
دوستم داشت می‌خواند: «شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد رود گوشه‌ای دور و تنها بمیرد.»
گفتم: «شب مرگ نشیند به موجی، روم گوشه‌ای تنها بمیرم.»
گفت: «تو کجا؟! تنها. تازه هیچ قوییت رو خوب به جا نیاوردی. راستی از میم و لیلا چه خبر؟!»
گفتم: «ارواح عمهٔ نداشته ت تو خیلی قوییت رو خوب به جا آوردی.»
گفت: «حالا هرچی؟!»
گفتم: «شبی هم در آغوش دریا بمیرد.» و ادامه دادم: «تو دریای من بودی آغوش باز کن»
گفت: «بی خیال بابا. برو او ور شیرمادرت. همین یه قلمو کم داشتیم.»
جنگ همیشه فانتزی و نود و نه و نود و نه صدم درصد نهاد و ناخودآگاهمان بوده. (قابل توجه مرحوم فروید)
ابتدایی، قلک‌هایمان، تانک بودند.
کنسرت خوانندهٔ «گلبرگ سرخ لاله‌ها در کوچه‌های شهر ما بوی شهادت می‌دهد.....» را هم به هم زده بودند. آن هم با هزار و یک انگ ناجور از همان قماش انگ‌های تو دریای من بودی، آغوش باز کن و حتا بدترش.
خیلی وقت بود نخندیده بودیم. از آن خنده‌های الکی که دل بزرگترها را آشوب می‌کند و ما را نصفه شبی با تیپا روانهٔ تاریکنای کوچه و مهمان عوعو سگان ولگرد و زوزه و نالهٔ شغال‌ها می‌کرد.
باید رأس راسکی با ترسهای تلنباریده در جسم و جان هامان مواجه می‌شدیم. رأس راسکی ترتیبی اتخاذ کردیم که کلی واحد اسلحه شناسی جات پاس کنیم. با انواع و اقسامشان هم شلیک کردیم. به دیدار شلیک آرپی جی و خمپاره و پرتاب موشک رأس راسکی هم شتافتیم. دشمن که رأس راسکی باشد، ترس ها و مواجهات با ترس ها هم واقعی می‌شود. فقط هجمهٔ این ترس های واقعی زیاد شد ودْز آن‌ها زد بالا و دایی جان ناپلئون شدیم. دایی جان ناپلئون در عنفوان جوانی....
مواجهه با ترس ها کارساز نیفتاد و افاقه نکرد. هر روز دشمنی بر خیل دشمنانمان افزوده می‌شد و هر روز دوست دیرینی در مواجهه با دایی جان ناپلئون‌های در عنفوان جوانی، دشمنی کینه توز از آب و گل درمی آمد که از بس دندان هاش را رو هم سابیده بود، دندان‌های ردیف جلوییش مصنوعی شده بود و ایمپلنتهاش تو ذوق می‌زد.
دگرستیزی سرمنشأ و سرمنبع اصلی حیات و هویتمان شده بود. دیگر عشق را به عریان‌ترین و صادقانه‌ترین شکل ممکن هم باور نمی‌کردیم. مردهامان همه دایی جان ناپلئون، زنان مان هم، یکسر پرستو. دوستم خواند: «ندیدم که قویی به صحرا بمیرد.»
گفتم: «تو دعا کن بمیریم و خلاص شویم از دست این چه تر (chature) و خارخار مدام تو دل صحرا هم شد عیب نداره. کوتا بیا قوجان.»

گفت: «اینقدر نچسب به من. خوبیت نداره. برو کنار. عوضی اشتباهی گرفتی ها!»
گفتم: «تو دریای من بودی آغوش بازکن.»
گفت: «ظاهراً تو حرف آدمیزاد حالیت نیست.» گوشی عهد بوقش را از غلاف کشید بیرون و جدی جدی شمارهٔ پلیس مبارزه با مفاسد اجتماعی را گرفت.
پا به فرار گذاشتم. حالا ندو، کی بدو.
پارانوپایی دسته جمعی آن هم به میزانی شدید و عمیق داشت غرقمان می‌کرد.
دِژخوراک بودم. از کودکی. آقاجان تازه از جبهه برگشته بود. وقتی غرغرهای مدامم بر سر ننهٔ سه ماه آزگار منتظر و چشم به راه آقاجانم را دید، کلتش را از غلاف بیرون کشید و افتاد پی‌ام. تیرش خطا رفت. رأس راسکی شلیک کرده بود. تیر خورده بود به گربهٔ مادهٔ لاغر و زردوکی که تازه هف شکم تو مطبخ زاییده بود. مطبخ خانه سرپناه گربه‌های تک سرپرست بود و دیرزمانی بود ننه نمی‌توانست نان ساجی بپزد.
آقاجان بعد هم که برگشت جبهه از تفحص دربارهٔ حال و اوضاع دژپسندی (بدمذاقی) ام دست برنداشت.
داداش هم گرایم را داد و مورد اصابت توپ ۱۰۶ آقاجان قرار گرفتم. دل و روده و معده و اثنی عشرم ریخت بیرون. عموها بردندم بیمارستان و یک جفت یدک برایم سوار کردند. خیلی بلا بودند دکترهای زمان جنگ. خیلی بلا. قبل‌ترش که هنوز مدرسه نمی‌رفتم و چس مثقال بودم، سردار اشراق که از عشق و علقه ام به جنگ و جبهه و دلیران تنگستان و بلمی به سوی ساحل و میرزاکوچک باخبر شد و این که ادای موسیو و مسترها و یوزف را هم چه خوب درمی آورم، برایم یک دست لباس نو هدیه آورد. لباس فرم پاسداران انقلاب اسلامی با اتیکت و آرم و علائم و کلاه کار مخصوص. و البته بدون درجه. سردار هم آن زمان با آن که فرمانده یا جانشین تیپ نبی اکرم بود فقط برادر اشراق بود.
چقدر دلم می‌خواست شهید شوم. چقدر دلم می‌خواست نارنجک ببندم کمر و بروم زیر تانک. روزی هزار بار می‌رفتم زیر قلکم و تانک را از روی خودم عبور می‌دادم.
آدم اگه واقعنی آدم باشد و انسانیت سرش بشود با لباس هدیه دعوا مرافعه هم نمی‌کند چه برسد به این که باهاش برود زیر تانک. هرکی به لباسم دست می‌زد چه وقتی تنم بود چه وقتی بند رخت آویز، فحش‌های آبداری تحویل می‌گرفت. فحش‌های ناجور از یک نوآموز مستعد و نابغهٔ فحشی جات.
شب‌های عملیات زیرپیرهن خیلی نازک پوست پیازی با طرح برجستهٔ بروس لی تن می‌کردم و شورت لی تنگ و چسبان، عورتک پوشم بود. بعد می‌رفتم زیر قلک. بروس و اژدها در هم می‌لولیدند. معلوم نبود بروس اژدهاست یا اژدها بروس. هربار که می‌رفتم زیر تانک من و بروس و اژدها و شورت لی پسرانه و تانک و همهٔ خدمه‌اش منفجر می‌شدند و دود می‌شدند و می‌رفتند هوا و باز روز از نو و انفجار و شهادت از نو.
شهید عبدالرضا هم کلی سوغاتی جنگی می‌آورد. زیرسیگاری با پوکه و گردنبندهای جنگی. مرمی یک فشنگ، اعلای گردنبند بود و زنجیر پلاک، زنجیر گردنبند بر گردن‌های دراز و لق لقومان. ریخت همان پسرکان با گردن‌های باریک عاشق فروغ بودیم. مرمی ها پستانکمان شده بود. آخرش هم یک روز قورتش دادم. هروقت میگ و میراژ عراقی‌ای حمله می‌کرد، داداشی می‌گرفتم بغل. لنگه‌ام را می‌داد بالا و می‌شدم پدافندی یکپارچه آتش.
دو سه فروند میگ و میراژ را هم ساقط کردم هرچند لاشه‌شان هیچ وقت پیدا نشد. و بعد و بعدتر و بعد هم سیل حوادث سیاسی، اجتماعی دهه‌های هشتاد و نود و کلی مرگ تبدیلی بی حاصل. دایی جان ناپلئون شده بودیم در عنفوان جوانی. و همیشه در کمین دشمن. وقتی مگسی در ظرف ترخینه‌ات سقوط می‌کند چندشت می‌شود حالا تصورکنید که ما و ظرفهای غذایمان همیشه در محاصره و مورد هجمهٔ کلی مگس بودیم. از چندش می‌گذرد. می‌رسی به خاخار و چه تر (chature) و می‌شوی دایی جان ناپلئون در عنفوان جوانی....
ما که سعید بودیم و عاشق دختردایی خیلی زود شدیم دایی جان ناپلئون...
در بزنگاهی دیگر و خیلی اتفاقی باز به دوستم برخوردم.
جانب احتیاط را گرفتم و فقط خواندم: «شنیدم چو قوی زیبا بمیرد.»
گفت: «کاش بمیریم دایی جان ناپلئون در عنفوان جوانی.»
گفتم: «کاش. خودت دایی جان ناپلئون در عنفوان جوانی.»
گفت: «خدایا یا سعیدمان کن یا ما را بکش که مهمان تو شدن بسی بهتر است از دایی جان ناپلئونی در عنفوان جوانی و در تمام طول عمر.»
گفتم: «حالا قرار نیست همه هم سعید شویم. مش قاسم و پوری فش فشو هم شدیم باز کرمت رو شکر.»
گفت: «آمین»
و بی آن که خوانده باشم: «تو دریای من بودی آغوش باز کن»، دریا شد و آغوش باز کرد و سفت و سخت در آغوش هم گریستیم. ■

ترجمه

داستان ترجمه: «مدت کوتاه»؛ «جوزف اونیل»؛ «سمیه جعفری»

داستان ترجمه: «بوزا فروش»؛ «تولگا گوموشای»، «پونه شاهی»

داستان ترجمه: «اجاق آهنی»؛ «داینا مالوک»؛ «اسماعیل پورکاظم»

داستان ترجمه: «رز سفید» نویسنده «انیولا آرادیا»؛ «آرزو کشاورزی»

داستان ترجمه: «خانه ساحلی» «جوی ویلیامز»؛ مترجم «فرشاد ذوالنوریان»

داستان ترجمه: «درگیری‌های روزانه خانواده من برای یافتن غذا در غزه»

نویسنده «مصعب ابوطاها»؛ «عبدالمطلب برات‌نیا»

داستان ترجمه: «ستاره کوچک طلایی»؛ «افسانه‌های اسپانیایی»؛ «سمیرا گیلانی»



ترجمه داستان «اجاق آهنی»

نویسنده «داینا مالوک»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»



در روزگارانی که سحر، جادو و افسون در زندگی مردمان بسیار مطرح بودند، پسر یک پادشاه توسط ساحره‌ای پیر افسون گردید.
افسون پیرزن جادوگر بر شاهزادهٔ جوان این چنین قرار گرفت که او می‌بایست تمامی دوران زندگی خویش را در جنگلی بزرگ و انبوه در داخل یک اجاق آهنی بزرگ بگذراند.
شاهزادهٔ جوان سال‌های زیادی از عمر خویش را بر طبق افسون ساحرهٔ بی رحم بدان ترتیب طی نمود و هیچکس نتوانست او را از سِحری که بر وی نهاده شده بود، آزاد سازد.
مدتی از این ماجرا گذشت تا اینکه یکبار دختر یک پادشاه به داخل جنگل آمد. او در حین گشت و گذار در جنگل انبوه از مسیر خویش منحرف گردید و راهش را گم کرد. او بدین ترتیب نتوانست راه بازگشت به سرزمین پادشاهی پدرش را بیابد لذا چند روز در داخل جنگل بزرگ سرگردان ماند، تا اینکه سرانجام درحالیکه از خستگی، گرسنگی و تشنگی رنج می‌برد، بطور اتفاقی به کنار اجاق آهنی رسید.
این زمان ناگهان صدائی از درون اجاق آهنی برخاست، که می‌گفت:
شما از کجا آمده‌اید و قصد دارید به کجا بروید؟
پرنسس پاسخ داد:
من از سرزمین پادشاهی پدرم دور مانده‌ام و اینک بطوری مسیر خویش را گم کرده و سرگردان شده‌ام، که به هیچوجه راه بازگشت به خانه را نمی‌یابم.
صدا بار دیگر از داخل اجاق آهنی بیرون آمد:
من به شما کمک می‌کنم که هر چه زودتر به خانه برگردید ولیکن باید قول بدهید که پس از آن به یک خواستهٔ من عمل نمائید. من هم یک شاهزاده هستم، به همانگونه که شما یک پرنسس هستید.
من آرزو دارم که با شما ازدواج نمایم.
پرنسس که بسیار ترسیده بود، چنین اندیشید:
آه، من اینک چه کار می‌توانم انجام بدهم؟ من چگونه می‌توانم با یک اجاق آهنی ازدواج نمایم؟
به هر حال پرنسس شدیداً تمایل داشت تا هر چه سریع‌تر به خانه و نزد پدرش بازگردد لذا به این فکر افتاد که تقاضای اجاق آهنی را بپذیرد. بنابراین گفت:
بسیار خوب. پیشنهاد شما را قبول می‌کنم.
صدا یکبار دیگر از داخل اجاق آهنی بلند شد:
شما باید مجدداً به اینجا برگردید و به همراه خودتان یک کارد تیز و محکم بیاورید و با آن حفره‌ای در سطح این اجاق آهنی با خراشیدن ایجاد کنید. اجاق آهنی آنگاه چیزی را برای همراهی پرنسس روانه ساخت، تا او را راهنمائی نماید.
پرنسس در طی مسیر نمی‌توانست کسی یا چیزی را که بدون هیچ کلامی در کنارش راه می‌سپرد و مسیر درست را نشانش می‌داد، ببیند امّا وجود آن را کاملاً حس می‌کرد.
پرنسس پس از دو ساعت در کمال صحت و سلامتی به قصر پدرش رسید. او از اینکه مجدداً به نزد پدرش بازگشته بود، بسیار شاد و مسرور گردید.
پادشاه که از گم شدن دخترش بسیار نگران و ناراحت شده بود، با دیدنش او را در آغوش کشید و غرق بوسه ساخت.
پرنسس درحالیکه با یادآوری قول خویش به اجاق آهنی به شدت محزون و اندوهگین می‌نمود، گفت:
پدر عزیزم، شما باید از تمامی آنچه در این مدت بر من گذشته است، با خبر باشید. من در واقع در جنگل انبوه و وسیعی گم شده بودم آنچنانکه هیچ امیدی به بازگشت نزد شما نداشتم ولیکن توانستم در اوج ناامیدی با کمک و راهنمائی یک اجاق آهنی از آنجا نجات یابم.
البته این موضوع به اینجا ختم نمی‌شود زیرا اجاق آهنی در ازای این راهنمائی از من قول صادقانه گرفته است، که به آنجا برگردم و با آن ازدواج نمایم.
پادشاه پیر از شنیدن این ماجرا بسیار وحشتزده شد بطوریکه به شدت دچار ضعف شد و در آستانه غش کردن قرار گرفت زیرا پادشاه فقط همین یک فرزند را داشت.
پدر و دختر با همدیگر به مشورت پرداختند. آن‌ها سرانجام تصمیم گرفتند که دختر آسیابان را که در زیبائی زبانزد خاص و عام بود، بجای پرنسس به آنجا بفرستند.
پادشاه دختر آسیابان را به دربار فراخواند و محل قرار داشتن اجاق آهنی را در جنگل انبوه به وی نشان داد و آنگاه کارد بسیار تیز و محکمی به وی سپرد، تا با آن اجاق آهنی را بخراشد و حفره‌ای در آن ایجاد نماید. زمانیکه دختر آسیابان به جنگل انبوه رسید، پس از کمی جستجو توانست اجاق آهنی را بیابد. او آنگاه شروع به خراشیدن سطح اجاق آهنی با کارد نمود ولیکن یک صبح تا غروب نتوانست کوچکترین خراشی در آن ایجاد نماید.
زمانیکه روز به پایان خویش نزدیک می‌شد، صدائی از داخل اجاق آهنی دخترک آسیابان را متوجّه خویش ساخت:
"بنظرم می‌آید که روز به پایان رسیده و شما بسیار خسته شده‌اید."
دختر آسیابان پاسخ داد: من هم پایان روز را می‌بینم و بنظرم می‌آید که گردش چرخ های آسیاب پدرم در گوشم می‌پیچد و او کار شبانه‌اش را آغاز کرده است.



صدا از اجاق آهنی برخاست:
آه، پس شما دختر یک آسیابان هستید؟
بنابراین بهتر است فوراً به خانه برگردید و دختر پادشاه را به اینجا بفرستید.
دختر آسیابان با شنیدن نصایح اجاق آهنی فوراً به خانه برگشت و در اولین فرصت بدست آمده به خدمت پادشاه رسید و به او گفت که اجاق آهنی وی را نپذیرفته است و با جدیّت منتظر برگشتن پرنسس می‌باشد.
پادشاه پیر شدیداً به وحشت افتاد و پرنسس نیز شروع به گریستن نمود.
پادشاه این زمان به فکر دختر زیبای خوک چران افتاد. زیبائی دختر خوک چران در بین اطرافیان پادشاه ضرب المثل شده بود.
پادشاه دختر خوک چران را به قصر فراخواند و وی را در قبال اهدای چندین سکه طلا تشویق نمود، تا به جای پرنسس به جنگل برود و اجاق آهنی را با کارد تیز بخراشد و سوراخ نماید.
دختر خوک چران همچون دختر آسیابان به جنگل انبوه رفت و توانست اجاق آهنی را بیابد.
این دختر نیز از صبح تا غروب به خراشیدن سطح اجاق آهنی با کارد پرداخت امّا به موفقیتی برای ایجاد حفره‌ای هر چند کوچک دست نیافت.
عاقبت زمانی که شب فرارسید، صدائی از اجاق آهنی برخاست:
"بنظرم می‌آید که روز به پایان رسیده و شما هم بسیار خسته شده‌اید."
دختر پاسخ داد:
من هم پایان روز را می‌بینم و احساس می‌کنم که صدای شیپور شاخی پدرم را می‌شنوم که در حال جمع آوری و برگرداندن گله خوک‌ها می‌باشد.
صدا از اجاق آهنی برخاست:
آه، پس شما دختر خوک چران هستید؟
بنابراین بهتر است فوراً به خانه برگردید و دختر پادشاه را به اینجا بفرستید.
دختر خوک چران با شنیدن نصایح اجاق آهنی فوراً به خانه برگشت و در اولین فرصت به نزد پادشاه رفت و گفت که اجاق آهنی وی را نپذیرفته است و خواهان حضور یافتن پرنسس در آنجا می‌باشد.
دختر خوک چران ادامه داد: اجاق آهنی همچنین گفت که اگر پرنسس به آنجا بر نگردد، هر چیزی که در گسترهٔ پادشاهی پدرش وجود دارند، بزودی بر زمین خواهند افتاد و به قطعات کوچکی تبدیل خواهند شد بطوریکه حتی هیچ سنگی بر روی سنگ دیگر بند نخواهد شد. زمانی که پرنسس این حرف‌ها را از دختر خوک چران شنید، شروع به گریستن نمود امّا او هیچ کاری نمی‌توانست انجام بدهد مگر اینکه به قول صادقانهٔ خویش وفا کند.
عاقبت پرنسس تصمیم نهائی خویش را اتخاذ کرد لذا با پدرش وداع نمود سپس کارد تیز و محکمی را از آشپزخانهٔ قصر برداشت و در جیب پیراهنش گذاشت.
او آنگاه به جنگل انبوه رفت و در کنار اجاق آهنی حاضر گردید و با کاردی که به همراه آورده بود، شروع به خراشیدن اجاق آهنی نمود.
پرنسس پس از دو ساعت تلاش توانست سوراخ کوچکی را بر سطح اجاق آهنی ایجاد نماید. او بلافاصله اقدام به نگریستن به داخل اجاق آهنی نمود و با کمال تعجب جوانی بسیار زیبا را در آنجا مشاهده کرد.
این منظره آنچنان برای پرنسس شیرین و دل انگیز بود که انگار تلألوئی از طلا و سنگ‌های گرانبهاء برخاسته و بر قلب زنانه و لطیف او نشستند.
پرنسس با مشاهدهٔ مرد جوان بی درنگ به خراشیدن سطح اجاق آهنی ادامه داد، تا اینکه توانست حفره‌ای بزرگ ایجاد نماید آنچنانکه شاهزادهٔ جوان می‌توانست از آن بگذرد و از اجاق آهنی خارج گردد.
شاهزاده جوان پس از آزاد شدن گفت:
احساسم این است که شما به من تعلق دارید و من نیز متعلق به شما هستم.
شما مرا از بند رهانیده‌اید و من شما را به عنوان عروس خویش بر می‌گزینم.
شاهزاده جوان قصد داشت تا پرنسس را به حیطه پادشاهی پدرش ببرد امّا پرنسس خواهش کرد که اجازه بدهد تا برای دیدار وداع با پدرش به نزد وی برود.
شاهزاده با پیشنهاد پرنسس موافقت کرد و با او خداحافظی نمود.
شاهزاده به این شرط به پرنسس اجازهٔ رفتن به نزد پدرش را داد، که بیشتر از سه کلمه با وی گفتگو نکند و سریعاً به جنگل انبوه بازگردد.
پرنسس شرط شاهزاده را پذیرفت و به قصر پادشاهی پدرش برگشت امّا افسوس چونکه بسان یک جعبهٔ سخنگو شروع به تعریف وقایع اخیر برای پدرش نمود و محدودیت سه کلمه را رعایت نکرد لذا نتیجه‌اش این شد که اجاق جادوئی در چشم بهم زدنی از جنگل انبوه ناپدید شد و به فاصله‌ای بسیار دورتر در منطقهٔ کوه‌های بلورین و شمشیرهای بُرّان منتقل گردید درحالیکه شاهزاده جوان از آن آزاد شده و دیگر در داخل آن محبوس نبود.
پرنسس پس از دیداری مفصل با پدر عزیزش وداع کرد. او مقداری وجه نقد به عنوان هزینه راه با خودش برداشت و دوباره به جنگل بزرگ و انبوه مراجعت کرد.
پرنسس در داخل جنگل بزرگ با درختانی انبوه و سر به فلک کشیده به هر سو برای پیدا کردن اجاق آهنی سَرَک کشید امّا نتوانست آن را بیابد و نشانی از شاهزادهٔ محبوبش نیافت.



پرنسس جستجو برای یافتن اجاق آهنی را به مدت چندین ساعت ادامه داد، تا اینکه تمامی آب و مواد غذائی همراهش به پایان رسید و این زمان به شدت گرسنه و خسته شده بود.
پرنسس نمی‌دانست پس از آن چه کار باید بکند. او هر چیز خوراکی را که در جنگل می‌یافت، می‌خورد تا به طریقی گرسنگی‌اش را مرتفَع سازد. سرانجام زمانی فرا رسید که او دیگر چیزی برای خوردن و زنده ماندن نمی‌یافت.
پرنسس با فرا رسیدن غروب از یک درخت کوچک بالا رفت، تا شب را در آنجا بگذراند و بدین طریق بتواند از گزند جانوران وحشی درنده در امان بماند.
پرنسس تا نیمه شب بر بالای درخت پناه گرفت امّا ناگهان کورسوئی از فاصلهٔ نسبتاً دور به چشمش خورد لذا با خود اندیشید:
من یقیناً می‌توانم در آنجا از گزند جانوران وحشی در امان بمانم.
بنابراین پرنسس از درخت پائین آمد و به آنسو روانه گردید.
او پس از طی مسافتی به یک خانهٔ کوچک قدیمی رسید. سطح خانه تماماً با رویش انواع گیاهان وحشی پوشش یافته و مقداری از خُرده چوب‌ها در جلو خانه انباشته شده بود.
پرنسس متحیّر مانده بود و نمی‌توانست تصوّر نماید که چه کسی در آنجا زندگی می‌کند لذا از میان پنجرهٔ به داخل خانه نگریست ولیکن با تمام دقتی که به عمل آورد، نتوانست چیزی بجز تعدادی قورباغهٔ کوچولوی چاق و چله را در داخل خانه مشاهده نماید.
بعلاوه میز زیبائی در گوشهٔ اتاق قرار داشت و بر روی آن مقداری نان، گوشت بریان و نوشیدنی چیده شده بود. این طور به نظر می‌رسید که تمامی لوازمات روی میز از جنس نقره هستند.
پرنسس به خودش جرأت داد و درب خانه را به صدا در آورد.
بلافاصله چاق‌ترین قورباغهٔ داخل اتاق به صدا در آمد:

"دخترک کوچک و زیبا
ببین که چه می گویم
زودباش ای سگ کوچولو
زودباش و برو و ببین
که چه کسی با ما کار دارد؟

لحظه‌ای بعد یک قورباغه کوچک درب خانهٔ جنگلی را به روی پرنسس باز کرد و پرنسس را به داخل فرا خواند.
قورباغه‌های داخل خانهٔ جنگلی جملگی از پرنسس استقبال کردند و او را دعوت به نشستن نمودند.
قورباغه‌ها از پرنسس پرسیدند:
شما از کجا آمده‌اید؟ و اینک قصد دارید به کجا بروید؟
پرنسس تمام آنچه بر وی گذشته بود، برای آنها شرح داد. پرنسس به آنها گفت که چگونه محدودیت سه کلمه حرف زدن را که توسط شاهزادهٔ اجاق آهنی تعیین شده بود، رعایت نکرده و مدتی را با پدرش گفتگو داشته است و آنگاه که به جنگل بازگشت نموده، نتوانسته است اجاق آهنی و در نتیجه شاهزاده دلخواهش را بیابد و اینک در جستجوی دلداده‌اش به اینجا رسیده است.
پرنسس در ادامه افزود:
من آنقدر به این جستجو و سرگردانی ادامه می‌دهم و تمامی کوه‌ها و درّه‌ها را زیر پا می‌گذارم، تا اینکه شاهزادهٔ جوان را بیابم.
قورباغهٔ چاق و پیر گفت:

"دخترک کوچک و زیبا
ببینید که چه می گویم
زودباش ای سگ کوچولو
به اینجا بیا و به من گوش بده
برایم بیاور جعبهٔ بزرگم را"

آنگاه قورباغ کوچک به دنبال جعبهٔ بزرگ رفت و آن را برای قورباغهٔ چاق و پیر آورد.
قورباغه‌ها پس از آن به پرنسس غذا و نوشیدنی دادند و برایش بستر مناسبی جهت خوابیدن فراهم ساختند.
پرنسس بر بستری از پارچه‌های ابریشمی و مخمل به استراحت پرداخت، تا با آرامش بتواند خستگی اوقات اخیر را از تنش خارج سازد.
پرنسس با فرارسیدن صبح روز بعد از خواب برخاست و به صرف صبحانه پرداخت.
لحظاتی بعد، قورباغه چاق و پیر سه عدد زوبین (نیزه کوچک) را از داخل جعبه بزرگ بیرون آورد و آنها را به پرنسس داد. او به پرنسس گفت که زوبین‌ها را به همراه داشته باشد زیرا آن‌ها برای مسافرتی که در پیش دارد، بسیار لازم و ضروری هستند.
قورباغه پیر در ادامه متذکر شد که پرنسس در این مسیر مجبور است، از کوه بلور بسیار بلندی بگذرد و سپس منطقهٔ سه شمشیر تیز و بُران و یک دریاچهٔ بزرگ را پشت سر بگذارد.
او در ادامه گفت:
اگر شما تمامی این موانع را طی کنید آنگاه خواهید توانست به شاهزادهٔ عزیزتان دست یابید.
قورباغهٔ پیر سپس علاوه بر سه زوبین، هدایای دیگری از جمله سه عدد گردو و یک چرخ دوّار نیز به پرنسس داد و از پرنسس خواست تا در نگهداری آنها بسیار بکوشد.
پرنسس با هدایائی که از قورباغه پیر گرفته بود، از آنجا رهسپار شد.
او زمانی که به سراشیبی لغزندهٔ کوه بلور رسید، تلاش نمود تا سه زوبین را همچون چوب دستی کوهنوردی در سطح لغزنده فرو نماید و بدین ترتیب با احتیاط گام بردارد. او همواره یکی از زوبین‌ها را در قبل و دیگری را در جلو خویش بکار می‌گرفت، تا بتواند سراسر مسیر لغزنده را بپیماید.



زمانیکه پرنسس توانست از سربالائی کوهستان بگذرد و سرپائینی آن را پشت سر بگذارد آنگاه پرنسس زوبین‌ها را بر اساس رهنمودی که داشت، در جائی مخفی نمود و دوباره به مسیرش ادامه داد.
پرنسس پس از مدتی به شمشیرهای تیز و بُرّان رسید. او به ناچار سوار بر چرخ دوّار گردید و توانست از روی شمشیرهای تیز به سلامت عبور نماید.
پرنسس سرانجام به کرانهٔ دریاچه‌ای بزرگ رسید و برای عبور از آن چاره‌ای بجز استفاده از نوعی شناور نظیر قایق و یا کلک نداشت. پرنسس با کمی جستجو توانست قایقی بیابد و با زحمات زیاد از عرض دریاچه عبور کند.
پرنسس پس از پیاده شدن در ساحل مقابل ناگهان قصر بزرگی را در همان نزدیکی مشاهده کرد.
پرنسس اندکی به تفکر پرداخت سپس تصمیم خود را گرفت لذا به داخل قصر رفت و به سرپرست ملازمان گفت که دختری فقیر و بیچاره است و جائی برای زندگی و درآمدی برای امرار معاش ندارد بنابراین بسیار مایل است که به عنوان خدمتکار در آنجا مشغول به کار گردد.
پرنسس حرف‌های قورباغه چاق و پیر را بیاد آورد که گفته بود، پسر پادشاه که پرنسس او را از اجاق آهنی جنگل بزرگ رهانیده است، در آن قصر بسر می‌برد و به همین جهت راضی شد که با حقوق بسیار کمی به عنوان خدمتکار آشپزخانه در آنجا به کار بپردازد.
شاهزاده جوان که تصوّر می‌کرد پرنسس بر خلاف قول و قرارش دیگر به جنگل انبوه باز نگشته و یا در حین بازگشت به جنگل بزرگ دچار حادثه‌ای شده است، به دستور والدینش مجبور گردید که بزودی با پرنسس دیگری ازدواج نماید.
شاهزاده که تمایلی به این ازدواج اجباری نداشت، اغلب بیاد پرنسس می‌افتاد و بسیار غمگین می‌گردید.
غروب آن روز هنگامی که پرنسس کلیه ظرف‌ها را شسته و تمامی کارهای محوّله را به انجام رسانده بود آنگاه از سر تفنّن در جیب‌های لباسش به جستجو پرداخت و سه عدد گردو را که قورباغه چاق و پیر به او داده بود، یافت.
پرنسس یکی از گردوها را شکست، تا مغز آن را بخورد امّا مشاهده نمود که در داخل آن لباسی بسیار زیبا با لطافتی وصف ناپذیر قرار دارد. لباس آنچنان ظریف و باشکوه بود، که وصف آن بزودی سراسر قصر را فراگرفت بطوریکه نامزد شاهزاده پس از شنیدن ماجرا بلافاصله برای دیدنش به آنجا آمد و پیشنهاد خریداری آن را نمود زیرا به نظر او چنین لباسی هیچگونه سنخیتی با یک خدمتکار آشپزخانه نداشت. به هر حال خدمتکار فعلی آشپزخانه اندیشهٔ دیگری در سر داشت بنابراین تقاضای نامزد شاهزاده را نپذیرفت امّا پیشنهاد کرد که آن را به عنوان هدیه به عروس خانم خواهد داد، اگر او اجازه بدهد تا یک شب را در بیرون درب اتاق داماد بخوابد.
نامزد شاهزاده این اجازه را به پرنسس داد زیرا نمی‌توانست از چنان لباس زیبا و مجللی چشم بپوشد و از داشتن آن که با تمام وجودش دوستش می‌داشت، دل بر کند.
غروب آن روز فرا رسید و نامزد شاهزاده به داماد گفت:
خدمتکار آشپزخانه آرزو دارد تا یک شب را در بیرون درب اتاقت بخوابد و من این اجازه را به او داده‌ام ولیکن می‌خواهم نظر شما را بدانم.
شاهزاده گفت:
اگر شما اجازه این کار را داده‌اید، من هم مخالفتی با این موضوع ندارم.
آن شب نامزد شاهزاده در داخل نوشیدنی که شب‌ها بر بالین شاهزاده قرار می‌دادند، مقداری ماده بیهوشی ریخت تا وی پس از خوردن آن تا صبح از خواب بیدار نشود و از درب اتاقش خارج نگردد.
پرنسس در بیرون درب اتاق شاهزاده نشست و سراسر شب را در انتظار خارج شدن وی بیدار ماند امّا چون هیچ خبری از شاهزاده نشد، با گریه چنین گفت:
"ای عزیزترینم،
من شما را از جنگل وحشی و داخل اجاق آهنی رهائی بخشیدم
و سپس به جستجویت پرداختم.
من از کوه بلور گذشتم،
از مانع سه شمشیر تیز عبور نمودم
و عرض یک دریاچه بزرگ را طی کردم
امّا حالا که شما را یافته‌ام،
چرا مایل نیستید که مرا ببینید
و به حرف‌هایم گوش فرا دهید؟"
غروب روز بعد فرا رسید. پرنسس تمامی ظروف آشپزخانه را شسته بود لذا فرصتی یافت تا گردوی دوّمی را بشکند.
پرنسس بلافاصله مبادرت به این کار نمود امّا با تعجّب متوجّه شد که در داخل آن لباسی بسیار ظریف‌تر و فاخرتر از اوّلی قرار دارد.
زمانیکه نامزد شاهزاده لباس جدید را دید، تمایل شدیدش را برای خریدن آن ابراز داشت امّا پرنسس درخواست وی را نپذیرفت و مجدداً پیشنهاد داد، که آن را به عروس هدیه بدهد و در ازای آن یک شب دیگر را در بیرون درب اتاق شاهزاده بخوابد.
نامزد شاهزاده مجدداً چنین پیشنهادی را پذیرفت و بار دیگر در لیوان نوشیدنی شبانه شاهزاده مقداری ماده خواب آور ریخت، تا شاهزاده پس از خوردن آن سراسر شب تا صبح را در خواب بگذراند و نیازی به خارج شدن از اتاق خواب نداشته باشد. پرنسس آن شب را نیز همچون شب قبل در بیرون اتاق خواب شاهزاده به انتظار



گذراند ولیکن وقتی با طلوع آفتاب هیچ خبری از خارج شدن شاهزاده نشد آنگاه بار دیگر با گریه چنین گفت:

"ای عزیزترینم،

من شما را از جنگل وحشی و داخل اجاق آهنی رهائی بخشیدم

و سپس به جستجویت پرداختم.

من از کوه بلور گذشتم،

از مانع سه شمشیر تیز عبور نمودم

و از عرض یک دریاچه بزرگ را طی کردم

امّا حالا که شما را یافته‌ام،

چرا مایل نیستید که مرا ببینید و به حرف‌هایم گوش فرا دهید؟"

غروب روز سوّم فرا رسید و پرنسس فرصت یافت تا سوّمین و آخرین گردوئی را که در اختیار داشت، بشکند. او در کمال حیرت در میان گردو با لباسی بسیار زیباتر و باشکوه‌تر از دو لباس قبلی مواجه گردید زیرا تمامی تار و پودهای لباس جدید را از الیاف طلای خالص بافته بودند.

زمانی که نامزد شاهزاده لباس جدید را مشاهده کرد، بیش از همیشه مشتاق داشتن آن گردید امّا خدمتکار آشپزخانه مایل به فروش آن نبود و به او گفت که آن را فقط در قبال اجازهٔ یک شب دیگر خوابیدن در بیرون اتاق شاهزاده تقدیم خواهد کرد.

شاهزاده که به این ماجرا مشکوک شده بود، این دفعه با هوشیاری عمل کرد و دست به لیوان نوشیدنی کنار تختخوابش نزد لذا زمانیکه پرنسس از انتظار کشیدن ناامید گشت و شروع به گریه و زاری کردن نمود، تمامی آنها را شنید:

"ای عزیزترینم،

من شما را از جنگل وحشی و داخل اجاق آهنی رهائی بخشیدم

و سپس به جستجویت پرداختم.

من از کوه بلور گذشتم،

از مانع سه شمشیر تیز عبور نمودم

و از عرض یک دریاچه بزرگ را طی کردم

امّا حالا که شما را یافته‌ام، چرا مایل نیستید که مرا ببینید و به حرف‌هایم گوش فرا دهید؟"

شاهزاده با شنیدن این جملات به ناگهان از جا برخاست و فریاد زد:

"او عشق واقعی من است.

او به من تعلق دارد و من متعلق به او هستم."

شاهزاده آنگاه به همگان اعلان نمود که با هیچکس دیگری بجز پرنسس محبوب و ناجی‌اش ازدواج نخواهد کرد زیرا معتقد است که زندگی کردن بدون عشق هیچگاه نمی‌تواند به خوشبختی و سعادت واقعی منتهی گردد.

شاهزاده هنوز شب را تماماً به انتها نرسانده بود که دستور داد تا کالسکه‌ای برایش آماده سازند.

او آنگاه همراه با پرنسس بر کالسکه سوار شدند و با سرعت تمام از قصر گریختند، تا بار دیگر به دستور خانواده‌اش مجبور به ازدواج با دختر دیگری نگردد.

آن‌ها زمانیکه به دریاچه بزرگ رسیدند، با قایق از آن عبور کردند و از منطقه سه شمشیر تیز با کمک چرخ دوّار گذشتند و با طی کردن مسیر کوه بلور با کمک سه زوبین توانستند، خودشان را به خانهٔ کوچک قدیمی در جنگل انبوه برسانند.

شاهزاده و پرنسس خانه قدیمی را یافتند امّا وقتی وارد آن شدند، به ناگهان خودشان را در فضای یک قصر بزرگ و باشکوه یافتند.

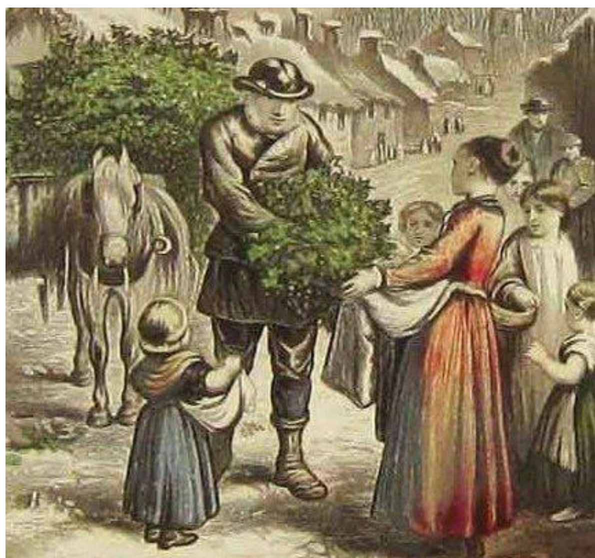
اینک تمامی قورباغه‌ها به پرنسس‌ها و شاهزاده‌های زیبا و خوش لباسی تبدیل شده بودند. آن‌ها تماماً فرزندان پادشاهانی بودند که طی سال‌های طولانی پیشین توسط جادوگران بدخواه افسون شده بودند و اینک از اینکه به حالت سابق برگشته بودند، بسیار خوشحالی می‌نمودند.

بزودی مراسم بزرگی در قصر باشکوه برپا شد و طی آن شاهزاده با پرنسس ازدواج کرد و آنها پس از آن در همانجا ماندگار گردیدند زیرا این قصر حتی از قصر پدر پرنسس نیز بزرگتر و مجلل‌تر بود.

پادشاه پیر یعنی پدر پرنسس از اینکه تنها فرزندش را گم کرده بود، بسیار تأسف می‌خورد و اغلب اوقات در کُنج تنهائی به گریه و زاری می‌پرداخت.

شاهزاده بزودی همراه با پرنسس و تعدادی از ندیمه‌ها برای دیدار با پدر همسرش به قصر پادشاهی وی رفتند و پس از مدت کوتاهی که در نزد وی ماندند، او را به قصر بزرگ خویش آوردند زیرا اینک محدودهٔ دو پادشاهی مجاور با ازدواج تنها فرزندان آنها در همدیگر ادغام گردیده و بدین ترتیب بر وسعتش بسیار افزوده شده بود.

شاهزاده با فوت پدر زنش پادشاه بلامنازع دو کشور همسایه گردید و با همسر وفادارش تا سال‌ها با خوشبختی و سعادتمندی زندگی کردند. ■



ترجمه داستان «ستاره کوچک طلایی»

نویسنده «مجموعه افسانه‌های شفاهی اسپانیا»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»



روزی روزگاری پادشاهی بود که همسرش مرده بود و دختر بسیار زیبایی داشت. چند سال پس از از دست دادن همسرش با زنی آشنا شد که یک دختر هم داشت و تصمیم گرفت دوباره ازدواج کند. پس از ازدواج، زن نسبت به دختر پادشاه خیلی ظلم و حسادت می‌کرد چون نسبت به دخترش بسیار سرتر بود. نامادری به عنوان مجازات دختر شاه را هر روز برای شستن ظرفها به رودخانه می‌فرستاد. زن جوان در برابر او تسلیم شد و به دستور نامادریش عمل کرد زیرا می‌دانست پدرش از تمام کارهای آن زن راضی است.

یک روز در حالی که دختر در رودخانه بود، زنی که در کنار او مشغول شست و شو بود انگشترش را گم کرد.

-انداختمش! حلقه‌ام را انداختم! دخترم کمکم کن که پیدایش کنم چون بینایی خیلی کمی دارم و هیچ جا نمی‌بینمش!

دختر در حالی که بازوی خود را در آب کثیف و یخی فرو برد، گفت: «نگران نباشید، خانم.»

اما حلقه پیدا نشد و دختر مجبور شد برای یافتن آن، سرش را در آب فرو کند که ناگهان چیزی به پیشانی او برخورد کرد. خوشبختانه ضربه ارزشش را داشت زیرا به لطف آن توانست حلقه را بیابد. اما اتفاق عجیبی روی پیشانی زن جوان، جایی که ضربه خورده بود، رخ داد: ستاره‌ای شروع به درخشیدن کرد.

وقتی به خانه رسید، نامادری با دیدن او گفت:

-آن چیست آنجا؟

دختر با خجالت به او گفت که چه اتفاقی افتاده و ادعا کرد که متوجه نشده که چگونه آن ستاره به سراغ او آمده است.

نامادری به دختر خودش گفت: «فردا تو کسی هستی که شستشو را انجام می‌دهد!»

-من؟ راهی جز این نیست!

-خواهرت ستاره خود را دارد، پس تو باید بروی و تمام. یا دلت می‌خواهد به خواهرت اجازه بدهی چیزی داشته باشد که تو نداری؟

دختر به رودخانه رفت ولی به دلیل کثیف بودن آب، نتوانست سر خود را در آب فرو ببرد، مادرش آن را به زور داخل رودخانه کرد. اما بدترین چیز این نبود که سر او را در آب فرو برد، بلکه این بود که آن را بیرون آورد!

مادر مات و مبهوت شد و در حالی که با ترس به دخترش اشاره می‌کرد گفت: «این چیست؟؟»

دختر با دیدن چهره هراسان مادر، چیز وحشتناکی را تصور کرد، وقتی متوجه شد چیزی که روی پیشانی‌اش دارد ستاره نیست، بلکه یک دم است، دست‌هایش را روی پیشانی‌اش گذاشت و فریاد زد.

همانطور که دختر گریه می‌کرد، مادرش گفت: «سریع پیش دکتر! ما باید آن را از روی پیشانیت برداریم!»

دکتر به این نتیجه رسید که بهترین کار این است که آن را ببندند و آن را پنهان کنند، بنابراین روی آن یک نقاب گذاشتند.

وقتی به خانه رسیدند، کالسکه سلطنتی را دقیقاً در خانه خود دیدند. در آن لحظه مادر به یاد آورد که مدتی بود شاهزاده در تمام خانه‌ها را می‌زد تا همسرش را از میان زنان پادشاهی انتخاب کند و دقیقاً همان روز به خانه آنها رسیده بود.

-به من کمک کن خواهرت را در اتاق زیر شیروانی مخفی کنم. ما نمی‌توانیم اجازه دهیم شاهزاده ببیند که او ستاره طلایی دارد.

-بله مادر!

مادر به شاهزاده گفت که این دخترش که روبنده به سر دارد، این افتخار را داشته که ستاره طلا را پیدا کند، بنابراین شاهزاده او را بر کالسکه خود سوار نمود و فکر کرد که او همان دختری است که او به دنبالش می‌گشت تا همسر او شود. اما ناگهان اسب‌های کالسکه زمین خوردند و روبند دختر از پیشانیش افتاد.

شاهزاده وقتی متوجه شد که آنها سعی کرده‌اند او را فریب دهند بسیار عصبانی شد و گفت: «این چیست؟ این ستاره نیست، دم الاغ است!»

او به سرعت به خانه دختر بازگشت و در آنجا دختری را که واقعاً دنبالش می‌گشت و در اتاق زیر شیروانی زندانی شده بود، ستاره طلایی‌اش را پیدا کرد. به قصر برگشتند، ازدواج کردند، شاد شدند و کبک خوردند. ■





ترجمه داستان «خانهٔ ساحلی»

نویسنده «جوی ویلیامز»؛ مترجم «فرشاد ذوالنوریان»

دختر امیدوار بود که پیرمرد خانهٔ ساحلی را به او واگذارکند، در واقع روی این موضوع حساب می‌کرد، اگرچه پیرمرد به او گفته بود که هرگز قصد انجام این کار را ندارد. پیرمرد گفته بود که خانه را به سازمانی می‌سپارد که به سگ‌های آلمانی رها شده پناهگاه می‌دهد، اما این باید یک شوخی مسخره باشد، مگر نه؟ خانهٔ ساحلی که جای ژرمن شپردها نیست. دارایی کهنه اما ارزشمند خانوادگی باید فروخته شود تا عواید آن به سازمانی برسد که تقلبی، بدون مجوزو حاصل تخیل پدرش بود. پدرش گفت که او را دوست دارد - پدر فقط قرار نیست خانه ساحلی را که برای دختر فراتر از یک خانه بود به ارث گذارد. پدر معتقد بود که به زودی از دنیا می‌رود و برای همین به مسائل بزرگ فکر می‌کرد. چیزهای زیادی برای یادگیری وجود داشت. او در حال کاوش در آموزه‌های بسیاری بود، و یک مسیر فکری به نحوی باعث شده بود که تنها فرزندش را از ارث محروم کند - امبر، نام دختر امبر بود، نامی که دختر از آن نفرت زیادی داشت.

امبر گفت: "من آنجا بزرگ شدم و خاطراتی دارم."

پدرش گفت: "توحلزون ها را جمع کردی، آن‌ها را در آب جوش گذاشتی، آن‌ها را با چنگال و قاشق بیرون آوردی، سپس خانه‌های خالی آنها را در قفسه‌ای در اتاق خود به نمایش گذاشتی."

دختر اعتراض کرد: "نه. تو همیشه به آن موضوع بی ربط اشاره می‌کنی. این بیرحمانه است."

پدرش داشت از یک لیوان پلاستیکی مایعی سبز می‌نوشید که احتمالاً بسیاری از ویژگی‌های یک نوشیدنی مطبوع را نفی می‌کرد. نوشیدنی برای خونش تجویز شده بود. چیزی در خون پیرمرد درست نبود یا شاید چیزی که باید در خون او حرکت کند، شکل مناسبی نداشت.

امبر گفت: "ما تا حالا حتی یک سگ آلمانی هم نداشتیم."

_من در جوانی یکی داشتم. وقتی با مادرت ازدواج کردم با خودم آوردمش. تو همان دور و اطراف بودی، اما حدس می‌زنم نمی‌توانی او را به خاطر بیاوری. نامش تیتوس بود.

_من همان دور و اطراف بودم؟

_خب آره، تو بودی. ناراحتم که تیتوس را به یاد نمی‌آوری.

_ازش عکس داری؟

_نه. تیتوس خوب عکاسی نکرد.

امبراصلا تیتوس را به خاطر نمی‌آورد مشکوک شد که پدرش همین حالا این خاطره را از خودش درآورده. اما اشکالی نداشت. شاید او می‌توانست بی‌کفایتی پدر را در دادگاه ثابت کند، اما پدر در واقع بسیار شایسته بود، اگرچه دیگر نمی‌خواند یا رانندگی نمی‌کرد. مدت زیادی نگذشته بود که از ماشین خود، که اکنون در گاراژ قنداق شده بود، بهره نمی‌برد و دختر آرزو داشت که کسی آن را بدزدد.

امبر گفت: "شما به برانکو (ماشین) فکر می‌کنید، نه."

"خب، من ماشینم را به والتر واگذارمی‌کنم".

"والترکه ده ساله است."

"اشکالی ندارد. همین روز پیش گفت: "عالی است، قربان".

"من به آن کامیون احمق فکر نمی‌کردم. تا جایی که به من مربوط می‌شود، می‌توانید آن را برای قطعات بفروشید."

پدرش زمزمه کرد: «قطعات». "نه نه نه".

"آن بچه غیر واقعی است".

"غیر واقعی!" پدر ناباور به نظر می‌رسید، اما او احساس می‌کرد که این یک کنش است.

از والتر پرسیدم وقتی بزرگ شد می‌خواهی چه کاره شوی و او گفت: "می‌خواهم بدانم، جرأت داشته باشم، اراده ورزم و سکوت کنم."

پدرش گفت: "تحسین برانگیز، بسیار تحسین برانگیز".

"این چه نوع پاسخی است؟ احتمالاً او آن را در جایی خوانده است."

پدرش آخرین مایع سبز رنگ را بلعیده بود اما همچنان به نگه داشتن لیوان در دستان لرزانش ادامه داد.

"زمانی که من پسری در حدود سن والتر بودم، دکتری بود که مشکوک بود که من اسکیزوفرنی دارم. نمی‌دانم چه کار کرده‌ام، احتمالاً فقط یک مرحله را گذرانده‌ام، اما آنها در آن زمان یک آزمایش داشتند. باید وانمود می‌کردی که از لیوانی که چیزی در آن نبود آب می‌نوشی. اگر می‌توانستید این کار را انجام دهید، آن‌ها می‌گفتند خوب هستی. این چیزی است که آنها می‌خواهند. آن‌ها از شما می‌خواهند تا زمانی که دیگر ندانی داری وانمود می‌کنی، وانمود کنی."

امبر قبلاً آن خاطره را نشنیده بود، زیرا او و پدرش هرگز در بهترین زمان‌ها با هم وقت نگذرانده بودند. این روزها صحبت کردن با افراد بیمار سخت است. امبر متوجه شد که استعداد این کار را هم ندارد.

"آن چیز را بده. اگر فوراً آن را آبکشی نکنم لکه می‌شود."

پلیکانی عروسکی بافته شده در شیشه قرار داشت که کوچک بود البته حداکثر دو اینچ اندازه داشت. پدرش در حالی که او آن را حمل می‌کرد به دنبال او صدا زد: "آخرین مجموعه دوازده تایی"

امبر از آشپزخانه گفت: "من برای مدتی به خانه ساحلی می‌روم. آیا برای رفتن به رختخواب کمک می‌خواهی؟"



پدرش گفت: "نه، نه، نه."
"خب، همه چیز برات آماده است. فردا می‌بینمت."
بیرون از خانه، والتر ایستاده بود و به آسمان راه راه نگاه می‌کرد. پابرهنه بود و یک پیش بند کار روی شورت و تی شرتش بسته بود.
امبر گفت: "به نظر راحت نیست."
"این ضد حریق است."
"من معتقد نیستم که دیگر استفاده قابل قبولی داشته باشد".
او بدون مزاحمت گفت: "در برابر اشتعال مقاومت می‌کند. جیب هم دارد."
"با برانکو چه کار خواهی کرد، والتر؟"
"آن را گرامی خواهم داشت".
"این سخاوت پدرم است که آن را به شما می‌دهد، اما ثبت نام و بیمه هزینه زیادی برای والدین شما دارد. همچنین، دولت احتمالاً به زودی خودروهایی مانند آن را ممنوع خواهد کرد."
والتر شانه‌هایش را بالا انداخت واعلام کرد: "من پنج حفرهٔ پر نشده در دندان‌هایم دارم."
بعد از لحظه‌ای، امبر گفت: "آیا می‌خواهی آنها را پر کنی؟"
والتر دوباره شانه بالا انداخت.
"احتمالاً باید آنها را پر کنید."
سپس آن‌ها راه خود را از هم جدا کردند و امبر ده مایل رانندگی کرد تا به یکی از پارکینگ‌هایی که به ساحل خدمات می‌داد، رسید. او هزینه را پرداخت کرد، سپس بیست دقیقه پیاده تا خانه رفت. چند ویلا در مسیر اصلی به طور ایمن با حلقه زنجیر محکمی محصور شده بودند که از کاندومینیوم های بلندی که در کنارشان بود زیاد قابل دسترسی نبودند. امبر تقریباً یک بار وقتی که می‌خواست از لابی آنها به سمت ساحل برای بازی با شن و ماسه برود دستگیر شده بود. آیا آن صدف‌های حلزونی هنوز داخل خانه بودند؟ امبر لرزید و برگشت و با در نظر گرفتن موقعیتی برای تعمق به اقیانوس نگاهی عمیق انداخت.
لاک پشتی از امواج تلوتلو می‌خورد، با خستگی حفره‌ای کم عمق حفر کرد و شروع به انداختن تخم‌های خاکستری و سفیدش کرد. امبر تمایلی نداشت که شاهد این صحنه باشد. او دیگر تحمل تماشای طبیعت جنگجو را نداشت. چشمانش را بست و احساس کرد که نگاه نکردن یک جوری به لاک پشت کمک می‌کند. با این حال، او از تشکیل یک تجمع در همان حوالی ساحل، آگاه شد. امبر شنید که کسی گفت: "چند ساعت طول می‌کشد؟ می دانید؟" یک دستگاه A.T.V. برای متفرق کردن اوباش به سمت ساحل حرکت کرد و پس از آن تظاهرات مختلفی آغاز شد.
کمتر از یک ماه پیش، او و دوستش جانین اینجا بودند، آخر هفته زمین گیر شدن دلفین‌ها را تماشا می‌کردند. مردم سعی کرده بودند دلفین‌ها را به داخل آب برگردانند، آن‌ها دوباره داخل آب شناور شدند اما دیگر شیک و خندان، شنا نمی‌کردند. این کار تا شب ادامه داشت. مردم مشعل‌های تیکی را روشن کردند. آن‌ها دست‌های هم را گرفتند و دعا خواندند.
جنین گفت: "اگر یک بار دیگر آهنگ لئونارد کوهن را بشنوم، کسی را خفه خواهم کرد.
امبر فکر کرد چقدر همه چیز ناامید کننده است.
صبح روز بعد، او گفت: «سلام، بابا، شبت چطور بود؟»، سؤالی که طبیعتاً پاسخی نداشت.
پدرش حمام رفته و اصلاح کرده بود و لباس راحتی مشکی شیک خود را پوشیده بود و بیمار به نظر نمی‌رسید. در تجربه او، افراد بیمار بسیار بیمارتر از او به نظر می‌رسیدند. او از پنجره به پرندگانی نگاه می‌کرد که در اطراف یک دانخوری خالی بال می‌زنند. پرندگان همیشه وقتی خالی بود بیشتر به آن ظرف علاقه نشان می‌دادند.
_آیا می‌خواهید برای تعمیر دندان‌های والتر پول بپردازید؟" امبر به طور اتفاقی امیدوار بود.
_مگردندان‌هایش چه مشکلی دارد؟
_حفره‌های پرنشده دارد.
_من نمی‌دانم اما در حال حاضرآن مساله زودگذر است، هیچ برنامه‌ای در این زمینه ندارم. او یک رفیق کوچک خوب است. وقتی برای اولین بار او را دیدم، خیلی کم صحبت می‌کرد. من کشف کردم که او کلمات را دوست دارد، اما تنها در انزوا، به عنوان یک فرد مستقل رفتار می‌کند.
_وقتی به خانه رفتیم، با شما بودم، پدر و مادرش آن فاج وحشتناک (نوعی غذا) را آوردند.
_نمی‌توانم فاج را به یاد آورم.
_برای خوش آمدگویی به ما در محله. آن غذا خیلی افتضاح بود.
_ما در مورد فاج صحبت می‌کنیم؟
_دیشب والتر را دیدم. او داشت با یکی از آن پیشبندهای کارگری بازی می‌کرد.
_بله، من برای او سفارش دادم. کمی بزرگ است، اما او آن را دوست دارد.
_آیا والتر می‌داند که ما یک خانه ساحلی داریم؟
_چرا باید بداند؟ این که چیزی برای دانستن نیست.
_پدر، من می‌خواهم به این سازمانی که شما خانه را به آن می‌دهید نگاه کنم. بررسی لازم را انجام دهید. می‌ترسم قربانی یک کلاهبرداری باشی.
_آن کشو را باز کن. اون پوشه بزرگ رو بیرون بیار همه چیز بررسی و انجام شده آن را از نزدیک بررسی کن. یک کپی بردار.
او یک غلاف بسته شده را ورق زد. به عنوان یک سند حقوقی، مطمئناً غیرقابل نفوذ به نظر می‌رسید، اما این راهی بود که وکلا همیشه این موارد را نشان می‌دادند. سند خانه فقط به نام پدرش بود. سازمان سگ‌های آلمانی رها شده در متن نوشته شده بود که



بسیار شوم و مذهبی به نظر می‌رسید. آن احمق‌ها چه کار می‌کردند؟ ظاهراً مجبور نبودند توضیح دهند. به هر حال به نوعی اعتبار یافته بودند. او گفت: «یک کپی می‌گیرم،» اما کشو را بدون برداشتن سند بست.
پدرش پرسید: "چند ساله هستی عزیز؟"
پدر در آستانه این بود که اصلاً نداند دخترش کیست. اتفاقی که برای ذهن پیر افتاد، بسیار غم انگیز بود.
امبر به آرامی گفت: "من به زودی سی ساله می‌شوم."
پدر با غرش گفت: "تو سی و چهار ساله هستی! سی ساله نمی‌شوی! تو حتی سال اشتباهی را به فالگیرهایی که همیشه می‌بینی می‌گویی. می‌دانی چقدر احمقانه است"
حق با پدر بود. او با فالگیرهای زیادی سر و سر داشت. آخرین فالگیر به او گفته بود که نگرانی‌هایش در مورد فقرآینده‌اش کم و بیش بی‌اساس است.
پدرش گفت: "باید سعی کنی واضح‌تر فکر کنی، امبر".
برای امبر، تماشای ذهن پدر مانند رفتن به سینما بود. او نمی‌دانست چگونه این کار را انجام داده.
_تو منو ترسوندی بابا. تو سر من داد زدی.
_متاسفم عزیزم. من صبح در بهترین حالتم نیستم. یه لحظه اجازه بده. دوست داری در مورد خانه ساحلی صحبت کنیم؟
_آره.
_عرض، طول، عمق، ارتفاع.
_چی؟
_عمق، عرض، ارتفاع، طول.
_این‌ها فقط اندازه گیری هستند. هزار و ششصد فوت مربع است، به‌علاوه ایوان سرپوشیده، اکنون تخته‌شده، دو اتاق خواب، یک حمام، ترکیبی از وان و دوش مورد علاقه من نیست، با استانداردهای امروزی کوچک است، اما معنای آن، اهمیت آن، جای دیگری است.
_جایی که؟
_چرا برنمی گردیم، بابا؟ هنوز هم قابل زندگی است، اگرچه مدت زیادی طول نخواهد کشید. باید در آن زندگی کرد! چرا در این مکان اجاره پرداخت می‌شود؟ شما سالهاست که اجاره پرداخت کرده‌اید. اصلاً چرا اینجا رفتیم و آمدیم؟ یادم هست که گریه کردم.
_این روزها هفته‌های آخر من هستند، امبر. به نظر نمی‌رسد که آنها را جدی بگیری.
اگر می‌توانست آن‌ها را به خانه ساحلی برگرداند. وسایل برقی را روشن کند، پنجره‌ها را تمیز و باز، به طلوع آفتاب سلام و تخت پدر را مرتب کند. پدر گفت: "مرگ با زندگی در گذشته یا آینده همراه نیست، فقط در زمان حال."
_حال شما می‌تواند به همان اندازه در آن‌جا اتفاق بیفتد. مال منم همینطور.

_می‌خواهی با مرگ در خانه ساحلی همزیستی کنی؟
_ اگر اینطور بیان کنی، نه. چرا آن را اینطور بیان می‌کنی؟
_واقعاً نمی‌توانی تیتوس را به خاطر بیاوری؟
_پس آیا همه چیز به این بستگی داشت؟ این تیتوس، حیوانی که خوب عکاسی نکرده است؟
_من می‌خواهم الان صبحانه بخورم.
اما شیر نبود. رفتن به فروشگاه دور از ذهن بود. روز تازه شروع شده بود. همسایه آپارتمان بالای گاراژ، با برانکوی مزاحم زیرش او مقداری شیر در خانه داشت، همسایه بیشتر از لوازم خانه، وسایل آرایش داشت. اسپری و جلای مو و کلی عطر.
امبر با شیر برگشت مقدارش زیاد نبود.
پدرش پشت میز آشپزخانه ایستاده بود، یک کاسه گندم خرد شده جلویش قرار داشت.
امبر گفت: "گندم خرد شده." بعد از چند قاشق گفت: "این شیر خوشمزه است. پایان جالبی دارد."
"می‌ترسیدم که ممکن است کمی تاریخش گذشته باشد، فقط کمی".
پدر گفت: "گاهی اوقات روزها بدتر از شب‌ها هستند".
گاهی اوقات، آن‌ها کمی رفت و آمد داشتند، اما به ندرت مثمر ثمر بود.
_دیشب مادرت را در خواب دیدم. او پشت میزی در جایی که قبلاً سنت بونیفاس بود نشسته بود. خودش بود که موهای سالم تیره‌اش را به عقب بافته بود النگو تا زیر بغلش پر بود با دندان‌های سفید بزرگ فوری به من اشاره کرد.
_این خیلی واضح است نیاز به توجه ندارد.
_بله، شرم آور است.
پدر کاسهٔ پر از خاکشیر را پیش روی خود بررسی کرد.
_یا شاید او برای شخص دیگری دست تکان می‌داد، کسی پشت سر شما. گاهی اوقات این اتفاق می‌افتد.
- من شاهد وقوع آن بوده‌ام.
_هرگز کسی پشت تو در رؤیا نیست، آمبر.
_سنت بونیفاس اکنون یک رستوران است. از رده خارج شده.
_از رده خارج نشده - این کاری بود که آنها با کشتی‌های جنگی انجام دادند. تقدس زدایی شد. مادرت نمی‌توانست به آنجا برود مگر اینکه یک اسکناس صد دلاری در خیابان پیدا کند.
امبر برای مدتی، پس از مرگ مادر با پدرش در مراسم سنت بونیفاس شرکت کرد تا اینکه ناگهان روی ساکراریوم متوجه شد، سینک مخصوصی متصل به لوله‌ای است که شنیده بود نان و شراب باقی مانده را تحویل می‌دهد. مراسم مقدس کنار درخت لیچی در حیاط، بزرگ‌ترین درخت لیچی در شبه جزیره برگزار می‌شد. او به طور غیرقابل توضیحی از این تخلیه ساده وحشت کرده بود. شاید این همان ایدهٔ اصلی بود یک ایدهٔ شامل و کامل.



پدر گفت: "آن درخت لیچی یک بار برای من جوک تعریف کرد خیلی دست اول نبود. در مورد سه اسقفی بود که یک لامپ را عوض می‌کردند."

آن‌ها به اتاق نشیمن برگشتند.

_امروز قرار ناهار دارم، بابا.

_ناهار. زمان مثل باد می‌گذره.

_بیا قبل از رفتن من در مورد خانه ساحلی بیشتر صحبت کنیم. احساس می‌کردم داریم به جایی می‌رسیم. من بدون آن بی خانمان خواهم بود، بابا.

امبر اگر مجبور بود حرف زدن را به قیمت جانش هم در میان بگذارد این کار را می‌کرد. _یک روز اتاقت را سیاه کردی. آن تخته‌های سرو زیبا.

_تو همیشه به آن اشاره می‌کنی، بابا. من عذرخواهی کردم، اما شما به من گفتید که این مال من است که آنطور که می‌خواهم تزئین کنم. ما می‌توانیم تخته‌ها را برگردانیم.

—مشکلی وجود ندارد. همین کار را خواهیم کرد.

_خانه ساحلی ارزش زیادی دارد، اینطور نیست؟

_بله، بله.

پدرش ساکت بود. آهسته دستش را روی موهای امبر رد کرد. این معمولاً به این معنی بود که او به مکانی ایمن از حضور او سفر می‌کرد، مکانی که در واقع با حضور او در تضاد بود. او ممکن است به ناهار هم برود.

بیرون، هنوز فلوریدا بود. دود حاصل از سوزاندن مزارع نیشکر درون خشکی، هوا را طعم‌دار ساخته بود. او در حالی که کتابی در دست داشت به حیاط قدم گذاشت حالا دیگر مهم نبود کدام کتاب. سگش او را همراهی نکرد.

امبر و جینین در یک غرفه در یک موسسه غواصی به نام Loreleiنشسته بودند. در کافه دو مرد بودند که صحبت‌هایشان از جایی که نشسته بودند شنیده می‌شد.

_مگه تد کاچینسکی یک دسته کارت تاروت در سلولش داشت؟

_از من می‌پرسی؟ من میگم او این کار را کرد.

_اصلاً چطوری یاد گرفت از آن استفاده کند؟

_احتمالاً بیشتر از بسیاری از افراد غیر زندانی.

_شرط می‌بندم که نگذاشتند آن را نگه دارد. شرط می‌بندم به او طعنه می‌زنند و تهدید می‌کنند که آن را می‌برند و سپس این کار را کردند.

_احتمالاً حق با توست، حرامزاده‌ها.

زن‌ها با دقت گوش می‌دادند، اما مردها دیگر چیزی نگفتند.

جنین همانطور که معمولاً انجام می‌داد شروع کرد: "من هنوز خیلی ناراحتم." وضعیت او حتی از وضعیت امبر وخیم‌تر بود، زیرا قبلاً مادرش، بی‌اطلاع به جز یک مشاور مالی، وام مسکن معکوس گرفته بود و بازده آن را در کوتاه‌مدت تمام کرده بود سپس مرد و جانین چیزی به ارث نبرد.

امبر گفت: "خانه خوبی بود."

_من باید بیشتر حواسم را جمع می‌کردم. خیال کردم مواظب پول است.

چند مربع دستمال توالت برمی دارد و برای دستمال شام تا می‌کند.

_من فکر می‌کردم که او با یک بودجه ماهانه زندگی می‌کند.

_اما مادرت آشپز فوق العاده ای بود، اینطور نیست؟

_واقعاً بود، اما آن مربع‌های کوچک دستمال توالت..

امبر گفت: "می‌توانستی چند دستمال پارچه‌ای بیاوری"، اما او به عرشه تاروت تد کاچینسکی فکر می‌کرد. چه چیزی می‌توانست به او نشان دهد، جز ده شمشیر آن هم پشت سر هم؟ زندانبانان احتمالاً به او لطفی کرده بودند.

در رستوران Lorelei، آن دو خود را به یک ظرف قایقی پر از شراب و یک بشقاب سیب‌زمینی سرخ کرده محدود کردند که در حال تمام شدن بود.

جانین گفت: "من خیلی دوست دارم آب تنی کنم، و تا زمانی که کسی نگران نشود و اقامت در یکی از آن مراکز توانبخشی آرام را ترتیب دهد، در آب بمانم."

_آن مکان‌ها گران هستند کی پولش را خواهد داد؟.

_من یک عمه دارم که گاهی به من کمک می‌کند. با این حال، بیشتر به او مربوط می‌شود تا من. همیشه با شرایط او است. او چند بار در بازپروری بوده است. او حتی درمان‌های شوک الکتریکی نیز داشته است، که به گفته خودش کمک زیادی به او کرده است.

امبر با جدیت گفت: "شنیده‌ام که این چیزها خیلی وقته زمانشان سر رسیده."

"آره. نه، من آن را نقل قول می‌کنم."

یکی از آن دو مرد داخل بار خارج شد.

امبر گفت: "فکر نمی‌کنم آنها یکدیگر را می‌شناختند".

جانین گفت: "ما نمی‌خواستیم پس انداز کنیم. پدر و مادر ما بی‌فکری کردند، و زمانی که مردند، وای که چه غم انگیز است، اما همه مجبورند، همه چیز به ما منتقل می‌شود حتی بدبختی‌هایشان و ما باید آن را به چیزی بهتر تبدیل کنیم."

امبر حرفش را تأیید کرد. "تنها چیزی که ما می‌خواهیم این است که بتوانیم زندگی کوفتی خود را ادامه دهیم."

_اما زمانه تغییر کرده است. آن‌ها خودشان همه چیز را مصرف می‌کنند، یا آن را به جای عجیبی می‌دهند مثل بابای جنابعالی. هیچ کس به فکر ما نیست، این واقعیته. ما در سنی هستیم که آمدنش را ندیدیم امروزمان شبیه طاعون یا مرضی شبیه آن است - ممکن است در نهایت بگذرد اما برای ما به موقع نباشد. لعنتی...



پدرش بیرون روی میز پیک نیکی که از بطری‌های پلاستیکی ساخته شده بود نشسته بود که به اقیانوس ختم می‌شد. نیمکت‌هایی با پیچ و مهره به آن چسبانده شده بود. رنگ قرمز لاله‌ای در سراسر آن به روشی تحمیل شده بود. پیرمرد هنوز لباس شیکش را بر تن داشت.

_تو نباید اینجا باشی، بابا. خیلی گرمه شما عرق هم نکردی - یعنی خیلی گرمت شده.

_والتر به من گفت که والدینش می‌خواهند اکنون برونکو را در اختیار بگیرند. آن‌ها کسی را می‌شناسند که آماده است آن را با قیمتی مناسب بخرد.

_همانطور که هست؟

_من هم دقیقاً به همین روش گفتم. من کاملاً می دانم که این کلمات چه معنایی دارند، اما در مورد برانکو آنها مزخرف می‌گویند و بیربط هستند. این پول در صندوق آموزش والتر قرار خواهد گرفت.

_شوخی می‌کنی. صندوق آموزش؟

_البته مسخره است، اما والتر به من اطمینان داد که برانکو به دست دیگری نخواهد افتاد.

_من حدس می‌زنم این خوبه، اما شاید بخواهی برخی از تصمیم‌هایی که اخیراً گرفته‌ای را زیر سؤال ببری، مثلاً شاید به افراد اشتباه اعتقاد داشته‌ای.

ایمان من به مردم بسیار ناچیزه.

پاهای بلندش را از دستگاهی که میز پیک نیک بود و ایستاده بود باز کرده بود و کمی تکان خورد. "من دوست دارم پدر و مادر والتر بروند به جهنم. آیا می‌توانی این کار را برای من انجام دهی؟"

"بروند به جهنم؟ منظورت قتل است؟ من اینطور فکر نمی‌کنم، بابا. چرا ما فقط از آنها دور نمی‌شویم، به خانه ساحلی نقل مکان نمی‌کنیم... "

پدر با گام‌های سریع و نامنظم از چمن‌زار عبور کرده بود. امبر متوجه شد که اتفاقی در حال رخ دادن است، این زمانی است که آنچه اتفاق می افتد شروع می‌شود. با این حال، به نظر نمی‌رسید که او یک لحظه عجله کند. در باز و بسته شد.

امبر در آشپزخانه فریاد زد: "کی افتادی! چقدر اونجا دراز کشیدی!"

"خیلی طولانی نیست، اگرچه این به سختی اطمینان بخش است. من فقط گیج شده‌ام... گیج" امبر پیرمرد را به حالت عمودی کشید تا بتواند به صندلی زشتی که خیلی دوست داشت دسترسی پیدا کند.

_من چیزی نشنیدم. مدتی بود که سرم را داخل فریزر گذاشته بودم. خیلی حس خوبی داشت.

_وقتی احساس گرما می‌کنی نباید این کار را بکنی. این برات بده... یخ ساز را هم خراب می‌کنی.

_من یک غلت زدم، اما کاملاً هوشیار هستم. هشیارتر، احتمالاً. هیچ چیز قبل و بعد وجود ندارد. مهمه که متوجه شوی آمبر...

_امبر، بابا، امبر.

_من و مادرت به چه فکر می‌کردیم، درست است؟ یه همچین اسمی.

_پدر، من تو را به بیمارستان می‌برم.

_ آنجا نه...

_من با آمبولانس تماس خواهم گرفت. اگر با آمبولانس بیای، مادر زودتر تو را می‌بینند.

_من هم می‌خواهم ادامه دهم، اما بیا فعلاً اینجا بمانیم. واقعاً نمی‌توانی پدر و مادر والتر را از بین ببری؟ این مهمه که به نسل بعدی کمک کنیم.

_من نسل بعدی شما هستم، پدر.

_بعضی اوقات بهتر است هرازگاهی یکی را نادیده بگیریم... . خب، شاید والتر این کار را بکند. او قضاوت خوبی دارد.

زمان نزدیک بود، زمان، دیگر فرا رسیده بود. امبر ناامیدانه می‌خواست به اتاق بعدی برود. در آنجا باید کاری برای انجام دادن وجود داشته باشد. امبر لرزید، به طور قابل توجهی می‌لرزید. پدرش آرام به نظر می‌رسید. البته مدام مزخرف می‌گفت، اما به نظر نمی‌رسید آشفته باشد. مثل همیبشه بود..

"امبر، برای من پتو می‌گیری؟ یک سبک وزن راه راه را که سگ آن را جویده باشد؟

امبر گفت: "بله." "آره".

چشمانش را بست. سرش هنوز از فریزر تازه بود، افکارش به شکل منظمی حرکت می‌کردند، مثل بچه‌هایی که در صف مار افتاده‌اند، دست در دست هم گرفته‌اند و معلم خود را از ساختمانی که در آن رویداد خطرناکی شروع شده بود، دنبال می‌کردند. مثل بچه‌های کوچک، افکارش بی گناه، قابل اعتماد و ترسناک است. اما این معلم که بود؟ او برای او تازه کار بود. او یک انتقال بود. این اولین روز او بود.■





داستان «بوزا فروش»

نویسنده «تولگا گوموشآی»، مترجم «پونه شاهی»



ما خانوادگی در اتاق نشیمن نشسته‌ایم. اجاق در این بین با صدای بلند می‌سوزد. دو مبل کرکی روبروی هم است چه روی آن بخواهی بنشینی، چه دراز بکشی. تلویزیون بزرگ در گوشه‌ایست، مرد داخل آن سرش به اندازه سر پدرم است. من با پدرم هستم، مادر و مادربزرگم روی مبل روبرو. همه اخبار را تماشا می‌کنند. گوینده که صدای عمیقش جدیتی مطمئن و ملال‌آور را به اتاق ما بخشیده، گاهی اوقات فاصله می‌افتد بین حرف‌هایش. آن وقت است که صدای برخورد قطرات باران به شیشه شنیده می‌شود. چشم‌هایم را از صفحه برمی‌دارم و به سمت پنجره می‌چرخم. من تنها کسی هستم که این کار را انجام می‌دهم. نفوذ باد از شکاف قاب‌های چوبی به آرامی پرده توری را تکان می‌دهد. در هر روزی از هفتهٔ شب زمستانی همین وضعیت است. اگر صبحانه‌های آخر هفته را حساب نکنیم، این زمان مورد علاقه‌ام است. چون در اتاق مورد علاقه‌ام با افراد مورد علاقه‌ام هستم.

عصر ماشین‌های کوچکم را با نقش‌های مستطیلی روی نقش‌های راه راه فرش به عنوان بزرگراه می راندم. در حین پارک کردن در گاراژها، مادربزرگم از آشپزخانه صدایم زد. از بوی پیچیده در راهرو فهمیدم که چرا صدایم کرده است. با دهانی که آب افتاده، شروع به دویدن کردم. من از قبل دنبال بهانه‌ای برای فرار بودم. مادربزرگم پیاز را با روغن معطر زیتون که از باغ‌های زیتون شهرش چیده بود تفت می‌داد و در تابستان با رب گوجه‌ای که با دست خودش درست کرده بود، مخلوط می‌کرد. تکه بزرگی از نان بیات را در مخلوطی که ته دیگ حباب می‌زد، فرو برد. وقتی روغن را کاملاً" جذب کرد و نرم شد، نان گرم را که سرش کمی خم شده بود، به دستم داد. در قابلمه را پشت و رو کرد و به عنوان بشقاب روی میز گذاشت تا موقع غذا خوردن نریزد. در حینی که او یک بغل اسفناج را داخل قابلمه می‌انداخت، من با اولین لقمه‌ای که از روی محتویات در آن گرفتم، عجولانه بقیه را بدون گوش دادن به تذکر داغ بودن غذا، خوردم. از این غذای لذیذ که فقط با پیده، دونر کباب، سوسیس در یکشنبه و خامه کیک شکلاتی تزیین شده با دست، قابل مقایسه بود، سیر نشدم. با اکراه از حرف‌های مادربزرگم اطاعت کردم که گفت به زودی به همراه خانواده برای شام می‌نشینیم.

به بازی درترافیک با ماشین کوچکم برگشتم.

مادرم کمی بعد آمد. گونه‌های مورد علاقه‌ام در دنیا را بوسیدم و بدون توجه به برجستگی‌های‌شان به آرامی خراشیدم. همیشه تذکر می‌دهند که الان دیگر بزرگ شده‌ای، اما من عاشق این کار هستم. گونه‌های کمی سرد و یخاند اینطور ببوسمش بهتر است. گونه‌هایش کمی سرخ شده است. طعم پودری و چسبناک آرایش روی لبم با بوی عطر مانند طعم رژگونه‌اش قاطی شده‌بود.

صدای مادرم از تدریس تمام روز کمی خشن است. این وضعیت به او حالت دلسوزانه‌تری می‌دهد، زیرا دلسوزترین صدایی که کودک می‌تواند بشنود صدای آرام مادر است. آن صدای لالایی‌وار که در گهواره‌ای که از نام خودش ساخته شده، بین دنیای رویاها و زندگی واقعی تکانت می‌دهد، در حینی که می‌خوابی و بیدارت می‌کند.

از سوپر چیزی خریده است. آن‌ها را روی جاکفشی گذاشته و خم می‌شود تا کفش‌هایش را در بیاورد. بلافاصله داخل پاکت‌های کاغذی را نگاه می‌کنم. مواد شوینده و نان و حلوا را کنار گذاشته و بالاخره آنچه را که دنبالش هستم پیدا می‌کنم. زنده باد دیدو! مادرم مرا دوست دارد!

مادرم اجازه می‌دهد تلویزیون را روشن کنم و برنامه کودک را ببینم. همه چیزهای مورد علاقه‌ام مثل واگن‌های قطار ردیف شده‌اند.

پدرم در آخرهای این برنامه می‌آید. از چیزهای عجیب و غریبی که تماشا می‌کردم تعجب کرده، از یک طرف به چیزهای خنده‌دار می‌خندیدم، گروه‌های همخوانی آهنگ‌ها را تکرار می‌کردم و دیوانه‌وار فکر می‌کردم که بعداً چه اتفاقی خواهد افتاد. در همین حین با توپ پلاستیکی زرد تیره آبی زیر بغلم، بی صبرانه منتظر بودم تا زنگ در به صدا درآید.

در پایان برنامه چه اتفاقی خواهد افتاد؟

بالاخره زنگ به صدا درآمد. برایم دیگر مهم نیست آخر برنامه چه می‌شود، پدرم اینجاست! از جا پریدم و توپ را در ابتدای راهرو، وسط دونده نارنجی کاشتم. مادرم دستش را خشک کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. پس از چرخاندن کلید و برداشتن زنجیر، با احتیاط در خیابان را باز کرد. چند ثانیه بعد در باز شد. ابتدا لبه سیاه کلاه توپی دیده شد.

سپس پدرم در آستانه ظاهر شد، لباسی خاکی با دکمه‌های براق روی لبه‌های جیبش و نشانی روی سینه‌اش، ستاره‌های



درخشان روی شانه‌ها و وسط کلاهش و کراوات مشکی. پشت توپ خیلی عصبی بودم. پدرم اشاره کرد و یک دقیقه اجازه خواست. کیفش را جلوی جاکفشی گذاشت و کفش‌های افسری بند دار، کلاه گرد و ژاکتش را یکباره در آورد. آستین‌های پیراهنش را بالا زد و جلوی در خانه رفت. با تمام قدرت دویدم و شلیک کردم. توپ مثل برق از بین پاهای پدرم رد شد و با ضربه‌ای به در اصابت کرد.

با دویدن از این طرف به آن طرف در راهرو از اصابت گل لذت بردم. البته من حواسم به پدرم است. او برای مدت طولانی کف زد. او به من گفت که چقدر قوی شده‌ام، آنقدر به توپ‌ها ضربه می‌زدم که دیگر نمی‌توانست با من مقابله کند. وقتی این‌ها را شنیدم واقعاً" هیجان زده شدم. چند تا ژست دیگر گرفتم برخی به دیوارها برخورد کردند، برخی مستقیم به پایین رفتند. من با پریدن به چپ و راست در مقابل ضربات متوسط پدرم حرکات بسیار خوبی از دروازه‌بانی نشان دادم.

این رفت و برگشت را با وجود تذکرات مادرم نتوانستیم در عرض سه الی پنج دقیقه به آن پایان دهیم. بعد از اینکه همسایه بدخلق و نازنین‌مان که در طبقه پایین زندگی می‌کرد با وردنه‌اش به سقف ضربه زد، این وضعیت مثل چاقو برش خورد و به پایان رسید. مادرم، پدرم و من را سرزنش کرد و گفت که به خاطر شکایت و نصیحت همسایه‌مان که صبح روز بعد درست در حال عبور از پله‌های طبقهٔ پایین، صورت خواهد گرفت، دوباره به مدرسه دیر می‌رسد. بعد از دلجویی پدرم با هم رفتیم و دست و صورت‌مان را در دستشویی شستیم. از آنجایی که هوا سرد بود، نمی‌توانستم با صابون کف درست کنم و با لبه نازک زیرسیگاری فلزی ریش‌ام را بتراشم. وقتی پدرم به من خبر داد که نامه بین‌المللی مدرسه نظامی که در آنجا افسر کلاس بود رسیده است و تعدادی از دانشجوها تمبرها را از پاکت‌های‌شان برداشته و برای من فرستاده‌اند، چیزی به ذهنم نمی‌رسد.

سر شام همه چیزدر بشقابم را خوردم انگار که جاروکرده باشم. در صورتی که مادر و مادربزرگم مشغول تمیز کردن میز و شستن ظرف‌ها بودند، من و پدرم وارد اتاق‌نشیمن شدیم. با وجود اینکه در حین بازی با توپ مثل دوستان دور هم بودیم، اما احساس ترس با شادی آمیخته بود. وقتی با پدرم تنها بودیم دوباره این حس برمی‌گشت. پدرم چند تکه هیزم بزرگ داخل اجاق انداخت و با انبر هیزم‌های کهنه را داخل آن فرو کرد. شعله‌ها ناگهان بلند شدند و نوک آن‌ها از سوراخ بالای اجاق بیرون آمد. بار دیگر او را تحسین کردم که توانسته با چند حرکت ساده و ماهرانه به شیوه رام‌کنندهٔ شیر آتش را برافروزد.

سعی کردم هیجانم را نشان ندهم، گوشهٔ مبل نشستم و مؤدبانه منتظر ماندم.

وقتی پدرم از اتاق بیرون رفت تا کیفش را بیاورد، من کتاب تمبر آبی رنگم را از کتابخانه برداشتم و به جای خودم روی مبل برگشتم. پدرم کیفش را روی سر زانوهایش گذاشت. ابتدا با کشیدن دکمه‌ها به دو طرف قفل آن را باز کرد و سپس درش را. بوی رسمی، مخلوطی از کاغذ و جوهر و چرم از داخل کیف بلند شد. پدرم بدون اینکه نظم و ترتیبش را به‌هم بزند پرونده را پیدا کرد.

پرونده، اسناد و کتاب‌ها را با احتیاط از گوشه آن‌ها برداشت و شروع کرد به نگاه کردن به زیرشان. وقتی پشت دفتر دستور کار نظامی را با روکش پلاستیکی قرمز دیدم نفس راحتی کشیدم. چون تمبرها را همیشه بین صفحات آن نگه می‌دارد. پدرم دفتر دستور کار را روی مبل گذاشت بدون هیچ عجله‌ای کیفش را بست و قفل کرد و آن را کنار مبل قرارداد. نفسم را حبس کردم. سفر از اداره پست از کدام شهر دنیا در هوای آفتابی، بارانی، برفی؛ سعی کردم تصور کنم که آن تمبرها چگونه به نظر می‌رسند، از کوه‌ها، جنگل‌ها و اقیانوس‌ها عبور کرده‌اند. تمبرها ابتدا نامه‌های خود را به دانش‌آموزان مدرسه نظامی در بورسا می‌دهند و سپس خود را در اتاق نشیمن ما با اجاق گاز می‌بینند. من یک بار دیگر متحیر شدم که چرا دانش‌آموزان این کاغذهای رنگارنگ با لبه‌های ناهموار را که اثر انگشت عزیزان‌شان در جلو و تف آن‌ها در پشت قرار دارد را به عنوان یادگاری نگه نمی‌دارند. از آنجایی که ارزش چاپ روی تمبر رسمی را دارند، سعی کردم پیش‌بینی کنم که با کدام افراد، مکان‌ها یا اشیایی مواجه می‌شوم، به مردم چه کشوری تعلق داشته و اهمیت زیادی دارند. من برای گفتگو با پدرم در مورد اینکه چگونه اندازه تمبر، نوع کاغذ و کیفیت چاپ بسته به اندازه و قدرت کشورها متفاوت است، آماده شدم.

پدرم نشانک بافته شده از نخ قرمز براق را نگه داشت و صفحه‌ای را که علامت‌گذاری کرده‌بود را باز کرد و دسته‌ای از تمبرهای رنگارنگ را که مانند برگ‌های خشک شده پاییزی در هم تنیده بودند را نشان داد. تمبرهای بزرگ، من را شگفت زده می‌کند. سه چهار برابر قیمت تمبرهای داخلی ما، تمبر بزرگ وجود دارد. به خصوص آن‌هایی که اشکال غیرمعمول دارند بسیار عجیب هستند. چشم من بلافاصله یکی از آن‌ها را انتخاب کرد. تصویر موشک چاپ شده از انگشت اشاره‌ام بلندتر است. ظاهراً آن‌ها شکل مهر را مطابق با فرم بلند و نازک موشک ساخته‌اند. موشک روی یک رمپ است. روشن شده و در شرف بلند شدن است. در مقابل پس زمینه‌ای که از قرمز به سفید و از سفید به آبی تیره



تبدیل می‌شود. همانطور که از رنگ‌ها مشخص است، این یک تمبر فرانسوی، متعلق به سری فضایی است. پدرم گفت: «با این تمبرها چه فناوری قدرتمندی دارند تبلیغ می‌کنند.» من خیلی از حرف‌های او را نفهمیدم.

کتاب تمبرم را با هیجان باز کردم. من آن را کمی ناشیانه بین تمبرهای فضانورد و شاتل فضایی قرار دادم که رنگ‌های پس‌زمینه یکسانی داشتند، چون وقتی پدرم به آن نگاه می‌کرد دستم می‌لرزید، پدرم با خوشحالی گفت: «الان سریال است». برای اینکه مجموعه‌ای سریال نامیده شود، باید حداقل از سه قطعه تشکیل شده باشد.«

مادرم، پدرم، من؛ خوشحالم که توانستیم سریال بسازیم. در واقع تمبر مادربزرگم را که مجموعه را در قلبم غنی کرد، در پایان سریال‌مان کنار تمبر مادرم گذاشتم. تمبر مادربزرگم کمی فرسوده است اما به دلیل قدیمی بودن قطعه بسیار کمیاب و ارزشمندیست. من وسط مادر و پدرم هستم. شاید پولم کمی کم باشد، اما کاملاً جدید هستم.

ما خانوادگی در اتاق‌نشیمن نشسته‌ایم. اجاق با صدای بلند آن وسط می‌سوزد. پوست پرتقالی که من و مادرم به تازگی روی در اجاق گذاشته بودیم، کاملاً از بین رفت.

پوست منقبض و زغال شده، بوی مرکبات که در ابتدا طراوت شیرینی به محیط می‌بخشید، شروع به تلخ شدن کرد. همه اخبار را تماشا می‌کنند. می‌ایستم و تکه‌های زغال روی اجاق را با نوک انبر از سوراخ پایین می‌کشم. مادرم نگران می‌شود و می‌گوید:

«پسرم می‌سوزی، ول کن! ببین، پدرت در حال تماشای چیز مهمی‌ست.»

من فکر می‌کنم مهم‌ترین چیز این است که ما در یک شب سرد زمستانی با هم هستیم، در طبقهٔ بالای یک آپارتمان پنج طبقه، در اتاقی کوچکتر از قفس پرندگان. ما در اتاق فانوس‌بان در بالای فانوس‌دریایی در انتهای جهان هستیم، جایی که هیچ چیز به ما نمی‌رسد. ما یک خانوادهٔ اصیل هستیم که در پشت‌بام یک برج‌افسانه‌ای پنهان شده‌ایم. ما پرتقال را از خارج می‌پذیریم، میوه‌ها را مانند مأموران مخفی می‌خوریم و با از بین بردن پوست آن روی حرارت زیاد شواهد را از بین می‌بریم. پدرم با دقت به دستورات رمزگذاری شده گوینده گوش می‌دهد. مادربزرگم گوشت و سبزی و غذایی که مادرم از بیرون می‌آورد را در قابلمه می‌پزد و آب می‌کند و به ما می‌خوراند. سپس ما آن‌ها را در داخل خود آسیاب می‌کنیم و با کشیدن طناب در کابین تخلیه به نام توالت، باقیمانده‌ها را از طریق سوراخ سفید به بیرون می‌فرستیم. مادربزرگم خسته است چون تمام روز با دریافت، پردازش و دفع کالاهای مشابه سر و کار دارد و چرت می‌زند. دلیل اینکه والدینم اصرار داشتند که شب‌ها به جای این که در اتاق‌نشیمن گرم ما بخوابند، به اتاق‌های سرد سردشان بروند این بود که رازهایی وجود داشت که برای ما فاش نمی‌کردند، این بود که آن‌ها جلسات را پشت درهای بسته خود تا ساعات اولیه روز برگزار می‌کردند. بعد صبح، در مورد آنچه مجری خبر گفت بحث می‌کردند.

تصور می‌کنم آن‌ها کلیک کرده، روز بعد دانش‌آموزان خود را طبق نتیجه‌گیری‌های‌شان آموزش می‌دادند و به این ترتیب آن‌ها را برای جنگ، بزرگ فضایی آماده می‌کردند. من گمان می‌کنم که نگه‌داشتن تمبرهای سری فضایی فرانسه در کتاب تمبر من، که گفته می‌شود پدرم آن‌ها را از پاکت برخی از دانش‌آموزان برداشته و در یک دستور کار مخفیانه در یک کیف قفل شده حمل می‌کرد، نیز ممکن است بخشی از همین طرح باشد.

بعد از اخطار مادرم مبنی بر دوری از اجاق گاز به سمت پنجره حرکت می‌کنم تا روی شیشه مه‌آلود اشکالی بکشم. دستم به جیب لباس خوابم می‌رود. دسته‌ای از تمبرها به دستم می‌آید. ظاهراً تمبرهایی را که پدرم برایم آورده بود گذاشته بودم و تمبرهایی را که از قبل داشتم فراموش کرده بودم. پدرم بدون پلک زدن به صفحهٔ تلویزیون خیره شده و دستش را روی چانه‌اش گذاشته است. باید از کنار تلویزیون رد شوم تا محتویات جیبم را در کتاب تمبرم بگذارم. این کار را به تعویق می‌اندازم و به سمت پنجره به راهم ادامه می‌دهم.

بین پنجره توری می‌روم و با نوک انگشت اشاره‌ام شروع می‌کنم به کشیدن ماه و ستاره‌ها و سیارات روی شیشه. از آنجایی که شیشه مه‌آلود در تاریکی کاملاً سیاه به نظر می‌رسد، بسیار شبیه به فضا است. من یک حلقه به دور بزرگترین سیاره می‌کشم و از آن محافظت می‌کنم. مادر و پدرم را داخل می‌کشم، خودم وسط کمی کوچکترم و مادربزرگم که کمی از من بزرگتر است در کنارم. یک موشک غول پیکر فرانسوی در زیر شلیک می‌شود. یک رمپ دیگر درست کنارش می‌کشم و یک تلویزیون روی آن قرار می‌دهم. گوینده تلویزیون می‌شمرد: «۱۰... ۹... ۸... ۷...» هر از گاهی برمی‌گردم و پشت سرم را نگاه می‌کنم، پشت سرم یک پرده توری‌ست.

چون پرده هست، هیچ کس نمی‌تواند مرا ببیند. خنکی باد که از لبهٔ پنجره به داخل نفوذ می‌کند، بدنم را می‌لرزاند. انگشت من وقتی روی شیشه یخ زده حرکت می‌کند شروع به سرد شدن می‌کند. گوینده ادامه می‌دهد: ۳... ۲... ۱... برای لحظه‌ای سکوت در اتاق حاکم است.



درست در زمانی که با کشیدن شعله به زیر موشک و هل دادن هوایی که در ریه‌هایم جمع کرده بودم به سمت دهان بسته‌ام آماده می‌شدم تا اثرات فشار و انفجار ایجاد کنم، صدای خشن، غریبه و در عین حال آشنا از دور، از اعماق فضا بلند شد.:
«بووووززاااا!»
همانطور که هر بار که این صدا را می‌شنوم، ابتدا یک لحظه گوش می‌دهم و منتظر می‌مانم تا تکرار شود تا مطمئن شوم. به زودی صدا با شدت بیشتری طنین انداز می‌شود. این نشانهٔ خوبی‌ست، بنابراین نزدیک‌تر می‌شود!
با هیجان فریاد زدم:
«بوزا فروش رسید! بوزا فروش.»
وقتی است که یادم می‌رود کجا هستم، ناگهان برمی‌گردم، مدتی مثل مگس بین پرده توری دست و پا می‌زنم. از میان پارچه توری شفاف، مادر و پدرم را می‌بینم که نگاه‌های کوتاهی با هم رد و بدل می‌کنند و پدرم سرش را به نشانه تأیید شوق من، تکان می‌دهد.
موجی قوی از شادی از ریشه موهایم تا انگشتان پایم پخش می‌شود. این خارق‌العاده‌ترین طعمی است که می‌توان به ساعات آرام و خسته‌کننده عصرانه‌مان اضافه کرد. پرده را می‌گیرم و کنار می‌روم تا برای مادرم جا باز کنم. مادرم با زیباترین لبخند دنیا نزدیک می‌شود. پنجره گیر کرده است. باز نمی‌شود. می‌گویند: «ما برای جلوگیری از ورود سرما به آن اسفنج چسبوندیم، نمی‌دونم آیا این موضوعه که مانع باز شدن آن می‌شه؟«
نفسم را حبس کردم. بلافاصله پس از شور و شوق اولیه شکی که مرا پر می‌کند به سرعت به اضطراب تبدیل می‌شود. زیرا قبلاً اتفاق افتاده بود که بوزا فروش بدون اینکه صدای ما را بشنود از آنجا رد شده‌باشد. بالاخره کوچه بن‌بست ما باریک است و بزرگ‌ترها می‌توانند سه یا پنج قدم از آن عبور کنند. با اینکه هرگز صدای بوزا فروش را نشنیده بودم، یک بار به حال و هوا افتادم و رویای آن طعم بی نظیر شیرین، ترش، لزج، لغزنده، سرد اما دلگرم کننده در کامم پیچید و بقیه شب را با آن گذراندن قطعاً" یک لذت کامل خواهد بود.
مادرم همچنان فشار می‌آورد اما پنجره باز نمی‌شود. بالاخره پدرم بلند می‌شود و دسته را محکم به سمت خودش می‌کشد. در یک بار تلاش، اسفنج لت پنجره ترک خورده و از قاب جدا می‌شود. پدرم می‌گوید: «به خاطر آینه که چسب اسفنج خیلی محکمه.» و به صندلی خود برمی‌گردد. من و مادرم همزمان سرمان را بیرون می‌آوریم. هوا سرد است. بوی تند دوده در مشامم نشسته است. چند قطره سرد روی صورتم می‌چکد. در نور چراغ خیابان، برفی که تیره و کثیف شده را کنار جدول‌ها می‌بینم. زمین خیس است، کسی در آن اطراف نیست.
"بوووززاااا!" صدایی که تاریکی را می‌درد. بوزا فروش در ذهنم افسانه می‌شود.
وقتی چانه‌ام شروع به لرزیدن می‌کند، مادرم پنجره را می‌بندد. دارم وحشت می‌کنم. مادرم به لرزش دندان‌هایم اشاره می‌کند که همچنان به دندان قروچه می‌زند. مادرم که پتو روی شانه‌هایش انداخته است، زمزمه می‌کند: «بیا کمی گرم شویم، دوباره بازش می‌کنم، نگران نباش.» طولی نمی‌کشد که بوزا فروش را می‌بینیم مانند سوسوی سایهٔ روحی در امتداد خیابان حرکت می‌کند.
مادرم خم می‌شود و فریاد می زند: «بوزا فروش!» بوزا فروش با کوزه‌ای به پشت، به آرامی به سمت انتهای خیابان که توسط تیر چراغ برق روشن شده است به حرکت خود ادامه می‌دهد. روی نوک پاهایم می‌ایستم و با صدای بلند فریاد می‌زنم: «بوزا فروش«!
صدای بلند من از ساختمان روبه‌رو می‌پرد و پژواک می‌دهد. بوزا فروش مکث می‌کند. صورتش را به سمت ما برمی‌گرداند. مانند بازماندگانی که در یک جزیره متروک گیر افتاده‌اند، ما ناامیدانه سعی می‌کنیم با تکان دادن دست‌هایمان خود را نشان دهیم. بالاخره متوجه کشمکش‌های ما می‌شود و به سمت ما می‌آید.
برای این‌که بوزا فروش را از دست ندهم با عجله پول را از پدرم و سطل پلاستیکی آبی رنگ را از مادرم برای ریختن بوزا در آن می‌گیرم.
پشت کفش‌هایم را خوابانده و مثل فنر از در بیرون آمدم که مادرم ژاکت کش‌باف پشمی را دستم می‌دهد. ژاکتم را با یک حرکت می‌پوشم. حین دویدن از پله‌ها کمی گرمتر می‌شوم. بین پاگرد پله‌ها تا رسیدن به کف محوطه سه بار می‌پرم و بالاخره به ورودی آپارتمان می‌رسم.
چراغ به طور خودکار خاموش می‌شود.
نفسم را حبس می‌کنم کلید برق را فشار می‌دهم و چراغ را روشن می‌کنم. بوزا فروش پشت در آپارتمان است. با دیدن من، آخرین پک را عمیق به سیگارش زده و آن را روی زمین می‌اندازد. پس از له کردن فیلتر سیگار با پاشنه خود، یک قدم به در نزدیک می‌شود. به خودم می‌لرزم. در شبی تاریکم با هوای سرد در خیابانی یخزده با زندگی شبحوار، که میزبان همه قاتلان، دزدان و گناهکاران جهان است. در ورودی ساختمان آپارتمان‌مان را که خانه آرام و گرمم را در خود جای داده است، با یک حرکت کشیدن چفت، باز می‌کنم.



بوزا فروش، با کت رنگ و رو رفته، کلاه پشمی، کوزه بزرگ آلومینیومی، فنجان‌های اندازه گیری فلزی و چکمه‌های لاستیکی، مانند یک علامت جوهر بی شکل روی کاغذ سفید، در سر در ورودی مرمرین آپارتمان جای می‌گیرد. بوی تند مخصوص مردان بالغی که زیاد سیگار می‌کشند و کمتر حمام می‌کنند و کارهای سنگین بدنی را به سرعت انجام می‌دهند بر هوای داخل غالب می‌شود. وقتی در پشت سرش به خودی خود بسته می‌شود، یخ زدگی و پچ‌پچ متوقف می‌شود.

من مثل بزرگترها، مرد را ورانداز می‌کنم. نمی‌دانم از او بترسم، از او متنفر باشم، او را تحسین کنم یا برایش ترحم کنم. زیر آن همه وزن کمرش دولا و خمیده شده است. خیس، خسته و کج و صورتش فرو رفته و چشمانش گود افتاده‌است. صورتش با آن دماغ شاهین‌طور و نوک تیزش شبیه ماسک است. او درست روبرویم است، اما انگار از دور به من نگاه می‌کند. طوری که با انگشت خیسی روی پیشانی‌اش را پاک کرده و و با یک‌حرکت بارش را روی زمین می‌گذارد. هنگام سرفه خس‌خس سینه و ریه‌هایش شدت می‌گیرد. به طرز ماهرانه‌ای مثل یک پهلوان بارش را از پشتش پایین می‌گذارد. ظاهر رنگ پریده و کسل‌کننده و مالیخولیایی‌اش خیلی دور از دنیایی بود که می‌دانستم.

او هم باید احساس غریبگی می‌کرد. عجله دارد کارش را در ورودی این عطر و بوی تمیزکننده‌ها و سفید کننده‌ها و فضای روشن آپارتمان تمام کند و برگردد به دنیای تاریکی که به آن تعلق دارد.

همان‌طور که با تحسین آمیخته با اضطراب او را تماشا می‌کردم، بدون اینکه حتی چشمانم پلک بزند، با حرکتی ناگهانی انتهای کوزه را پایین آورده و شروع به پر کردن لیوان مدرج، همان ظرف اندازه‌گیری می‌کند. وقتی بوزا که در اثر سرما غلیظ شده است، پیمانه فلزی را که شبیه یک لیوان غول پیکر دسته‌دار است، تا لبه پر می‌کند، بوزا فروش ناگهان می‌نشیند و کوزه را دوباره روی پشت خود بلند می‌کند، بدون اینکه حتی یک قطره از آن بریزد. سرش را به آرامی بلند کرده و به سر تا پایم نگاه می‌کند. لب‌های نازک و خط‌مانندش به‌طور نامحسوسی حلقه می‌شوند. مشخص است که وقتی او لبخند می‌زند، چین و چروک‌های بیشتری در کنار چشمانش ظاهر می‌شود.

او می‌گوید: «پسرم کاسه‌ات را نزدیک‌تر بیار. می‌دونی من یه پسر به بزرگی تو دارم.»

صدای او عمیق و خشن، دور و در عین حال دلسوزانه به گوش می‌رسد. من همان کاری را که می‌گوید انجام می‌دهم. بوزا ته ظرف آبی را به زرد روشن تبدیل می‌کند و مانند تپه‌ای پلکانی لایه به لایه شروع به بالا رفتن می‌کند. پس از تشکیل قله، در سراسر ظرف پخش می‌شود تا سطح آن در هر نقطه یکسان شود. با تماشای این‌ها به پسر بوزا فروش فکر می‌کنم. شبیه شب‌های نصفه و نیمه و سریال‌های خانوادگی که همیشه ناقص هستند و هیچ وقت در شبی کامل نمی‌شوند.

چهره کودک غمگین در شیشه‌های مه‌آلود یکی از محله‌های فقیرنشین شهر منعکس شد. به این دلیل چشمان بوزا فروش همیشه به دوردست‌هاست و سرگردان است.

با اینکه تمام شب را کنار پنجره می‌ایستد، کودک هرگز صدای پدرش را نمی‌شنود. زیرا فروشندگان بوزا می‌توانند در محله‌های ثروتمندی که فرزندان با پدران‌شان زندگی می‌کنند، بوزا بفروشند. ناتوانی پسر در اعتراض به او، قبل از شام، پدرش به او گفت که هرگز تمبر نمی‌آورد. کودکی که هرگز تمبر خارجی ندیده است نمی‌تواند با کشیدن سفینه فضایی روی شیشه‌های مه‌آلود خود را سرگرم کند.

در حینی که بوزا فروش چوب دارچین بزرگ را از کمربند خود برمی دارد و آن را روی کاسه آبی حرکت می‌دهد و سطح بوزا را با سرعتی شگفت انگیز سرخ می‌کند، ناگهان احساس می‌کنم که در زمان مورد علاقه‌ام، در اتاق مورد علاقه‌ام، هستم با افراد مورد علاقه‌ام. بعد از اینکه بوزا فروش کارش را تمام کرد، از او می‌خواهم سطل آبی رنگ را نگه دارد تا پول را به او بدهم. پول و تمبرهای اضافی را از جیب لباس خوابم بیرون می‌آورم. می‌گذارم وسط کف دست مرد که از سرما قرمز و متورم شده است. بوزا فروش با چشمانی پرسشگر به دست و صورتم نگاه می‌کند. در حال قورت دادن آب دهانم می‌گویم: «من این تمبرها رو خیلی دوست دارم. فکر کنم پسر شما هم دوست داشته باشه«...

دیگر نمی‌توانم حرف بزنم. ظرف آبی را از دستش می‌گیرم، شروع به بالا رفتن از پله‌ها می‌کنم. از یک طرف سعی می‌کنم با احتیاط قدم‌هایم را بردارم تا محتویات ظرف را نریزم، از طرف دیگر می‌خواهم تا جایی که می‌توانم بدوم و هر چه زودتر به خانه برسم. وقتی به درگاه طبقه دوم می‌رسم، در آپارتمان به شدت بسته می‌شود و صدای بوزا فروش که از خیابان دور می‌شود به گوش می‌رسد.

*بوزا: نوعی شیرینی محلی ترکیه مثل فرنی کمی آبکی‌تر و زرد رنگ که با لیوان سرو می‌شده است. در گذشته دستفروش‌ها در ظرف‌های حلبی شیردار پشت خود گذاشته و محله به محله می‌رفتند و جار می‌زدند برای فروش. امروزه به صورت بسته بندی‌های صنعتی شبیه شیر و نوشابه در سوپرمارکت‌ها عرضه می‌شود. ■



داستان ترجمه «رز سفید»

نویسنده «انیولا آرادیا»؛ مترجم «آرزو کشاورزی»



گوشی آدیتی بی‌وقفه زنگ می‌خورد. باز هم پدرش بود اما او حوصله حرف زدن نداشت.

پدر و مادرش می‌خواستند، طلاق بگیرند و او نمی‌دانست جز فرار از خانه چه کاری انجام دهد.

غرق در ناامیدی، در خیابان‌ها سرگردان بود. صورت رنگ پریده و چشم‌های خیسش حکایت غم‌انگیزی داشت.

«چطور می‌تونن این کارو انجام بدن، بعد از این همه سال که از ازدواجشون می‌گذره؟

پس تکلیف عشق‌شون چه می‌شه؟ »

میلیون‌ها سؤال در ذهنش می‌چرخید اما یک چیز واضح بود. چیزی به نام عشق واقعی وجود ندارد.

آدیتی یک پیام کوتاه به مادرش زد و با اتوبوس به سمت خانه خاله راشمی رفت.

راشمی روی مبل نشسته‌بود و چای می‌خورد که آدیتی وارد شد.

در حالی که چشم‌هایش پر از اشک بود، به خاله‌اش گفت: «آخه چطور می‌تونن همین‌طوری از هم جدا بشن؟ اصلاً به من فکر کردن؟»

خاله راشمی در حالی که او را در آغوش گرفته‌بود، گفت: «ای کاش می‌تونستم بهت جواب بدم عزیزم. گاهی وقتا تو زندگی یه چیزایی واقعاً حل شدنی نیستن. چرا چند روز نمی‌مونی پیشم؟ می‌تونی تو مدیریت فروشگاهم بهم کمک کنی.»

«برای فکر نکردن به این شرایط، این پیشنهاد عالیه!»

فوراً موافقت کرد. با این حال، تغییر برای آدیتی ۲۲ ساله آسان نبود. او هنوز به دلیل جدایی والدینش مضطرب بود.

اما با گذشت روزها، گل‌ها جادوی خود را انجام دادند و لبخند او را بازگرداندند.

او به جز صحبت‌های معمولی با مشتری‌ها، ارتباط چندانی با آن‌ها نداشت.

خاله راشمی چند مشتری دائمی داشت، مثل تاجری که تقریباً هر روز یک دسته گل گران قیمت می‌خرید. زن جوانی که یک روز در میان یک دسته گل رز می‌خرید. خانم خانه‌داری که با خاله در مورد مغازه، بحث‌های طولانی می‌کرد.

در میان آن‌ها، پیرمردی با لباسی خاص بود که هر روز صبح فقط یک گل رز سفید می‌خرید.

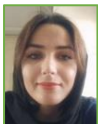
یک روز، وقتی آدیتی پشت صندوق بود، پیرمرد یک گل رز سفید دیگر خرید. در حالی که باقی پولش را می‌داد، با کنجکاوی از او پرسید: «ببخشید آقا، اگه اشکالی نداره، می‌تونم بپرسم چرا هر روز یک رز سفید می خرین؟ خیلی گلای زیبای دیگه تو مغازه‌مون داریم.»

پیرمرد لبخندی زد و گفت: «البته که همه‌شون قشنگن اما گل رز سفید، گل مورد علاقه همسرمه قبل از این‌که به‌خاطر تصادف بره کما، تو باغمون پرورش می‌داد.»

او ادامه داد: «تو اولین قرارمون براش رز سفید خریده‌بودم. مسئله آینه که دکترا خیلی امیدوار نیستن، اما من ایمان دارم که اون یک روز از خواب بیدار میشه و وقتی این اتفاق افتاد، می‌خوام دوروبرش پر باشه از گلای محبوبش.»

آدیتی شگفت زده شد. در حالی که با خوشحالی به گل رز سفید زیبایی که در دستش بود، خیره شده، فکر کرد عشق واقعی، وجود دارد. ■





داستان ترجمه «مدت کوتاه»

نویسنده «جوزف اونیل»؛ مترجم «سمیه جعفری»

مجلهٔ نیویورکر شمارهٔ ۱۸ مارس ۲۰۲۴

در اوایل دههٔ سی زندگی‌ام، شروع به گسترش و تقویت روابط دوستانه -با افرادی که بیست، سی ویا حتی پنجاه سال بزرگتر از من بودند-کردم. آن روزها رمان های زیادی می‌خواندم. بسیاری از دوستان جدیدم تجربیاتی شبیه به شخصیت‌های آن رمان ها داشتند، همراه با فصل‌هایی که حرفه‌ها، جنگ‌ها، دراماهای بین نسلی، سفرها، گره گشایی و پایان کارها وسرانجام مرگ را شامل می‌شد. داستان زندگی هرکدام از آن‌ها تأثیر گذاربود. آن‌ها تجسم خود زمان بودند. زمان موضوع اصلی داستان بود، با این حال به هیچ کدام آسیب شخصی نرسانده بود.

یکی ازاین افراد مسن‌تر «وی» بود. اویک اروپایی سفید پوست بود، اما تأثیر نخستین برخوردش با من هیچ شباهتی به تأثیر یک سیاه پوست آمریکایی مسن-از آنجایی که همیشه موضوع اصلی تاریخ بودند-نداشت.

سال ۲۰۰۰ بود، اثرات جیم کرو-به عقیدهٔ خودم-ویا «پردهٔ آهنین» و «یک گام بزرگ به جلو» درچهرهٔ نیویورکی‌های قدیمی دیده می‌شد. نمی‌دانم که داستان زندگی ویتک بارتولومس که همه او را «وی» یا «آقای وی» صدا می‌کردند، چه بود. اما ظاهر شخصی را داشت که از مخمصه‌ای جان سالم به در برده است. خود من همچین شکل و قیافه‌ای نداشتم. موضوع تاریخ هم نبودم. هرگز هم نمی‌توانستم باشم.

وی در آپارتمانی در انتهای راهرو زندگی می‌کرد. ترو تمیز وشیک بود-انگارکه همیشه برای رفتن به کلیسا آماده شده باشد-حتی زمانی که با زیرپیراهنی دیده می‌شد. در هرکاری که انجام می‌داد، از لبخند زدن هنگام سلام کردن، قفل کردن با طمانینهٔ در ویا باز کردن آن شیوه و طرز حرکت خاصی داشت. رفتار اجتماعی او و ژست‌های مؤدبانه اش-فرضا که با آنها بزرگ شده باشد-فراموش و یا منسوخ شده بودند: کج کردن کلاه به نشانهٔ سلام، بازکردن در برای خانم‌ها، نوشتن نامه‌های صمیمانه وسنجیده، هرگز او را عصبانی ندیدم. درست همانطور که توقع می‌رفت رواقی بودن از سرتا پایش می‌بارید: او پیرو مکتبی بود که عمیقاً روی شرایط انسانی تعمق می‌کرد، وهمانطور که از اسمش پیداست یک فلسفهٔ اخلاقی بود. وی سگ پشمالوی کوچکی داشت. وقتی برای گردش با سگش بیرون می رفت-از ابتدا تا انتهای بلوک- از برداشتن مدفوع سگش امتناع می‌کرد. افرادی که مسول تمیزکردن روزانهٔ پیاده رو بودند از رفتار او چشم پوشی کرده و می‌گفتند که او «محافظه کار و سنتی» است.

دوست دخترم می‌گفت: «او رازی دارد!»

«یک راز؟»

«پیرمردهایی مثل او همیشه یک راز دارند!»

این او بود که من را کاملاً وارد چرخهٔ زندگی وی کرد. خارج شدن او از رابطه همراه با پرت کردن چند بسته کاغذ به راهرو بود. داخل کاغذها منگنهٔ خوش فرمی وجود داشت. وی که از آنجا می‌گذشت آن را برداشته و گفت: «این یکی می‌تواند کاغذهای زیادی رو بهم منگنه کند!»

> این او بود که من را کاملاً وارد چرخهٔ زندگی وی کرد. خارج شدن او از رابطه همراه با پرت کردن چند بسته کاغذ به راهرو بود.

چند روزبعد، پشت پیشخوان غذاخوری در خیابان هشتم نشسته و صبحانه‌ای خوردم. درست لحظه‌ای که می‌خواستم از جایم بلند شوم، وی روی صندلی کنار من نشست. با وسواس زیاد و به شیوهٔ مهاجران لباس پوشیده بود: کت و شلوار راه راه با دو ردیف دکمه، پیراهن قهوه‌ای روشن با یقهٔ نخ نما شده وکروات باریکی که به کهنگی می‌زد.همین که قهوه سفارش داد مرا به جا آورد. خجالت زده بودم. درست چند روز قبل، او را از کسی که شاهد برگشتن ورق زندگی بود به یک ناظر ناچیز دعوای خانوادگی تنزل داده بودم. از او معذرت خواهی کردم. او لبخندی زده و با لحن آرام اما مصممی گفت: «به خاطراتفاقی که افتاده؟ پرت کردن وسایل؟ معذرت خواهی شما کاملانابه جا است!»

درکلمهٔ «نا به جا» دنیای منسوخ، احمقانه وظالمانهٔ تبعیض پنهان شده بود. با این وجود خوشحالی مبهمی به من دست داد. مردی که همه چیز را دیده بود، طرف من بود.

قهوه رسید. با پررویی از او پرسیدم که اهل کجاست. وی جواب داد: «گفتنش به شما فایده‌ای ندارد، شهرمرا نمی‌شناسید!»

وقتی اصرار کردم، کمی نرم شد. گفت که زادگاه او شهرمهمی است که یک ساعت با وین فاصله دارد. گفتم: «براتیسلاوا؟»

قهوه‌اش را روی پیشخوان گذاشت. طی دوسالی که با هم همسایه بودیم حتی به چشم‌هایم نگاه هم نکرده بود، اما این بار به دقت مرا برانداز کرد:

«آن جا رو می‌شناسی؟»



قبل از اینکه بتوانم جواب او را بدهم، مرد پشت پیشخوان یک سیب قرمز و پیش دستی جلویش گذاشت. وی به سرعت چاقویی از جیبش درآورده و شروع به پوست کندن مارپیچی سیب کرد. این عمل را روی دستمال گردن سفیدش انجام داد:
«با این‌ها چای درست می‌کنم!»
سیب را داخل پیش دستی گذاشت. دستمال را تا کرد وبه همراه چاقو داخل جیبش گذاشت. شروع به خوردن سیب کرد.
پرسیدم: «شهر شما جای دیدنی دارد؟»
«می‌خواهی از آنجا دیدن کنی؟؟ بنابر دلایلی نمی‌توانم جواب سوالت رو بدهم!»
احساس کردم که مخاطبش مرد پشت پیشخوان است. به شیوهٔ خودش دستمال سفره را برداشته و دهانش را پاک کرد: «اما چرا که نه، بگذار نظرم را بگویم، براتیسلاوا یک زباله دانی واقعی است!»
مرد پشت پیشخوان خندید. براتیسلاوا روی دانوب ساخته شده بود و باور گفته‌های وی برایم سخت بود. هنوز هم مخاطبش مرد پشت پیشخوان بود: «خودت برو ببین!»
هر دو دوباره خندیدند. چه چیز این موضوع خنده دار بود؟ آیا مرا مسخره می‌کردند؟ اهمیتی ندادم. از زندگی‌ام راضی بودم. سی ودوسالم بود و بازنشسته شده بودم. بازنشستگی در نوع خودش پروسهٔ طولانی و قابل پیش بینی است، اما در مورد من بدون هشدار قبلی اتفاق افتاده بود، انگار که سحرو جادویی در کار باشد. به گذشته که فکر می‌کنم می‌بینم که خیلی چیزها با سحر و جادو جلو رفته، فارغ التحصیلی من از کالج، پخش وپلا شدن دوستانم، رفتن لیزی-خواهرکوچکترم-به دانشگاه ییل وپیدا کردن شغل نگهبانی درکلوب دانشجویی شبانه در آتن- آتنی که در جورجیاست نه یونان- باعث شد که دو سال از جوانی‌ام به صورت فشرده، سریع وعجیب سپری شود. وقتی لیزی سال اول دانشگاه بود سری به نیوهیون زدم. با هم به مرکز کاریابی دانشگاه رفتیم. لیزی به خانم مسئول توضیح داد که من-برادربزرگترش-به عنوان مشاورش حضور دارم و بعد مثل یک مأمور مخفی در مورد فرصت‌های سرمایه گذاری سوالاتی پرسید. اوایل دههٔ نود بود. اطلاعات به صورت فیزیکی روی کاغذ ثبت ومنتقل می‌شد. خانم مسئول با یک من کاغذ برگشت. از روی شانس و اقبال چشم بازکرده و خودم را در یک شرکت سرمایه گذاری درجه سه وتازه تأسیس شده در کنتیکت دیدم. سه مرد عجیب و غریب وکاملا آگاه با من مصاحبه کردند. مردی که رییسشان بود با ناخن روی میز را می‌خراشید. همان اول ضربهٔ کاری را زد: «ما از کالج شما کسی را استخدام نمی‌کنیم، شما چطور باخبرشدید؟»
چاره‌ای غیر از گفتن حقیقت نداشتم. آن سه مرد لبخند کوتاهی با هم رد وبدل کردند. صداقت مرا به پای خلاقیت و آب زیرکاه بودنم گذاشته و تاییدم کردند. برگه‌ای به دستم داده واز من خواستند تا کارم را شروع کنم. همانطور که قبلاً هم گفتم، این اتفاقات مربوط به اوایل دههٔ نود است. در این دوره نه فقط «نزدک» رونق گرفته بود بلکه حرفهٔ نگهبانی و حراست در خطربی کفایتی، ازدیاد بی رویه و احساساتی بود که هنوز قابل فیلتر در کامپیوترها نبود. با شانس و اقبال توانستم هشت میلیون دلاری بهم بزنم. هرگز آرزوی پولدارشدن نداشتم وتقدیر من برخلاف میلم رقم خورد. هروقت حقیقت را به دیگران می گویم، از جا در رفته و با عصبانیت جوابم را می‌دهند، به گمانم اگر ستارهٔ حرص و طمع را به سینه‌ام بزنم تحمل ثروت من برایشان آسان‌تر خواهد شد. اما طمع مرا از خود بیخود نکرده بود. وقتی بازنشسته شدم درست مثل کسی بودم که از زندان بیرون آمده و احساس آزادی و حیرت دارد. اما بعداً چه شد؟ در خودم توان اشتغال به هیچ کاری را نمی‌دیدم. چطور باید این ماجراجویی تصادفی، تکرارنشدنی وزودگذر را به سرانجام می‌رساندم؟! از نظر اخلاقی ویا عقلی در شرایطی نبودم که پاسخ این سؤال را بدهم. سالهای سال از زمانی که با اشتیاق کتابی را باز کرده بودم می‌گذشت، دیگرآن دیوانهٔ وال استریتی نبودم که یاروهای وال استریتی احاطه‌اش کرده بودند. تصمیم گرفتم سیستماتیک پیش بروم: ابتدا خودم را در کتاب‌های علمی، تخیلی ونظریه پردازی هاغرق کردم. درقدم دوم تجارب دست اولی که از ابتدای راه مشخص بودند را باهم مقایسه کردم، هر کدام ازآن ها مرا برای ورود به مسیرهای مبهم و گیج کننده‌ای وسوسه می‌کردند. به همین دلیل تصمیم به دوستی با افراد مسن‌تر مانند وی گرفتم. آن‌ها درست طبق چیزی که اقتضای زمانه بود دل به دریا زده و پس از برگشت چیزهایی برای گفتن داشتند. این تحقیق و تفحص فیلسوفانه خالق نوعی سبک زندگی بوده واوقات فراغت زیادی را در خود جای داده بود. قدم سوم می‌توانست درنتیجهٔ همین تنبلی و بطالت باشد. البته این عقیده می‌تواند غلط باشد. من سختکوش بوده وحرکت رو به جلویی داشتم وطولی نکشید که معنای زندگی را فهمیدم.
توجه بفرمایید که: منظور از «معنای زندگی»، حل کردن

خودش دستمال سفره را برداشته و دهانش را پاک کرد: «اما چرا که نه، بگذار نظرم را بگویم، براتیسلاوا یک زباله دانی واقعی است!»



معمای «وجود» نیست! درک من از معنای زندگی به این صورت بود که قوانین بازی مونوپولی فقط برای همان گربه‌ای است که روی صفحهٔ بازی قرارگرفته و حرکت می‌کند.
در یک غروب زمستانی، صدای فریاد پی درپی وهولناکی ازآپارتمان وی آمد. جمعی از ساکنین در راهرو جمع شدند. از من خواسته شد تا در بزنم. شاید چون جوانترین و قوی‌ترین شخصی بودم که آنجا حضور داشت. بقیه وحشت زده بودند.
یک نفر گفت: «بلندتر دربزن!»
یک نفر دیگر با لحن آمرانه گفت: «نه، بلندتر نه!»
آخرین جمله را زن مسنی به زبان آورده بود. چرا آن زن در مورد آرام در زدن مصمم بود؟ در صورتش رد پای زندگی در گتو دیده می‌شد. آیا اشتباه می‌کردم؟ تحصیلکرده و با سواد بود وافکارش ضد ونقیض به نظر می‌آمد. به شدت دلم می‌خواست با او حرف بزنم. طبق عادت همیشگی احترام زیادی برای طبقهٔ روشنفکر داشتم.
ناگهان وبدون اطلاع قبلی نیم دو جین نیویورکی شجاع با یونیفرم‌های باشکوهشان وارد شدند. گردهمایی پوست کلفت‌های کت پوشیده با خطهای فلئورسنتی، دستکش‌ها، کلاه ایمنی‌ها و چکمه‌های بزرگ، تبرها و چراغ قوه‌ها شروع شد. تمام آنها پشت سر هم مثل انکلیسور از آسانسور بیرون آمدند. پشت در آپارتمان وی ایستادند. با مشت‌هایشان به در کوبیدند و بعد با ابزار مخصوصی در را باز کردند. آقای وی در ورودی آپارتمان دمر افتاده بود. آمبولانس رسید. او را روی برانکارد گذاشته وبا خود بردند. آتش نشان‌ها با خوشحالی یکی پس از دیگری در آسانسور ناپدید شدند. این داستان مربوط به فوریهٔ ۲۰۰۱ است. آن‌ها در این تاریخ حادثه‌ای را رقم زده بودند. یک نفر در مورد سگ سؤال کرد: «با این سگ.....»
نگاه همه به سگ بود. او بین ما ایستاده و با دقت به صورت‌هایمان نگاه می‌کرد. پاهای کوتاه، تنهٔ دراز و پهن و چهارشانه‌ای داشت. یک نفر دیگر در مورد نژادش پرسید. به خیال خودش قصد تمسخر ظاهریا نژاد سگ را داشت.
از حرف او خوشم نیامد: «اسمش پال است!»
همه طوری به من نگاه کردند که انگار خود من سگ هستم. چون اسم او را می‌دانستم پیشنهاد کردند که خودم مراقبش باشم. مخالفت کردم. هیچ میلی به نگهداری از یک سگ نداشتم علاوه برآن کاملاً در این مورد بی تجربه بودم. زن روشنفکر خودش را هارلن معرفی کرد و با مهربانی گفت: «فقط برای یک مدت کوتاه!»
مدیر ساختمان کلید آپارتمان وی را به من داده و گفت: «شاید به این‌ها نیاز داشته باشی، گمشان نکن...این‌ها را هم در آشپزخانه پیدا کردم.»
یک کیسه غذای بدبو و خشک سگ به دستم داد. وی بعد از عمل جراحی در بخش مراقبت‌های ویژهٔ بیمارستان سنت وینست، گرینویچ ویلج بستری شد. به عنوان سرپرست موقت سگش به ملاقات او رفتم. می‌خواستم بدانم چه زمانی به خانه برمی گرددو مرا از شر آن سگ خلاص می‌کند. آقای وی ترو تمیز وشیک با آن قیافهٔ ازخودراضی که بوی ادکلنش همه جا را پر می‌کرد، جایش را به یک پیرمرد پیر، خسته، شلخته و بدون بو داده بود. راستش را بخواهید اصلاً از دیدن من خوشحال نشد. بدون کوچکترین تشکری اعلام کرد که دوستش داسک مسولیت مراقبت از پال را به عهده خواهد گرفت.

یک کیسه غذای بدبو و خشک سگ به دستم داد. وی بعد از عمل جراحی در بخش مراقبت‌های ویژهٔ بیمارستان سنت وینست، گرینویچ ویلج بستری شد.

گفتم: «داسک، عالی!»
وی اضافه کرد: «پال داسک رو می‌شناسد، امشب ویا شاید فردا شب به تو زنگ خواهد زد!»
«باشه، عالی!»
سروکلهٔ داسک پیدا نشد. یک هفتهٔ بعد دوباره به سنت وینست رفتم. وی به طرز عجیبی خوشحال شد: «می‌دانستم!»
حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کردم. وی بلاخره سکوت را شکست: «واقعاً ثروتمند هستی؟»
تعجب کرده بودم. از کجا این خبر را شنیده بود: «فکر کنم بله!»
«از ثروتمند بودن خوشت می اید؟»
«ثروتمند بودن؟ من....»
وی خوابیده بود. کنار تخت نشستم. درست مثل پول، زمان زیادی داشتم. کتاب سرنوشت بشر آندره مالرو را از کیفم بیرون کشیدم. با لذت و تمرکز شروع با خواندن کردم. وقتی پرستار آمد از او پرسیدم: «می‌توانم سگش را در ملاقات بعدی با خودم بیاورم؟»
جواب داد که ورود حیوانات ممنوع است و پرسید که چه نسبتی با بیمار دارم.
«از سگش مراقب می‌کنم، تا زمانی که به خانه برگردد!»
نگاه خنده داری به من کرد. اضاف کردم: «همسایهٔ دیوار به دیوار وی هستم!»
پرستار با دکتر برگشت. دکتر پرسید: «شما همراه آقای ...هستید؟»
«بله، حالش چطوراست؟»



«تا جایی که می‌شود سعی می‌کنیم احساس راحتی داشته باشد!»
خبر خوبی نبود، با این حال گفتم: «خبر خوبی است!»
در سومین ملاقات وی دیگر روی تخت نبود. با لباس بیمارستان و دمپایی راحتی در راهرواین طرف و آن طرف رفته و پایهٔ سرم را با یک دست می‌کشید. با خوشحالی پرسید: «بگو ببینم حال دخترم چطورهاست؟ همه چیز را برایم تعریف کن!»
برایش تعریف کردم که حال پال خوب است و روزی سه بار او را به پیاده روی می‌برم و اینکه نگهبان در ومدیر ساختمان به پال غذا داده و حال او را پرسیده‌اند.
با غرورگفت: «پال شخصیت خیلی خوبی دارد!»
حق با او بود. شاید پال در ظاهر شبیه موش صحرایی سه رنگ به نظر می‌رسید، اما ذاتاً سرزنده بوده وروحیهٔ رازآلود و دوست داشتنی زندگی سگی به وضوح در او دیده می‌شد. وی سرجایش ایستاد و گفت: «می دانی یک رگش انتل بوچراست؟»
«انتل بوچر؟!»
وی به آرامی به سمت پایین راهروحرکت کرده و توضیح داد که انتل بوچرها گونه‌های پرورش یافته در سوئیس هستند، این سگ‌ها نگهبان گاوها بوده ویکی از کوچکترین و شجاع‌ترین سگ‌های کوهستان به شمار می‌آمدند. نکتهٔ شیرین و بامزه در مورد آن‌ها معروف بودنشان به «سگ‌های خندان آلپ» بود.

وی به آرامی به سمت پایین راهروحرکت کرده و توضیح داد که انتل بوچرها گونه‌های پرورش یافته در سوئیس هستند، این سگ‌ها نگهبان گاوها بوده ویکی از کوچکترین و شجاع‌ترین سگ‌های کوهستان به شمار می‌آمدند.

از آنجایی که حال وی خوب بود فرصت را غنیمت شمرده واز او پرسیدم که چه زمانی مرخص خواهد شد. جواب داد: «خیلی زود، خیلی زود، عمل جراحی موفقیت آمیز بوده!»
تصمیم گرفته بودم که در مورد نوع بیماری سوالی از او نکنم، و همینطور در مورد اینکه بیماری را شکست خواهد داد یا نه. آن موقع این طور فکر می‌کردم. بعدها وقتی وی مرد، از جزییات بیماری‌اش مطلع شدم: علت ازحال رفتن اولیه‌اش افت فشار خون بوده، دلیل آن هم خونریزی داخلی و دلیل این یکی هم سرطان پانکراس بود. احساس می‌کردم که این اطلاعات به گذشتهٔ دوری تعلق دارند، درست مثل اینکه درحال مطالعه در مورد علل جنگ جهانی اول باشم. بیماری هم مثل تاریخ علل ریشه‌ای داشت. دروگر مرگ شخصیتی جعلی و ساختگی بود.
وی احساس خستگی کرد. او را تا اتاقش همراهی کردم. همین که روی تخت دراز کشید چشم‌هایش را بست. با دست اشاره کرد تا نزدیکش بروم. با لحنی که غرور از آن می‌بارید گفت:
«درخانه، نزدیک صندلی، یه قفسه‌ای پراز کتاب‌های مهم هست، صدای من رو می‌شنوی؟»
«بله می‌شنوم!»
پس تمام این مدت حق با من بود. وی نامه می‌نوشت و اهل کتاب بود.
«می‌توانی آنها را برایم بیاوری؟»
از یک طرف دلم نمی‌خواست پادوی او باشم واز طرف دیگر به شدت کنجکاو بودم تا بدانم به کدام نویسنده تا این حد علاقه دارد. آن هم زمانی که چراغ عمرش به خاموشی می‌رود: «بله، حتماً!»
ساختمان ما ملک اجاره‌ای و قدیمی بود که توسط مستاجرها به شیوه‌های مختلفی اشغال شده بود. بعضی از واحدها اجارهٔ تثبیت شده داشتند، مابقی اینطور نبودند، بعضی واحدها بزرگ و بعضی کوچک بودند. آپارتمان وی یک استودیو بود. تا آن لحظه پایم را به آنجا نگذاشته بودم. می‌خواستم به سرعت کتاب را برداشته ودر بروم. خانهٔ دیگران در من- درست مثل آن روز- احساس مشمئزکننده ووحشتناکی را ایجاد می‌کرد. با این حال چون آن جا چهار دیواری وی بود نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. به دور و اطراف سرک کشیدم.
آپارتمان وی مبلمان جمع و جوری داشت اما پراز خرت و پرت بود. کت و شلوارهای قدیمی را درکمد چپانده بود، قفس گربه‌ای که خالی بود و روی تخت انواع و اقسام وسایل تلنبارشده بود: راکت چوبی تنیس، ضبط صوت، تعداد زیادی نوار کاست، لباس و نسخهٔ قدیمی و پار شدهٔ نشنال اینکوایر. میز وسط اتاق شلوغ‌تر بود. زینت بخش آن ساعت زنگی قدیمی و مجللی بود که فاختهٔ اتوماتش درست بالای در کوچک از کار افتاده بود. وسط اتاق صندلی بود که پتو و ملحفه‌ها را روی آن انداخته بود. دقیقاً کنار آن کتاب‌های عزیز وی را پیدا کردم. آن‌ها را داخل کیفی گذاشته و یک راست به بیمارستان رفتم. وقتی به آقای وی سلام دادم چشم‌هایش را باز نکرد. حرفی نزد. با اشارهٔ دست به من فهماند که برایش کتاب بخوانم.
پرسیدم: «کدام یکی رو؟ قفس نقره‌ای یا عروسی برای فروش؟»
جوابی نداد. کتاب‌های دیگری را پیشنهاد کردم، کتاب‌هایی که مهر «هارلی کویین» داشت: «معبد آتش»، «گرگی در آستانه»، «همه فن حریف» و «نه یکبار بلکه دوبار».
امیدوار بودم که خواندن همین عناوین آقای وی را بخواباند. اما اوبیدی نبود که با این بادها بلرزد. به محض اینکه اسم «شیر و

ماده شیر» را آوردم-از شارلوت بکینسل بود-با دست اشارهٔ دیگری کرد تا آن را بخوانم. اطاعت کرده و شروع به خواندن کردم. نمی‌خواستم مزاحم بیمار تخت کناری شوم، ممکن بود که صدای من باعث آزار شخصی شود که پشت پردهٔ شل و ول روی تخت خوابیده بود. بعد از چند دقیقه مکث کوتاهی کردم. فکر کردم که وی خوابیده است. دستش را تکان داد. خواندن را از سر گرفتم. با هر جمله‌ای که می‌خواندم هوشیاری وی بیشتر می‌شد. به خاطر نمی‌آورم که موضوع آن کتاب چه بود، اما طبق معمول پایان خوشی داشت. وقتی به پایان داستان رسیدم، وی گفت: «پس موفق شدند، نزدیک بودکه همه چی رو خراب کنند، مخصوصاً شیر نر احمق، نباید رازش را از ماده شیرپنهان می‌کرد، ماده شیر باید می‌فهمید!»

داماد وی دوروز و دو شب در آپارتمان او ماند. چند بسته کاغذ را داخل کارتن گذاشته و با خودش برد. نه به خودش زحمت تمیز کردن آپارتمان را داد ونه سوالی در مورد پال کرد.

برخلاف وی بینوا اتاق جداگانه‌ای برای خودم داشتم، اتاقی که چشم انداز زیبایی داشت. در نیویورک به مدت سی سال در آپارتمان‌های مختلفی-یکی بزرگ‌تر از دیگری-زندگی کرده بودم، اما زمانی از تماشای ایست ریور لذت بردم که پا به این اتاق گذاشتم. به دکتر گفتم: «این بهترین منظره‌ای است که به عمرم دیده‌ام!»

دکترخندید. بعدها همین جمله را به لیزی گفتم ولی خنده‌ای در کار نبود. لیزی همیشه به ملاقات من می‌آمد. گاهی هم پسرش آنتوان را با خودش می‌آورد. از آنتوان خوشم می‌آمد و پرداخت شهریه‌اش در فوردهام باعث خوشحالی‌ام بود.

به لیزی گفتم: «می دانی بیشتر از همه نگران چه کی هستم؟ نگران پال...»

«همان سگ...؟»

آنتوان هیجان زده پرسید: «شما سگ دارید؟ چه جور سگی؟»

خیلی چیزها بود که می‌توانستم از پال بگویم، ولی به جایش گفتم: «یک سگ خوب!»

«منظورم این است که از چه نژادی...؟»

«اینتل باچر، البته دو رگه ...»

آیا واقعاً حقیقت داشت؟ هیچ وقت پال را خندان ندیده بودم. او نگاه صریح و مالیخولیایی وغیر تاریخی داشت، منظورم این است که با چشم‌هایش فقط جهان سگی را می‌دید. تاریخ هرگز او را درگیر نمی‌کرد.

پال گوشی‌اش را به من نشان داد: «پال این شکلی است؟»

«بله، ولی پرموتر وژولیده تر ازاین، چند رگه است.»

چند هفته بعد از مرگ وی، مدیر ساختمان در خانه‌ام را زد.پشت سرش مردی شل و وارفته و احتمالاً هم سن و سال خودم ایستاده بود. مدیر ساختمان کلید آپارتمان وی را از من خواست. مردد بودم ولی کلید را به او دادم. او هم کلید را به مرد شل و ول داد. بعدها مدیر ساختمان تعریف کرد که آن مرد تمام کاغذبازی‌های اداری را انجام داده و پدر نوهٔ آقای وی است. آن مرد در فلوریدا زندگی می‌کرد، احتمالاً نوهٔ وی هم همانجا بود. تنها چیزی که به یقین می‌دانست این بود که دختر وی قبل از او مرده بود. حق با دوست دختر سابق ام —پرتاب کننده منگنه- بود، وی رازی داشت.

به مدیر ساختمان گفتم: «من از ریخت این یارو خوشم نمی‌آید!»

«من هم همینطور، ولی کاری از دست ما ساخته نیست!»

داماد وی دوروز و دو شب در آپارتمان او ماند. چند بسته کاغذ را داخل کارتن گذاشته و با خودش برد. نه به خودش زحمت تمیز کردن آپارتمان را داد ونه سوالی در مورد پال کرد. یک مفت خورتمام عیار بود. مثل خیلی از اهالی فلوریدا شخصیت پایینی داشت، به سرو وضعش اهمیتی نمی‌داد، گذر زمان نه تنها چهره‌اش را موقر نکرده، بلکه روبه زوال رفتن ملتی را به نمایش گذاشته بود. کاملاً مشخص بود که مهاجر نیست، در واقع آمریکایی الاصل —خود جنس- بود. چیزی درمورد دختر و نوهٔ وی نگفت. با خوشحالی از صحبت کردن درمورد آن‌ها طفره می‌رفت.

به کمک مدیر ساختمان وسایل وی راجمع کرده، در کیسه زباله‌های مشکی بزرگی ریخته و این کیسه‌ها راداخل مخزن زبالهٔ ساختمان خالی کردیم. کار غم انگیزی بود. مطمئن شدم که پال هیچ کدام از این‌ها را نبیند.

روزی در کمال تعجب آنتوان به تنهایی به ملاقاتم آمد. با اینکه حرفی برای گفتن نداشت به روی خودش نیاورد، روی صندلی نشسته و با آرامش به تلفن همراهش خیره شد. چشم‌هایم را بسته بودم. آنتوان چیزی گفت، از او خواستم حرفش را تکرارکند. در مورد بیماری من کنجکاو بود. ازقیافه اش معلوم بود. تا به حال تا این حد با مشکلات انسانی درگیر نشده بود.

عکس موتورسیکلتی را در تلفنن همراهش به من نشان داد: «مدل دوکاتی...»

اضافه کرد که چقدر این دوکاتی گران است و بعد چیز دیگری گفت. پول می‌خواست والبته مشتاق بود تا چند روش برای پولدارشدن به او توصیه کنم. فرصتی به من دست داده بود تا با او صحبت کنم، تا با این سلطهٔ گذرایی که داشتم چشم او را در



مورد معنای زندگی باز کنم. ولی این کار را نکردم. تصمیم گرفتم به او ایمیل بزنم، بعضی چیزها را با نوشتن بهتر می‌توان بیان کرد. بعد از رفتن خواهرزاده‌ام به استراحت نیاز داشتم. از پنجره به بیرون نگاه کردم. حتی تصورش هم خارق العاده است، که قاب پنجره‌ای مناظر مختلفی را جلوی دید تو قرارمی دهد، مناظری که پیوسته و به خواستهٔ خودشان تغییر می‌کنند.

پایهٔ سرم من به طرز جادویی روی پنج غلتک کوچک به جلو می‌رود. احساس جادوگری را دارم که سوار جارویش شده و وسط اتاق پرواز می‌کند. امروزایست ریور درست مثل دانوب باشکوه و آبی است. وقتی قایقی عبور می‌کند، پشت سرش ردپای سفیدی به جا می‌گذارد. به تماشا کردن ادامه می‌دهم. جریان رود، رنگ و حرکت امواج آب همیشه هیپنوتیزم کننده است. ماشین‌ها در آزادراه کنار رود دائماً در رفت وآمدند. اسم آزاد راه چه بود؟ فرانکلین دی رزولت، هیچ خاطره‌ای از آنجا نداشتم. پل ویلیامزبورگ، پولاسکی، جزیرهٔ رزولت، گرین پوینت، لانگ آیلند سیتی، خود ایست ریور...با اینکه هرگز روی هیچ کدام از آنها-نه مالی و نه احساسی-سرمایه گذاری نکرده بودم، با این وجود روبه روی من منظرهٔ باشکوهی را به نمایش گذاشته بودند. انگارکه سرزمین عجایب را تماشا می‌کنم. درک آن خارج از تحمل من بود. به تختم بر می‌گردم. نباید نامه نوشتن به آنتون را پشت گوش بیندازم. باید از زبان ساده، واضح وبدون هیچ استعاره و معما وخیال پردازی استفاده کنم.

این موضوع هارلن را به خاطرم آورد. حدس من درمورد او درست بود، او واقعاً به طبقهٔ روشنفکر تعلق داشت. اما اهل ورشو، لوبلین ویا سالونیکا نبود، بلکه در اوماها به دنیا آمده بود. کیفیتی داشت که همیشه به دنبالش بودم: باهوش، خردمند، تحصیلکرده، شخص سرد وگرم چشیده‌ای که آمادهٔ صحبت در مورد عمیق‌ترین سؤالات هستی بود. آن زمان فکر می‌کردم که برایش هم صحبت باارزشی هستم، اما حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم که او شیفتهٔ وسایل آشپزخانه‌ام شده بود. از جمله این وسایل: ماشین ظرفشویی که طبق سفارش خودم ساخته شده بود، یخچال چهل و هشت اینچی توکار، دستگاه بزرگ وخنک کننده مخصوص شامپاین وکاوا واجاق گازعتیقهٔ ساخت سوئد بود. به این صورت بود که رابطهٔ ما ادامه پیدا کرد.

هارلن مرا با مفهومی که ساختهٔ خودش بود آشنا کرد: «سفسطهٔ رابینسون!»

«سفسطهٔ رابینسون؟»

آن روزها هر سفسطه‌ای مرا هیجان زده می‌کرد. توضیح داد که وقتی یک نفردر جزیرهٔ دور افتاده‌ای گم می‌شود، دچار امید واهی می‌شود، امید به اینکه روزی کشتی نجات در افق ظاهر خواهد شد وسکونت او در جزیره فقط برای مدت کوتاهی است.

گیج شده بودم: «منظورت را متوجه نمی‌شوم!»

هارلن گیلاس شامپاینش را سرکشید و از جایش بلند شد. با صدایی که حسرت در آن موج می‌زد گفت: «یخچالت خیلی قشنگ است، تقریباً می‌توانم داخل آن زندگی کنم!»

آین آخرین صحبت ما بود. بعداز آن به همراه پال به آپارتمان دیگری نقل مکان کردم.

این همان ابهامی است که می‌خواهم از آن اجتناب کنم، آن هم زمانی که می‌خواهم برای خواهرزاده‌ام نامه نوشته و معنای زندگی را توضیح بدهم. ■





جستار ترجمه «درگیری‌های روزانه خانواده من برای یافتن غذا در غزه»

نویسنده «مصعب ابوطاها»؛ مترجم «عبدالمطلب برات‌نیا»

در وطنم جایی که با هم آشپزی می کردیم و جشن می گرفتیم، اقوامم برای اینکه گرسنگی نکشند خورک دام ها را می خورند.



طراح عکس: مت روتا[۲۷]

به تازگی عمه دور همسرم، لیلا، من، همسرم و سه فرزندم را به خانه‌اش در محله فیصل قاهره دعوت کرد. او قول داد برایمان مافتول درست کند، غذای فلسطینی که ما از زمان فرارمان از غزه در ماه دسامبر تا آن موقع نخورده بودیم. اغلب برگشتن به خانه، درست کردن مفتول یک کار خیلی عادی خانوادگی بود. یک نفر کدو حلوایی، پیاز، گوجه فرنگی و نخود خورش می‌پخت و آماده می‌کرد. یک نفر دیگرمان آرد گندم را خمیر می‌کردیم. نفرسوم خمیر را از سوراخ‌های یک الک می‌مایلد و گلوله‌های کوچکی شبیه کوسکوس مرواریدی درست می‌مالید. دست آخر توپک‌ها را بخار پزمی‌کردیم و با یک ملاقه پر از خورش داغ سرو می‌کردیم. حالا همه ما مشتاقانه منتظریم تا دوباره آن را بچشیم.

لیلا با همان لحن صدای گرم مادرم حرف می‌زند و همان غذاهای آشنا را می‌پزد. وقتی به آپارتمانش در طبقه ششم رسیدیم، احساس نوعی راحتی کردم که از تاریخ مشترک‌مان ناشی می‌شد. تنها همین چند ماه پیش بود که خانواده‌ام از بمباران شمال غزه توسط اسرائیلی‌ها جان سالم به در بردند و من توسط نیروهای اسرائیلی بازداشت شدم. شوهر لیلا، که ناشنوا بود، در جریان حمله نیروهای اسرائیلی به غزه در سال ۲۰۱۴ کشته شد. لحظه‌ای که نشستم، پسر یازده ساله‌شان که وقتی که هنوز تاتی تاتی می‌کرد پدرش را از دست داده بود، یک جعبه دومینو آورد و به من بازی دومینورا یاد داد. به این فکر کردم که چرا هیچ کدام از ماها نمی‌خواهیم در مصر زندگی کنیم. لیلا و برادرش برای درمان پسرش به اینجا آمده بودند ولی دیگر نمی‌توانستند به خانه برگردند.

در حالی که مفتول روی اجاق داشت می‌پخت و بوی خوشمزگی آن در تمام آپارتمان پخش می‌شد، با برادرم حمزه که پدر سه فرزند است وفرزند چهارمش را توی راه دارد، تماس تصویری گرفتم. او در شمال غزه بود و از میان آوارهای خانه‌ای که زمانی با هم در آن زندگی می‌کردیم داشت با من حرف می‌زد. در پس زمینهی تصویر صدای واضح وزوز پهپادهای نظامی شنیده می‌شد و من با اصراراز او خواهش کردم که به محل امنی برود. در عوض حمزه گوشی تلفن را به مادرم داد که او هم آنجا بود. او رنگ پریده و خسته به نظر می‌رسید و به من گفت که ذخیره غذایی آنها تمام شده، اما همچنان خدا را به خاطر داشته‌هایشان شکر می‌کند. او در حال تمیز کردن محوطه برای پیدا کردن گیاهان خوراکی مانند پنیردلمه‌ای بود.

پیدا کردن مفتول در مصر کارسختی است و لیلا آشپزی‌اش خوب بود. من احساس خوشبختی کردم که همراه همسر و بچه‌هایم طعم آن را چشیدیم. اما این روزها با شنیدن خبر قحطی بی‌سابقه در غزه، نوعی احساس نفرت نسبت به غذایی که در مقابلم می‌گذارند پیدا کرده‌ام. وقت‌هایی که با خانواده‌ام غذاهای ساده‌ای چون مرغ، برنج، سالاد و زیتون می‌منخوریم، به گرسنگی و قحطی موجود در سرزمینم و به همه افرادی که دوست دارم غذاییم را با آنها تقسیم کنم فکر می‌کنم. آرزو می‌کنم به غزه برگردم، کنار با مادر و پدرم پشت میز آشپزخانه بنشینم، و برای خواهرانم چای درست کنم. من هیچ نیازی به غذا خوردن ندارم. من فقط می‌خواهم انها را دوباره ببینم.

من وقتی در شمال غزه داشتم بزرگ می‌شدم، غذا غم‌انگیزترین و شادترین موقعیت‌هایمان را مشخص می‌کرد. وقتی می‌دیدیم عده‌ای در یک صف با سینی‌های غذای شامل: نان، تخم مرغ آب پز، سیب‌زمینی سرخ‌شده و بادمجان، ترشی، فلافل که روی سرشان در تعادل گذاشته بودند و راه می‌رفتند، می‌توانستیم

---

[۲۷] Matt Rota



بگوییم که یک نفر مرده است. تمامی افراد محله دور هم مع می‌شدند تا از خانواده‌های داغدار و مهمانانشان با دادن غذا پذیرایی کنند. مردم همچنین برای رفع خستگی قبل و بعد از عروسی نوشیدنی‌های دلچسب به میهمانان تقدیم می‌کردند: قهوه و چای در زمستان. نوشابه، آب میوه و بستنی در تابستان. در طی ماه رمضان، پیش از آنکه آفتاب طلوع کند، ما روزه می‌گرفتیم، بنابراین می‌دانستیم که گرسنگی چه حسی دارد. اما بعد از نماز مغرب خانواده برای افطار_ غذایی که برای باز کردن روزه می‌خورند- دور هم جمع می‌شدیم.

درغزه تا همین اواخر آرد کافی بود. قبل از شروع جنگ، روزانه حدود پانصد کامیون اقلام مورد نیاز مردم وارد غزه می‌شد، و هر سه ماه یکبارآژانس امداد رسانی و کاریابی برای آوارگان فلسطینی (آنروا)[۲۸] در خاور نزدیک به اکثر خانواده‌هایی که در محله ما زندگی می‌کردند جیره غذایی می‌داد، این سهمیه شامل: آرد، برنج، شکر،، شیر خشک، عدس، روغن آفتابگردان و غذای کنسروشده بود. من تنها پس از اینکه در آژانس به عنوان معلم استخدام شدم شروع کردم به خرید آرد، چون دیگر حق نداشتم کمکی دریافت کنم. من توانستم بیست و پنج کیلوگرم آرد را همین اواخر سال گذشته، به قیمت حدود ده دلار آمریکا بخرم. من به مادرم کمک کردم تا با آن صفیحه بپزد، نان تختی که با گوشت چرخ کرده پخته شده درست می‌شود. دوست داشتم یک لقمه نان گرم بکنم و یک تکه فلافل، آووکادو یا پنیر باهاش بخورم..

حتی زمانی که نیروهای اسرائیلی در پی حمله حماس در ۷ اکتبر، حملات خود را در سال ۲۰۲۳ آغاز کردند، می‌توانستم یک کیلوگرم نان را به قیمت حدود یک دلار بخرم. آژانس امدادرسانی و کاریابی برای آوارگان فلسطینی (آنروا) با بیرون آوردن کیسه‌های آرد از انبار و توزیع آنها دربین نانوایی‌ها کمک کرد تا قیمت آرد کاهش یابد. با این حال، پس از حمله اسرائیل، محدودیت‌ها برای خرید غذا شروع به زیادشدن کرد و هیچ چیز نمی‌توانست از مرزهای شمالی غزه عبور کند. من اغلب ساعت‌ها منتظر می‌ماندم تا چندتا نان بخرم، و وقتی سوخت نانوایی‌ها تمام می‌شد، گاهی اوقات بدون هیچ چیزی بر می‌گشتم. و وقتی خواندم که حملات هوایی نانوایی‌ها را در شهر غزه و مرکز غزه بمباران و ویران می‌کنند، از اینکه درصف بیاستم ترسیدم.

در هفته‌های آخر قبل از اینکه همسرم و فرزندانم و خودم به جنوب فرار کنیم، همسایه‌هایم نا امید شده بودند. روزی در کمپ آوارگان جبالیا صدای آژیر پلیس را شنیدم و در خیابان به جمعیتی برخورد کردم. فهمیدم آنقدر گرسنه بودند که درهای نانوایی را شکسته بودند و وارد نانوایی شده بودند. سه نفر را دیدم که گونی‌های آرد را زیریک پتو روی گاری الاغی، پنهان کردند. من همچنین متوجه شدم که مرد جوانی را دو پلیس بازداشت کرده بودند که یکی از یکی از شاگردان سابقم بود. آن‌ها گردنش را گرفته بودند. او گریه کرد و می‌گفت: «من می‌خواستم برای خانواده‌ام غذا ببرم. شما نمی‌توانید این کار را با من بکنید.»



در دسامبر، گزارش سازمان ملل اعلام کرد که نود و سه درصد از ساکنان غزه - بیش از دو میلیون نفر - سطوح بحرانی ناامنی غذایی یا بدتر از آن را دارند تجربه می‌کنند. عارف حسین، اقتصاددان ارشد برنامه جهانی غذا سازمان ملل متحد[۲۹] در ماه ژانویه به نیویورکر گفت: «در غزه تقریباً همه گرسنه هستند». او گفت که گروه‌های امدادی برای رفع نیازها باید جریان ارسال تدارکات به غزه را سه یا چهار برابر کنند - چیزی که تنها با آتش بس بشردوستانه ممکن به نظر می‌رسید. حسین گفت: «در زندگی‌ام هرگز چنین چیزی ندیده بودم». بعدش، حمزه فیلمی از پدر و مادرمان که در کمپ آوارگان جبلیا به همراه برخی از اقوام‌مان به سر می‌برند، برایم فرستاد. مادرم داشت دانه‌های برنج تمیز را از روی توده‌ای برنجِ کثیف سوا می‌کرد. ظاهراً شخصی آن را نجات داده بود و در بازار به خانواده‌ام فروخته بود.

[۲۸] the United Nations Relief and Works Agency for Palestine Refugees (UNRWA)

[۲۹] the U.N. World Food Program (W.F.P.)

حمزه در ۹ فوریه، برای من پیام صوتی در واتس اپ فرستاد. او موفق شده بود سه کیلوگرم یا شش و نیم پوند آرد گندم را از بازار سیاه بخرد. او گفت که برای خرید این مقدار آرد چهل دلار آمریکا برایش خرج برداشته و احتمالاً خیلی زود تمام خواهد شد. اما هنوز در لحن پیروزی در صدایش موج می‌زد.

حمزه سه روز بعد، در شبکه‌های اجتماعی عکسی از آنچه در آن روز می‌خورد را منتشر کرد: یک لقمه غذای مانده و سوخته که یک طرف غذا سیاه و ذغال شده بود تکه‌های از دانه‌های ریز ارزن رویش بود. حمزه به زبان عربی نوشته بود: «این غذای شگفت انگیزیه که ما بهش «نان» می‌گوییم – مخلوطی از خوراک خرگوش، الاغ و کبوتر. به هیچ وجه چیز خوبی درش نیست جز اینکه شکم‌هایمان را پر می‌کند.» گذاشتن مواد غذایی لای این نون یا حتی تکه کردنش کار غیرممکنی هست مگراینکه با دندان و به سختی فرد بتونه انجامش بده.

حمزه به زبان عربی نوشته بود: «این غذای شگفت انگیزیه که ما بهش «نان» می‌گوییم – مخلوطی از خوراک خرگوش، الاغ و کبوتر. عکاس: عکاس: حمزه ابوطاها.

حمزه در پست خودس از حال و روز فرزندانش نوشته است. کوچک‌ترین دخترش عواطف به او گفت: «وقتی نان جدیدی برایم می‌آورید، دلم مس‌خواهد قایمش می‌کنم تا تمام نشود». رزان دختر بزرگترش افزود: «بابا انشالله امروز مثل نان گذشته نان تازه می‌خوریم». حیان پسر دو و نیم ساله‌اش، حیان، خیلی ساده دستش را روی شکمش که دارد قار و قور می‌کند می‌گذراد. همسر حمزه، کوثر نه ماه بود که باردار بود.

بچه در غروب ۱۶ فوریه به دنیا آمد. حمزه با کوثر و مادر زنش برای زایمان از خانه مادرهمسرش به بیمارستان کمال عدوان، در شهرمان، بیت لاهیا، رفتند. حمزه به من گفت، آن‌ها وحشت کرده بودند، چون می‌توانستند صدای هواپیماهای بدون سرنشین و هواپیماهای جنگی را بشنوند و نورهایی حملات هوایی را در فاصله‌ای دور ببینند. تنها دو ماه قبل بود که نیروهای اسرائیلی به بیمارستان حمله کرده بودند و سازمان جهانی بهداشت اعلام کرده بود که این بیمارستان دیگر قادر به ارائه خدمات پزشکی نیست.

ساعت حدود ۹ شب بود که به بیمارستان رسیده بودند، اما پزشکی در بیمارستان نبود. در عوض، پرستار در اتاق بدون پنجره‌ای که هیچ پتویی آنجا نبود به کمک آنها آمد. حمزه به من گفت: «کوثر در حالی داشت زایمان می‌کرد که بمب‌ها در اطراف ما به زمین اصابت می‌کردند». پس از ده دقیقه پرتنش پسر جدیدشان علی به دنیا آمده بود.

حمزه به من گفت که در بیمارستان هیچ غذایی نداشت که به کوثر بدهند و هیچ پوشکی هم برای علی نداشتند که او را لاستیکی کنیم. زنی به آنها یک سرنگ شیر داد. سپس کارکنان بیمارستان از آنها خواسته بودند به خانه‌شان بروند. حمزه گفت: «علی تا ساعت‌ها پس از تولدش سرفه و استفراغ می‌کرد».

برادرمان محمد از چادری در رفح، شهری در جنوب غزه که در حال حاضر بیش از یک میلیون فلسطینی را در خود جای داده است، تولد علی را تبریک گفت. اکثر اتین افراد نیز مانند او پناهندگانی از جاهای دیگر غزه هستند. محمد در پیام صوتی از «هدیه» اش برای برادرزاده‌اش به من گفت. محمد گفت: «من



به حمزه جای دو گونی آرد گندم را که در آپارتمان بمباران شده‌ام پنهان کرده بودم را گفتم تا برود و بردارد. من حس می‌کنم آنها در حمله هوایی سالم باقی مانده باشند».

حمزه در ۱۸ فوریه، خبرهای خوبی را به اشتراک گذاشت. او به من گفت: «این بچه برای ما شانس آورده است.» او به خانه ویران شده‌مان برگشته بود و یکی از گونی‌ها را در زیر آوار پیدا کرده بود. او گفت: «من آرد گونی را بین خودم و پدر و مادر و خواهرم تقسیم کردم، هرچند که مقداری از آرد در اثر نفوذ آب باران خراب شده بود.» من در پس‌زمینه تماس تصویری‌مان، یکی از پسرعموهای نوجوانمان را می‌دیدم که با دست خالی سنگ‌ها و خرد شیشه‌ها را کنا رمی‌زد و دنبال گونی دوم می‌گشت. چند روز بعد، حمزه در شبکه‌های اجتماعی نوشت که برای همسرش به عنوان هدیه کوچک؛ برنج و گوشت گاو خریده است. او گفت که یک بشقاب برنج سفید نپخته بیست و پنج دلار آمریکا (۱۵۰۰۰۰۰ تومان) برای او خرج برداشته و

برای یک تکه گوشت گاو خام به اندازه یک مشت هفتاد دلار (۴۲۰۰۰۰۰ تومان) پول داده است.
آژانس‌های سازمان ملل دیگر جرات نمی‌کنند کامیون‌های حامل کمک‌های غذایی و دارویی را به شمال بفرستند. اوایل فوریه بود که سی‌ان‌ان گزارش داد؛ نیروهای اسرائیلی به یک کامیون مواد غذایی آنروا (برنامه جهانی غذا سازمان ملل متحد) در مرکز غزه شلیک کرده‌اند که باعث شد این آژانس ارسال و تحویل مواد غذایی به شمال غزه را متوقف کند. آخر هفته گذشته برنامه جهانی غذایی سازمان ملل ارسال کمک‌های خود را از سر گرفت، اما مردم ناامید دور کامیون‌های آن ازدحام نموده و شلوغ کردند؛ کمی بعد مردم غذاها را گرفتند و یکی از رانندگان را کتک زدند. اکنون کاروان‌های کمک رسان این سازمان دوباره به دلایل ایمنی متوقف شده‌اند. برنامه جهانی غذا سازمان ملل اعلام کرد: «تصمیم برای توقف ارسال و تحویل کمک‌های غذایی به شمال نوار غزه به سادگی صورت نگرفته نشده است، چون می دانیم این کار به این معنی است که وضعیت در آنجا بیشتر بدتر خواهد شد و افراد بیشتری در معرض خطر مرگ ناشی از گرسنگی هستند.» «حیات غزه به مویی وصل است.»
یک بشقاب برنج و چند تکه گوشت گاو که حمزه به عنوان هدیه برای همسرش خرید، حدود نود و پنج دلار آمریکا برای او خرج برداشت. عکس از حمزه ابوطاها
من با همسرم، مرام، چند روز پیش، در حیاط پشتی آپارتمانمان در قاهره نشسته بودم وداشتیم آب پاش‌هایی که در حال آبیاری چمن‌ها بودن را تماشا می‌کردیم. مصطفی کوچکترین فرزندمان در حالی که خواهر و برادرش در مدرسه بودند داشت تاب بازی می‌کرد. مرام به من گفت: «آبپاش‌ها مرا یاد مزرعه خانواده‌ام می‌اندازند. پدر و عموهایم و پسرعموهایم به بوته‌های توت فرنگی و ساقه‌های ذرت آب می‌دادند.»
به زمانی فکر کردم که از مزارع خانواده‌اش توت فرنگی و ذرت می‌چیدم. شب ذرت‌ها را زیر درخت انگور کبابی کردیم. من هنوز عکس‌های که آن شب گرفتم را دارم. اما، امسال، ممکن نیست توت فرنگی یا ذرت برای چیدن باشد. وقتی من و مرام به چشم‌های یکدیگر نگاه می‌کنیم، هر دو غم را درآنها می‌بینیم.
دوشنبه گذشته، یکی از متخصصان گوش و حلق و بینی به نام بهاء الاشقر در غزه که مرا معالجه کرده بود، موفق شد از طریق مرز رفح وارد مصر شود. ساعت یک بامداد با تماس او از خواب بیدار شدم و دو ساعت بعد یک تاکسی او را جلوی در آپارتمانمان پیاده کرد.
ساعت یک بامداد بود که با تماس تلفنی او از خواب بیدار شدم و دو ساعت بعد یک تاکسی او را جلوی در آپارتمانمان پیاده کرد.
از اینکه دکتردیدم دکتر بها هنوز زنده بود خیلی خیلی خوشحال شدم. او را در آغوش گرفتیم. اما، وقتی توی چشمانش نگاه کردم، دیدم که چقدر لاغر و ضعیف شده است. او دکتری نبود که قبلاً می‌شناختم. او از شروع جنگ ۱۷ کیلو وزن کم کرده بود. او در رفح، با خوردن غذای کنسرو شده زنده مانده بود.
دکتر بهاء سفری طولانی را طی کرده بود و من حس کردم بروم و در آوردن وسایلش به او کمک کنم، اما او تنها یک کوله پشتی داشت. بیشترحجم کوله‌اش را اسناد سفرش پر کرده بود. با این حال، او موفق شده بود هنگام عبور از گذرگاه چند هدیه کوچک از طرف برادرم محمد، برای من و مرام بیاورد. او ادویه‌های باربیکیو و شاورما (نوعی غذای عربی) را که ما در مصر پیدا نکرده بودیم به همراه یک بطری روغن زیتون فلسطینی سبز تیره از داهل کوله‌اش بیرون آورد. وقتی آنها را بوئیدم، موجی از عشق نسبت به برادرم در درونم احساس کردم.
مرام صبح برای صبحانه کمی گوجه فرنگی سرخ کرد وچند تا تخم مرغ هم نیمرو کرد. دکتر بها به ما گفت که این اولین صبحانه خوبی است که او در چند ماه گذشته خورده است. ما نان و پنیر سفید را داخل روغن زیتون فرو کردیم. بوی درختانی زیتون و طعم غزه می‌داد.
دکتر بها تمام روز وقتش را صرف تعمیر گوشی و آماده شدن برای سفر بعدی کرد. همسر و فرزندانش که در ابتدایی جنگ از غزه فرار کرده بودند در اروپا منتظرش بودند. سر شب برای شام که پلو مرغ داشتیم به آپارتمانمان برگشت.
فرزندانم موقع خوردن شام، چند دانه برنج را روی زمین ریختند. دکتر بها دوست نداشت ما آنها را دور بریزیم. او به بچه‌ها گفت: «آن‌ها را بردارید و در بشقاب من بگذارید. من آنها را می‌خورم.» مجبور شدیم او را قانع کنیم که نیازی به این کار نیست. گفتیم ما برنج تازه زیاد داریم. اما نتوانستیم مانعش شویم که نیازی به پاک کردن بشقابش نیست. او می‌دانست که در غزه، این غذا می‌تواند جان یک نفر را نجات دهد.■

منبع:
https://www.newyorker.com/news/essay/my-familys-daily-struggle-to-find-food-in-gaza?



دوستان عزیز و هنرمندی که جهان فانی را وداع گفتند

اینجا صفحهٔ یادبود اعضا و همراهان فقید کانون فرهنگی چوک است

استاد محمود خداوردی	استاد ر. اعتمادی	علی شاه‌علی
لطف‌الله شیرین زبان	روح الله کاملی	ژیلا تقی‌زاده
لیدا نیک‌فرید	استاد محمد محمدعلی	

رفیقان قدر یکدیگر بدانید
اجل سنگ است و آدم مثل شیشه



قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
درِ دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.